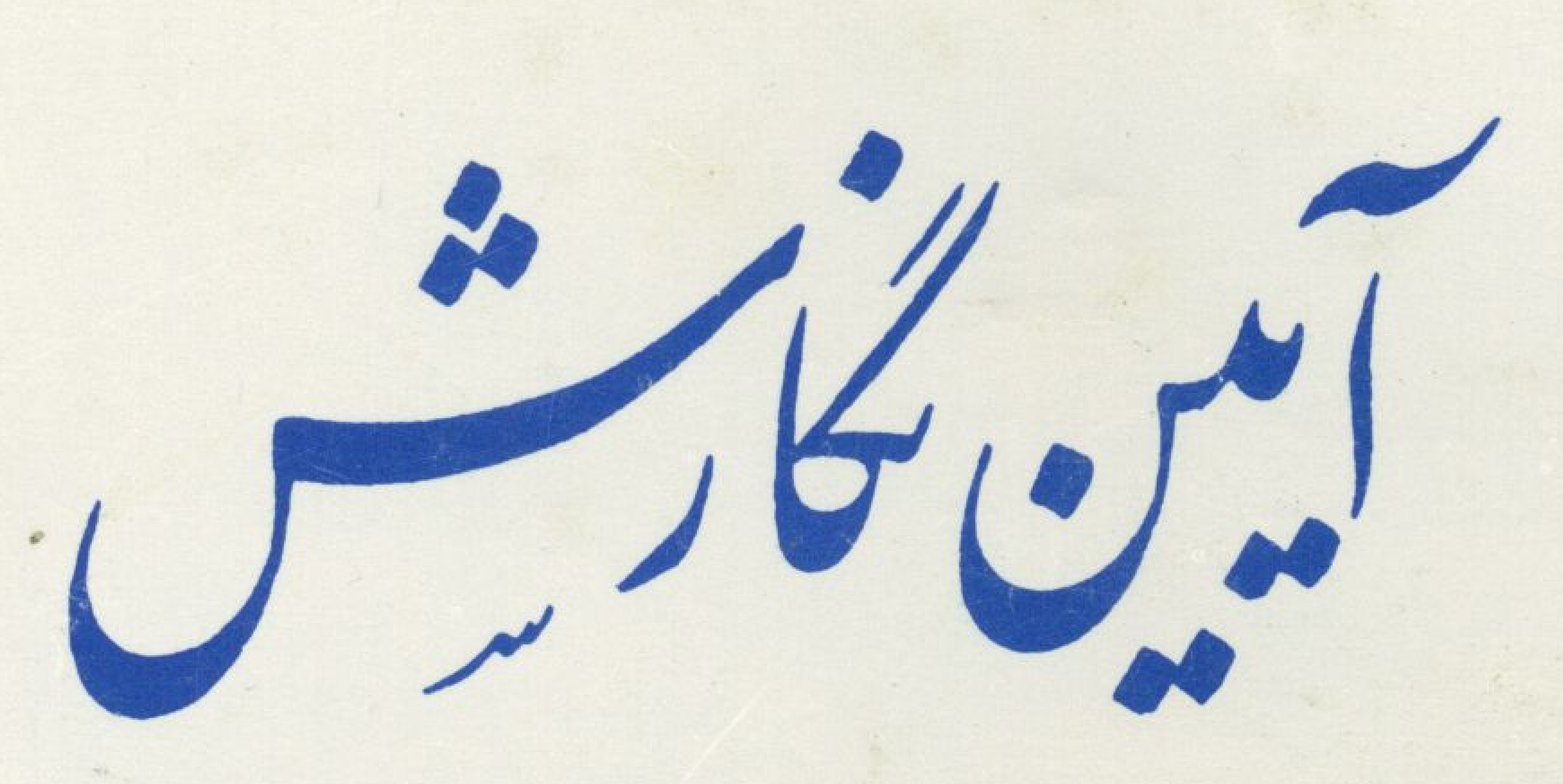


از

محمّد جواد شریعت

دکتر در زبان وادبیات فارسی



انتشارات اساطیر

۵۳


آیین نگارش

زمینهٔ بحث دربارهٔ

آیین نگارش

از

محمّد جواد شریعت

دکتر در زبان وادبیات فارسی



انتشارات اساطیر

۵۳۳۷



آیین نگارش
تألیف دکتر محمدجواد شریعت
چاپ ششم: ۱۳۷۱
چاپ هفتم: ۱۳۷۵
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان‌فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب کتاب

پیشگفتار

این کتاب در سال ۱۳۴۸ خورشیدی برای تدریس در کلاسهای عمومی دانشگاه اصفهان تألیف شد. نام درس «آیین نگارش» بود ونام کتاب را زمینهٔ بحث دربارهٔ آیین نگارش نهادم، تا معلوم شود که همهٔ مطالب در کتاب نیست و باید مطالب کتاب در کلاس درس مورد بحث قرار گیرد و حواشی و زوائدی که مورد احتیاج طالبان علم است به آنان گوشزد گردد و حتی دربارهٔ اغلاطی که در کتاب از نظر املائی و انشائی و نشانه گذاری و غیره راه یافته است بحث شود.

پس از پانزده سال که از اولین چاپ این کتاب می گذرد، اخیراً گردانندگان مؤسسهٔ انتشارات اساطیر، بویژه دوست گرامیم آقای جربزه‌دار به عین عنایت در این وجیزه نگریستند و خواستار انتشار آن در سلسله نتشارات خویش شدند، و این بنده با وجود تغییر عقیده

درباره‌ای موارد، با نظر آنان موافقت کردم وامیدوارم در کتاب مفصّلی که دراین زمینه در دست تهیّه دارم بزودی عقاید خویش را ابراز دارم.

خوانندگان گرامی اگر مشاهده می‌فرمایند که بسیاری از قواعد املائی و نشانه‌گذاری که در بخش اول کتاب بیان شده است درخود کتاب مراعات نشده، از آن جهت است که می‌خواسته‌ایم ذهن دانشجویان را به‌فعالیت واداریم و آنها خود دراین مورد انتقاد ورفع نقص کنندتا استاد درس خود متکلّم وحده نباشد.

دوستان من در تحریض وبرانگیختن من به فراهم آوردن این مجموعه و در تهیهٔ منابع این رساله برمن حق فراون دارندکه سپاسدار آنان هستم و از خداوند بزرگ توفیق خدمت به ساحت علم و ادب را برای همگان مسألت دارم.

محمد جواد شریعت

شهریور ۱۳۶۴

بخش اول

املا

مقدمه

مجموعهٔ حروف‌کلمات هرزبانی تشکیل الفبای‌آن زبان را میدهد . و تعداد حروف الفبای هرزبانی‌که بیشترباشد قدرت ادای صدا های طبیعی درآن بیشتراست.

در زبان فارسی‌کنونی تعداد حروف الفبا سی وسه است ، باین ترتیب :

آ ء (اَ اِ اُ) ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ك گ ل م ن و ه ی .

بدانگونه که می‌گویند در زبان فارسی هشت حرف عربی وارد شده است که آنها عبارتند از : **ث ح ص ض ط ظ ع ق** ، یعنی کلمه‌ای که یکی از این حروف را داشته باشدآن‌کلمه عربی است .

اما این سخن درست نیست.زیرا نخست،آنکه‌بسیاری‌ازکلمات فارسی‌هستندکه درآنها یك یا دوحرف از این‌حروف وجود دارد مانند طهمورث وکیومرث واصفهان و طهران .

دوم ،آنکه اگربخواهیم بدقت این دسته از حروف را بررسی‌کنیم باید همزه وحرف ذال را نیزجزوآنها محسوب داریم،بدانجهت‌که درکلمات اصیل فارسی‌همزه، بدانصورت‌که در زبان عربی وجود دارد ، موجود نیست (مقصود علامت همزه‌است) . بنابراین‌کلماتی مانند پائیزوپائین را باید بصورت پاییز وپایین نوشت .

حرف ذال نیزاگرچه درقدیم در زبان فارسی وجود داشته است،اما این‌حرف،

ذال زبان عربی نیست . وانگهی میتوان کلمات فارسی را (که اکنون درآنها حرف « ذال » وجود دارد) تحت احصا درآورد وغالباًاین نوع کلمات یکی ازحروف مخصوص زبان فارسی را هم دارا هستند مانندگذر ، گذشتن، گذاشتن ، گنبذ وامثال آنها. واصولا جزاین چهارکلمه ومشتقات آن ، چهارکلمهٔ آذر وآذین وآذریون وآذرخش را میتوان به آنها افزود وهمین چندکلمه در زبان فارسی، دارای حرف ذال هستند .

بنابراین اگر حقیقتش را بخواهید **حروف مخصوص زبان عربی** کـه وارد زبان فارسی شده است (یا اکنون در زبان‌فارسی‌است) **ده حرف است** نه‌هشت‌حرف.

در مقابل حروف مخصوص زبان عربی ، حروفی نیز وجود دارند که مخصوص زبان فارسی هستند و در زبان عربی وجود ندارند .این حروف‌تعدادشان‌چهار است‌و عبارتند از : **پ ، چ ، ژ ، گ** .

حروفی‌که دارای‌نقطه اند « **معجمه** » یا « **منقوطه** » نامیده می‌شوند وحروف بدون نقطه را حروف « **مهمله** » یا « **غیر منقوطه** » می‌گویند .

سه حرکت ساده نیز در زبان فارسی وجود دارد که هر سه تلفظ می‌شوند امـا نوشته نمی‌شوند (اینها حروف مصوت یا صدا دار زبان فارسی هستند) و اگر کلمات فارسی را به خط لاتین برگردانیم این سه حرکت نیز جزو حروف در می‌آیند . این سه حرکت ساده عبارتند از :

فتحه = (ـَـ) = a مثل فتحه درکلمهٔ بَر که اگر بخط لاتین نوشته شود باینصورت ظاهر می‌شود : **bar**

کسره = (ـِـ) = e مثل‌کسره درکلمهٔ **دِل** که اگربخط‌لاتین نوشته شود باینصورت ظاهر میشود : **del** .

ضمه = (ـُـ) = o مثل ضمه در کلمهٔ گُل که اگر بخط لاتین نوشته شود

باینصورت‌ظاهرمیشود : gol (این‌حرکت‌اگردرآخرکلمه قرارگیرد **واو بیان‌حرکت** نامیده می‌شود مثل حرف واو درکلمهٔ تو)

پنج حرکت مرکب نیز در زبان فارسی وجود دارد که مانند سه حرکت ساده تلفظ می‌شوند اما یا نوشته نمی‌شوند یا اگر هم نوشته شوند بصورت غیراصلی هستند این حرکات را نیز اگر بخط لاتین برگردانیم ظاهر می‌شوند . (این‌پنج حرکت را هم باید حروف مصوت یا صدا دار زبان فارسی دانست) این پنج حرکت عبارتند از :

آ = (ـَـ + ـَـ) = â مثل الف در **آش** ، **باد** ، **ما** که اگر بخط لاتین نوشته شوند باینصورت ظاهر می‌شود : âsh ، bâd ، mâ (این حرف را **الف ممدود** می‌گویند)

او = (ـُـ + ـُـ) = oo = û مثل واو در **او** ، **کور** ، **بُو** که اگر بخط لاتین نوشته شوند باینصورت ظاهر می‌شود :

(û)oo ، kûr (koor) ، bû (boo =)(این‌حرف را **واوممدود** می‌گویند)

ای = (ـِـ + ـِـ) = ee = i مثل **ایدر** ، **سپید** ، **رهی** که اگر بخط‌لاتین‌نوشته شوندباینصورت ظاهر می‌شود : idar (eedar) sapid (sapeed) rahi (rahee) (این حرف را **یاء مُمدود** می‌گویند)

اَو = (ـَـ + ـُـ) = ao = au مثل **نو** ، **گوهر** که اگر بخط لاتین نوشته شوند باینصورت ظاهر می‌شود : nau (nao) gauhar (gaohar) (این حرف را **واو مُلَیّن** می‌گویند)

اَی = (ـَـ + ی) = ai (امروزه‌بصورت ei) = مثل **مَی و پَی** که اگر بخط لاتین نوشته شوند باینصورت ظاهر می‌شود : mai و pai (این حرف را **یاء مُلَیّن** می‌گویند)

تلفظ همزه (نه علامت آن‌که بصورت « ء » نوشته می‌شود) در زبان فارسی فقط درآغاز کلمه است و بصورت الف هم نوشته می‌شود مثل : **آنجام، ایرج، اصفهان افتادن ، او** . وحرکت این همزه دخالتی‌درنوشتن‌آن ندارد . اما اگرآنها را بخط لاتین برگردانیم همه با هم اختلاف دارند باین ترتیب :

همزهٔ مفتوح برابراست با « a » مانند : انجام (**anjâm**)

همزهٔ ماقبل حرف « ی » برابراست با « i » مانند : ایرج (**Iraj**)

همزهٔ مکسور برابراست با « e » مانند : اصفهان (**Esfahân**)

همزهٔ مضموم برابراست با « o » مانند : افتادن (**Oftâdan**)

همزهٔ ماقبل حرف « و » برابراست با« oo یا û » مانند : او (**oo** یا **Û**)

باید دانست که در میان وآخر کلمهٔ فارسی هرگز همزه وجود ندارد ولی الف که یکی از حروف مشترك میان زبان فارسی و عربی است در میان و آخر کلمه رسم وتلفظ میگردد مانند : شاه ، خدا .

آنچه درکلمات فارسی بصورت همزه (ء) نوشته می‌شود ، همزه نیست، بلکه کوچك شدهٔ حرف « ی » است که غالباً روی حرف « **های غیرملفوظ** » و حرف « ی » در وسط کلمه گذاشته می‌شود مانند : خانهٔ من ، دانائی .

â = آ

این حرف را **الفِ لَیِّنه** ، (مقابل همزه یاالف متحرّکه) می‌نامند.وهمچنین به‌آن الف ممدوده گفته می‌شود و اولین حرف از حروف الفباست و در حروف ابجد نیزحرف اول است و درحسابِ جُمَّل آنرا « یك » محسوب دارند .

در بارهٔ **املای « آ »** قواعد زیر باید مراعات شود (اغلب این قواعد اقتباسی است از قواعد املای مرحوم استاد بهمنیار)

۱ – در عربی الف بسیاری‌ازاسمهای مقصوربصورت‌یاءکتابت وبصدای الف‌تلفظ می‌شود . مانند : **یحیی ، موسی ، مبتلی ، اعلی** . درفارسی الف‌این‌گونه‌کلمات را باید مطابق با تلفظ یعنی بصورت الف‌کتابت‌کرد . مانند . **مبتلا ، هوا ، مولا، فتوا** . : . . ازین قاعده می‌توان اسمها ولقبهای‌خاص راکه به یاء اشتهار یافته است از قبیل موسی ، عیسی ، مصطفی ، مستثنی دانست و در نـوشتن آنهـا هر دو وجه را جایز شمرد .

تذکر – چون بعضی از صاحبنظران با این عقیده مخالفند برای‌تأمین‌نظرآنان و تـکمیل فایده ، قاعدهٔ نوشتن الف بصورت یاء را در اینجا متذکر می‌شویم :

اگر الف چهارمین حرف‌کلمه یا بالاتر ازآن (پنجمین وششمین و . . .) و در آخرآن قرارگیرد خواه منقلب از « واو » و خواه منقلب از « یاء » باشد به صورت « یاء » نوشته می‌شود . مانند : **اعلی ، مصطفی ، مجتبی ، مستثنی** .

اما اگر پیش یا پس از این الف یائی واقع شده باشد بصورت ملفوظ خود یعنی الف نوشته می‌شود . مانند : **دنیا و علیا ، جنس اعلای مرغوب** . ولی کلمهٔ یحیی چون اسم خاص است از این قاعده مستثنی است و باید بصورت یاء نوشته شود .

الف پیش از درجهٔ چهارم هم درصورتیکه منقلب از یاء باشد بصورت یاء نوشته می‌شود مانند : **فتی**[1] « جوان » واگر منقلب از یاء نباشد بصورت الف مانند : **عصا** .

۲ ــ یکی از تصرفات فارسیان در کلمات تازی این است که بعضی از مصدرهای باب **تفعّل و تفاعل** راکه منتهی به یاء بعد از کسره است ، گاهی مطابق اصل تازی به یاء تلفظ می‌کنند و « **تمنّی ، تقاضی ، تبرّی ، تماشی** » می گویند وگاهی یاء آخر را به الف بدل می‌کنند ، و « **تمنّا ، تقاضا ، تبرّا ، تماشا** » میگویند . این دو استعمال در فارسی هردوصحیح است .

۳ ــ در رسم الخط عربی به آخر کلمات منصوب و تنوین دار الفی می افزایند مانند : **عمداً ، ابداً ، یقیناً ، قطعاً** وغیره ، مگر وقتیکه حرف آخر کلمه تاء زائد یا همزه باشدکه در این صورت بی الف نوشته می‌شود مانند : **دفعةً ، غفلةً، حقیقةً ، عادةً ، ابتداءً** وغیره ، در فارسی بهتراست که این قاعده راکلّی تلقی کنیم و بدون استثنا در آخر آنها الف بیفزاییم مانند : عمداً ، ابداً ، قطعاً ، ظاهراً ، موقّتاً ، دفعتاً ، غفلتاً ، اثباتاً ، حقیقتاً ، عادتاً وغیره .

در این مورد نیز بعضی عقیده دارند که باید اصل قاعدهٔ عربی را رعایت کرد . و برای تشخیص « **تاء زائد** » از « **تاء اصلی** » به این ترتیب عمل می‌کنیم که : اگر کلمه با **میم مضموم** (وگاهی مفتوح) آغاز شده باشد آن میم را حذف می‌کنیم، سپس به ترتیب حروف **تاء ، الف ، س ، و ، ی ، ن ، ة** را از کلمه می‌اندازیم و این کار را تا وقتی ادامه می‌دهیم که از آن کلمه سه حرف باقی بماند، برای مثال از کلمهٔ « **محافظت** »

به ترتیب حروف مُ ، ت ، الف حذف می شودو می فهمیم که اصل آن « **حفظ** »
است و کلمهٔ « **مستنطق** » به ترتیب حروف مُ ، ت ، س از آن حذف می‌شود و می‌فهمیم
که اصل آن « **نطق** » است و کلمهٔ « **مودّت** » به ترتیب حروف مَ ، ت از آن حذف
می‌شود و می‌فهمیم که اصل آن « **ودّ** » است .

تذکر (۱) ـ باید دانست که تشدید را درحین عمل (برای فهمیدن اصل کلمه)
از بین می‌بریم و اگر دوحرف باقی ماند دوباره تشدید را روی حرف می گذاریم. برای
مثال در کلمهٔ مودّت ، دیدیم که دوحرف « ود » باقی ماند ، در نتیجه با تشدیدی که
روی « دال » گذاشتیم کلمهٔ سه حرفی « ودد » بوجود آمد .

تذکر (۲) ـ باید دانست که تنوین مخصوص کلمات عربی است و کلماتی از
قبیل ناچاراً وسوماً غلط است .

۴ ـ کلمات **اسماعیل و ابراهیم و اسحاق ورحمان** ونظایر آن که مطابق
بعضی از رسم‌الخطهای عربی مخصوصاً رسم‌الخط قرآن مجید بحذف الف نوشته
می‌شوند : « اسمعیل و ابرهیم و اسحق ورحمن » باید باالف نوشته شود و تنها کلمات « الله ، اله ،
لکن » از این قاعده مستثنی هستند.

۵ ـ کلمات « **صلوة، زکوة ، حیوة، مشکوة، توریة** » را باید به همان قسم که
تلفظ می‌شوند یعنی به الف و تاء کشیده نوشت « **صلات، زکات ، حیات، مشکات ،
تورات** ».

۶ ـ اسمهای مقصور عربی (یعنی آن‌ها که درآخرشان الف بدون همزه دارند)
خواه در اصل زبان مقصور باشند چون « **فتا، عصا، مبتلا ، مرتجا** » و خواه به
تصرف فارسیان مقصور شده باشند چون « **وزرا، صفرا، بیضا، اجرا، املا، انشا ،
مدارا ، محابا** » تابع کلمات منتهی به الف فارسی هستند یعنی در اتصال بحرف

دیگر باید پس از آن‌ها حرف « ی » در آورد و همچنین در حالت اضافه‌باید بجای کسره در آخر آنها حرف « یاء مکسور » اضافه‌کرد مثل : **خطایش، عصایم، بی‌محابایی ، وزرای ایران، موسی‌کلیم** . اما در شعر ممکن است این قاعده بهم بخورد و آن را هم‌از تلفظ می‌فهمیم مثل « دُنیی آن‌قدر نداردکه بر اورشك‌برند» که چون تلفظ « دنیی» است آن را « دنیا » نمی‌نویسیم و یا «عیسیِ مریم به‌کوهی می‌گریخت»

۷ ـ فعلی‌که به الف آغاز شده است هرگاه در اولش باء زینت و تأکید یامیم نهی و یا نون نفی در آید ، یائی مابین با ، میم ، نون و الف اضافه میکنیم (یا ءدر نون اصلی است)مانند :**بیامد ، میا، نیاورد** .

۸ ـ اگر کلمه‌ای به الف (یا واویاهاء غیر ملفوظ)ختم شده باشد وبخواهیم آنرا مضاف یا موصوف قرار دهیم (یعنی‌آخرش را مکسورکنیم) حرف یاء مکسوری به آخر آن اضافه می‌کنیم مثل : خدای جهان ، دریای‌بزرگ ، آهوی‌ختن ،ابروی باریك ، خانهٔ من ،پروانهٔ زیبا .

تذکر(۱) ـ آنچه بصورت همزه در بالای « خانهٔ » و « پروانهٔ » گذاشته شده است ، همزه نیست . بلکه همان حرف« ی » است که کوچك شده و به‌اینصورت در آمده است .

تذکر(۲) ـ اگر واو آخر کلمه بصورت « او » تلفظ شود (واوممدود)باید در موقع اضافه‌کردن ، حرف « ی »در آخر آن در آورد . مانند مثالهای بالا اماگر بصورت « اَو » تلفظ شود **(واوِ مُلَیّن)** ، دیگر احتیاجی‌به حرف« ی » ندارد.مانند: **خسروِایرانوجلوِاسب**

۹ ـ اگربخواهیم درآخر کلمه‌ای‌که به‌الف ختم شده باشد، یاءِ نکره یاوحدت

یا نسبت یا خطاب یا مصدری بیفزاییم ، حرف یاء دیگری هم اضافه‌می‌کنیم و اگـر بالای این حرف « ی » همزه‌ای بگذاریم آنرا نباید همـزه تصور کنیم . بلکه آن‌هم همان حرف « ی » است‌که کوچك‌شده‌و بصورت‌همزه درآمده است مانند :دانایی (یا دانائی) که با نادان ستیزد. کتاب زیبایی (زیبائی) خریدم . این جانوردریایی (دریائی) است . تو در منزل مایی (مائی) . دانایی توانایی است (دانائی توانائی است)

تذکر(۱) ـ اگـر کلمه به واو هم ختم شود قـاعدهٔ بالا قابل اجراست مانند : نامجویی (نـامجوئـی) و خوشخویی (خوشخوئی). اما اگر این واو بصورت «آو» تلفظ شود یعنی **واومُلَیّن** باشد حرف واو را کسره میدهیم و پس از آن حرف «ی» اضافه می‌کنیم مانند : **خسرَوِی و پهلَوِی**

تذکر(۲) ـ اگرکلمه به یـاءختم شود آنرا بدل به حرف آوازپذیر می‌کنیم و پس از آن حرف « ی » اضافه می‌کنیم مثل **«صوفییو نیی»**

تذکر(۳) ـ اگر کلمه به هاءِ غیرملفوظ ختم شده باشد در موقع اتّصال به یاءِ مصدری هـاءِ غیر ملفوظ تبدیل به گاف میشود مانند : خانگی و مردانگی . اما در موقع اتصال به سایر یاءها ، الف یا یائی فاصله‌می‌آورند مثل : خانه‌ای (یاخانه‌یی یاخانه‌ئی) خریدم . فلان مکه‌ای (یا مکه‌یی یا مکه‌ئی) است .

همزه

ءَ ـ اَ ـ اِ ـ اُ = a - e - o - ،

الف مهموز یا الف متحرّک اولین (و به حساب دیگر دومین) حرف است از حروف الفبا و حروف ابجد و در حساب جُمَّل آنرا « یك » محسوب دارند . این حرف اگر در ابتدای کلمه باشد بردونوع است : **فصلی و وصلی** .

الف مهموز فصلی آنست که چون از اول کلمه آنرا بردارند لفظ از معنی بگردد یا بدون معنی شود . مانند همزهٔ ارزیز ، اندام ، استاخ ، انجام . این الف را **الف اصلی** نیزمی‌گویند .

الف مهموز وصلی آنست‌که افکندن‌آن تغییری در معنی‌کلمه ندهد . مانند همزهٔ اشتر ، اسپید و افزارکه پس از حذف الف مهموز بصورت شتر وسپید وفزار در می‌آید .

در کلماتی‌که با الف مهموز وصلی آغاز شده باشد ، همزه همه‌جا مفتوح است بشرط‌آنکه پس‌ازآن دوحرف باشد مثل : اَبا ، اَبَر ، اَبی . واگر بیش از دوحرف باشد حرکت حرف مابعد همزه را به همزه می‌دهند وحرف پس‌ازهمزه ساکن‌می‌ماند. مثل : اُشتر ، اِسپاهی .

قواعد املای همزه بقرار زیراست :

۱۰ ــ در مورد نوشتن کلمهٔ « **است** » بهتر است‌که در همه جاآن را جدا و با

همزه‌اش‌نوشت مثل : آگاه است ، شب است ، سبزاست ، او درخانه است، گرفته‌است.

تذکر (۱) ـ سه‌کلمه « **که ـ چه ـ نه** » را اگر قبل از است بیایند بدل به کی ـ چی ـ نی میکنیم وپس ازآنها « ست » می‌افزاییم تا به صورت « **کیست، چیست ونیست** » درآیند .

تذکر (۲) ـ اگر بعداز کلمهٔ « **تو** » کلمهٔ « **است** » بیاید . به دوصورت‌نوشته می‌شود یکی « **تواست** » و دیگری « **تست** » واین بستگی به موقعیت وتلفظ دارد . یعنی درآنجاکه بروزن‌گُسست تلفظ می‌شود « تواست » وآنجاکه بروزن چُست تلفظ می‌شود « تُست » نوشته می‌شود .

تذکر (۳) ـ اگر کلمهٔ « است » بعد ازکلمهٔ منتهی به الف بیاید بهتر آن‌است‌که همزهٔ است را ننویسیم . مثل **داناست** . وهمچنین است اگر بعد ازکلمهٔ منتهی به واو ممدود بیاید مثل : **نیکوست** . این قاعده درمورد شعر ممکن است بهم بخورد وآن وقتی است‌که همزهٔ « است » بخاطروزن شعر درجریان‌کلام مفتوح خوانده شود .

۱۱ ـ ام و ای و ایم و اید و اند با حذف الف به ما قبل خود می‌پیوندند (مگر وقتی‌که‌کلمهٔ قبل ازآنها به هاء غیرملفوظ ختم شده باشد) مانند : من بی‌غمم، توشادمانی ، ما برشما غالبیم ، شما حق را طالبید ،آنها مرا همدمند .

اما اگر کلمهٔ ماقبل‌آنها به هاءغیرملفوظ‌ختم شده باشد ، همزهٔ‌آنها باقی‌می‌ماند مانند : افتاده‌ام ، بیگانه‌ای ، درخانه‌ایم ، دیوانه‌اید ، فرزانه‌اند .

درسه‌کلمهٔ « **که وچه ونه** » می‌توانیم هاء غیرملفوظ را تبدیل‌بیاءکنیم ، سپس ام ، ای ، ایم ، اید ، اند را بدون همزهٔ اول آنها به‌آخراین سه‌کلمه اضافه کنیم :

کیم ، چیم ، نیم ، کیی ، چیی ، نیی . . . . .

اما بهتر آنست که در این حالت بجای ام ، ای ، ایم . . . استم ، استی ،

استیم ، استید ، استند استعمال کنیم مثل : کیستم ، کیستی ، کیستیم ، کیستید ، کیستند . . . .

تذکر (۱) ـ اگر کلمه منتهی به حرف پیوند ناپذیر باشد اگر آن حرف **دال** یا **ذال** یا **راء** یا **زاء** یا **ژی** یا **واومَلیّن** باشد همزه ازاول **ام** ، **ای** ، **ایم** ، **اید**، **اند** حذف می‌شود مانند : **آزادند تومرا ملاذی . ما را برادرید به دانش سرافرازم . از اهالی این دژم . ما حق را پیرویم .**

واگرآن حرف « **الف** » باشد همزهٔ این پنج‌کلمه را تبدیل به « **یاء** » می‌کنیم مانند : **دانایم** ، **توانایی (توانائی)** ، **شکیباییم (شکیبائیم) زیبایید (زیبائید) توانایند .**

تذکر (۲) ـ اگر کلمه منتهی به واو ممدود باشد ، همزه را تبدیل به یاء می‌کنیم مانند : **نیکویم** ، **نیکویی (نیکوئی)نیکوییم (نیکوئیم)نیکویید (نیکوئید) نیکویند .**

تذکر (۳) ـ اگرواو بیان ضمه (= اُ) باشد در« **ام** » و « **اند** » باید همزه را به صورت الف نوشت اما در بقیهٔ آنها می‌توان همزه را به « **یا** »بدل‌کرد . و در « **ای** »بهتراست‌که همزه تبدیل به « **یا** » شود مانند : **طرفدار توام** ، **دوست من تویی « یا توئی »** . **دوست توایم « یا توییم »** . **دوست من شما دواید « یا دویید »** . **آنها یار تواند .**

۴ ـ افعال ربطی استم ، **استی** ، **استیم** ، **استید** ، **استند** اگر در آخر کلمه‌ای بیایندهمزهٔ آنهاحذف می‌شودمانند: **اهل دلستم. بیناستی. درجستجوستیم .**

تذکر ـ اگر کلمه‌ای که‌قبل‌ازاستم،استی . . . . می‌آید منتهی به هاءِ غیرملفوظ (بجز که و چه و نه) یا واو بیان ضمه (= اُ) باشد ، همزهٔ استم ، استی . . . را

بحال خود باقی می‌گذاریم مانند : **درخانه استند** . **یار هردواستی** .

اما درکه وچه ونه ، مانند « است » عمل می‌کنیم . مانند : **کیستم،چیستی. نیستید** .

۱۳ ـ ضمایرمتّصل (**م** ، **ت** ، **ش** ، **مان** ، **تان** ، **شان**) در آخر کلمهٔ منتهی به حرف پیوند پذیر می‌پیوندند مانند : کتابم ، کتابت ، کتابش ، کتابمان ،کتابتان ، کتابشان .

اما اگر کلمه به هاء غیرملفوظ ختم شده باشد قبل از (**م** ، **ت** ، **ش**) همزه ای اضـافه می‌کنیم ولی قبل از (**مان** ، **تان** ، **شان**) چیزی اضافه نمی کنیم . مانند : خانه ام ، خانه ات ، خانه اش ، خانه مان ، خانه تان ، خانه شان .

تذکر (۱) ـ در دو کلمهٔ « **که** » و « **چه** » حرف هـاءِ غیرملفوظ را حـذف می‌کنیم وسپس ضمائر را می‌افزائیم . مانند :کِم ،کِت ،کِش،کِمان،کِتان،کِشان، چِم ، چِت ، چِش ، چِمان ، چِتان ، چِشان . واین بیشتر در شعر است اما در نثر چه‌ام ، چه‌ات وچه‌اش وکه مان ،که‌تان وکه‌شان ، وچه‌مان،چه‌تان وچه‌شان استعمال می‌شود .

تذکر (۲) ـ اگر کلمهٔ ما قبل این ضمائر منتهی بحرف پیوند ناپذیر باشد ، هرگـاه آن حرف دال یـا ذال یا راء یا ژی یا واو مُلَیّن باشد فقط ضمائر را اضافه می‌کنیم . مـانند : **دیدش** ، **کاغذشـان** ، **برادرت** ، **همرازتـان** ، **خط کژم** ، **جامهٔ نومان** . اما اگر منتهی به الف یا واو ممدود باشد هم می‌توان فقط ضمائر را اضافه‌کرد و هم حرف « **یاء** » قبل از این ضمائر افزود مـانند : خداش (خدایش) فردات (فردایت) پام (پایم) خداشان (خدایشان) جاتان (جایتان)پامان(پایمان) آبروم (آبرویم)آبروت (آبرویت) آبروش (آبرویش) آبرومان (آبرویمان) آبروتان

(آبرویتان) آبروشان (آبرویشان)

تذکر (۳) ـ اگر کلمهٔ ما قبل این ضمائر منتهی به واو بیان ضمه (= اُ) باشد ، در سه ضمیرمفرد همزه‌ای قبل از ضمائرمی‌افزاییم ولی در ضمائرجمع‌چیزی اضافه‌نمی‌کنیم مانند : به دست **توام** داده اند . هر**دوات**گفته اند . به دست **تواش** سپردم . هر**دومان**آمده بودیم . هر**دوتان** نادانید . هر**دوشان** صادقند .

۱۴ ـ اگرهمزهٔ مضموم یا مفتوح درآغازکلمه پس از باءِ زینت وتأکید یا میم و یا نون نهی و نفی بیاید ، همزه تبدیل به « ی » می‌شود مثل : **بیفتد ، میندیش و نینداخت** .

اما اگر همزه مکسور باشد آن را بحال خود باقی می‌گذاریم مثل : **بایست ومایست و نایستاد** .

۱۵ ـ همزه ای‌که در اول‌کلمه‌بوده است واکنون بواسطهٔ مرکب شدن‌کلمه در وسط قرارگرفته است وتلفظ نمی‌شود برای عدم التباس واشتباه نوشته می‌شود . مثل : **مردافکن ، تیرانداز ، در افتادن ، یك امشب ، کانبیا** (که انبیا) ، **در او ، از او ، از اینان** . . . .

۱۶ ـ کز ، نز ، وز ، ور مخفّف **که از ، نه از ؛ و از ؛ واگر** جز در شعر نمی‌آیند و باید بدون الف نوشته شوند . اما مخفّف **که این** را باید**کاین** نوشت‌که باکین به معنی حِقد اشتباه نشود .

۱۷ ـ همزه والف را اگردریك‌کلمه با هم جمع شوندبه شکل الف می‌نویسند وبالایش علامت مدّ می‌گذارند مانند :**آمد ؛ مآب ؛ لآلی ؛ آشتی** .

اما اگر همزه به سبب اتصال به‌کلمهٔ پیش تلفظ نشود محتاج علامت مد نیست مثل‌کلمات سیلاب وپیشامد .

۱۸ ـ همزه های عربی درکلماتی ازقبیل سائل ، مسائل ، قائل،فوائد،شمائل، مائل در فارسی اغلب تبدیل به « ی » می‌شوند وآنها را هم « ی » می‌نویسیم وهم‌تلفظ می‌کنیم مگرآن‌که اصل‌آنها همزه باشد مثل سائل‌که از « سَأَلَ » می‌آید .

۱۹ ـ تمام همزه های‌آخرپس از حرف الف (الف ممدود) را درفارسی‌حذف می‌کنیم (یعنی بصورت مقصور ادا می‌کنیم) یعنی « انبیاء . وزراء ، عباء ، رداء و هواء » را **انبیا ؛ وزرا ؛ عبا ؛ ردا ؛ هوا** می‌گوییم ومی‌نویسیم .

تذکر ـ نامهای حروف تهجّی از این قاعده مستثنی هستند (یعنی باید همزه آنها نوشته شود) مانند : باء ، تاء ، حاء ، خاء ، راء ، زاء .

۲۰ ـ همزۀکلمات عربی در فارسی بطریق زیر نوشته می‌شود :

(**الف**) همزه در اول کلمه در هرحـال بصورت الف نوشته می‌شود . مثل : اِسم ، اَدب ، اُمرا .

(**ب**) همزه در وسط کلمه اگر ساکن باشد بصورت حرکت حرف پیش (یعنی بعد از ضمه بصورت واو ـ بعد از فتحه بصورت الف ـ وبعدازکسره بصورت یاء)نوشته می‌شود مانند : **مُؤمن ؛ رؤیت ؛ لؤلؤ ؛ رأس ؛ دأب ؛ رأی ؛ ذئب؛بِئر؛ظِئر .**

(**ج**) همزه در وسط کلمه اگر متحرك بـاشد بصورت حرکت خودش (یعنی متحرك بضمه بصورت واو ـ متحرك بفتحه بصورت الف ـ ومتحرك‌به‌کسره‌بصورت‌یاء) نوشته می‌شود . مانند : **رؤس ؛ رؤف ؛ مسؤل ؛ توأم ؛ متأسّف ؛ متأثّر؛ائمّه؛ رئیس ؛ مَرئی .**

تذکر ـ از این قاعده در پنج مورد می‌توان تخلّف‌کرد :

(**اول**) وقتی همزه **میان الف و تاءِ** زائد باشد با وجود مفتوح بودن بصورت **یاء** نوشته می‌شود مانند : **قرائت ؛ دنائت ؛ اسائت** (همزۀکلمۀ بدایت را بصورت

« ی » تلفظ می‌کنند)

(**دوم**) وقتی همزه **میان واو ممدود و تاء زائد** باشد دراین صورت همزه تبدیل به **واو** می‌شود و در واو قبلی ادغام می‌گردد و بصورت واوِ مشدّد در می‌آید. مانند : **مروّت و نبوّت** .

(**سوم**) وقتی‌همزه **میان یاء ممدود و تاء زائد** باشد دراین‌صورت‌دربیشتر کلمات همزه تبدیل به **یاء** می‌شود و در یاءِ قبلی ادغام می‌گردد و بصورت یاء مشدد در می‌آید . مانند : **مشیّت و ذرّیّت** .

(**چهارم**) وقتی همزه **مفتوح و بعد ازکسره** باشد ، با وجود مفتوح بودن بصورت **یاء** نوشته می‌شود و در بعضی ازکلمات بصورت همزه تلفظ می‌گردد . مانند: **تَبرِئه ؛ تخطِئَه و ذِئاب** .

اما در بعضی‌ازکلمات‌بصورت « ی » تلفظ می‌شود . مانند : **تعبیه ؛ تجزیه ؛ تهنیت ؛ ریاست ؛ ریا ؛ ریه** (دو کلمهٔ « مِأَة ، مِئَة ، مِائَة » ومِآت از این قاعده مستثنی هستند)

(**پنجم**) وقتی همزه **مفتوح و بعد از ضمه** باشدبصورت **واو** نوشته می‌شود مانند : **رُؤَسا ؛ مُؤَثّر ؛ مؤلّف ؛ مؤانست** .

خلاصهٔ قواعد نوشتن همزه در میان کلمات

ـُ ءْ = ؤ مانند : مُؤْمن ، رُؤْیت

ـَ ءْ = أ مانند : رَأْس ، رَأْی

ـِ ءْ = ئ مانند : ذِئْب ، بِئْر

ـــ ءُ = ؤ مانند : رؤُف ، رؤُس

ـَـ ءَ = أ مانند : توأَم ، متأثّر

ـِـ ءِ = ئ مانند : رئیس ، ائمّه

اءَت = ئ مانند : قرائت ، دنائت

وءَت = واو که در واو ماقبل ادغام می‌شود . مانند : مروّت ، نبوّت

یءَت = ی که در یاء ماقبل ادغام می‌شود . مانند : مشیّت ، ذریّت

ـِـ ءَ = ی یا ئ مانند : تعبیَه ، تخطِئَه

ـُـ ءَ = ؤ مانند : سُؤال ، مُؤثّر .

(د) اگر همزه **در آخر و بعد از واو ممدود** باشد در کلمهٔ سه حرفی بصورت همزه نوشته می‌شود . مانند : « **سُوء** » و در کلمات چهار حرفی و بیشتر بدل به واو و در واو قبلی ادغام می‌شود . مانند : « مَمْلوّ ، مَبْدُوّ »

واگر همزه **در آخر و بعد از یاءِ ممدود** باشد بدل به **یاء** و در یاء قبلی ادغام می‌شود . مانند : نبیّ ، دنیّ ، هنیّ .

تذکر (۱) ـ اگر همزه **در آخر و بعد از واو مُلَیّن یا یاءِ مُلَیِن یا حرف آواز پذیرِ ساکن** باشد ، در بیشتر کلمات بصورت همزهٔ حقیقی نوشته می‌شود . مانند: **ضوء ؛ شیء ؛ مرء .**

تذکر (۲) ـ در کلمات « **کفو ؛ جزو ؛ نشو** » همزه به صورت « **واو** » بدون علامت همزه و در « **بُطؤ** » بصورت واو با علامت همزه نوشته می‌شود .

واگر همزه **در آخر و بعد از حرف آواز پذیر متحرکی** باشد بصورت حرکت ماقبل نوشته می‌شود . یعنی اگر حرکت ماقبل ضمه باشد بصورت **واو** با علامت همزه نوشته می‌شود و مثل واو بیان ضمه « = تو ، دو ، چو » تلفظ می‌شود . مانند : « **تنبؤ ؛ تکافؤ ؛ تواطؤ ؛ تلألؤ** » . واگر فتحه باشد لفظاً وخطاً بدل به **الف** می‌شود.

مانند : « **متکاّ ؛ مهناّ ؛ مهیاّ ؛ مبدا ؛ مبرّا ؛ مَلا ؛ مبتدا** » . و در بعضی از این کلمات تلفظ کردن همزه هم معمول است و در این صورت همزه را در بالای آن رسم می‌کنند : « مبدأ ، منشأ ، نبأ » .

و اگر کسره باشد لفظاً وخطّاً بدل به **یاء** می‌گردد . مانند : « **ناشي؛قاری ؛ طاری ؛ مبتدی ؛ ممتلی ؛ خاطی ؛ متّکی** »

۲۱ ـ همزهٔ متحرك به واو ممدود را قاعدةً باید به دو واو نوشت . مانند : « **رؤوس ؛ مرؤوس ؛ مشؤوم ؛ مسؤول** » لیکن در فارسی فقط با یك واو نوشته می‌شود . بدین شکل : « **رؤس ؛ مرؤس ؛ مشؤم ؛ مسؤل** » و در هرحال بصورت یاء نوشتن این همزه غلط است مانند : « **مرئوس ورئوس ومسئول** »

۲۲ ـ کلمهٔ « **ابن** » اگر بین دو اسم خاص قرارگیرد بدون همزه نوشته می‌شود مثل : **علی بن ابیطالب** ؑ و در غیر این صورت همزهٔ آن نوشته می‌شود مانند : **لعین ابن لعین** .

۲۳ ـ درجمع حروف تهجّی که درآخرآنها همزه باشد مانند : هاء و تاء الف وتائی درآخرمی‌افزاییم وهمزه رابصورت خودش رسم می‌کنیم مانند:**هاءات و تاءات**

۲۴ ـ در عباراتی مانند : « بسم اللّه الرّحمن الرّحیم » ، « بِسْمه تعالی » و « بِسْمك العظیم » . . . همزهٔ اسم حذف می‌شود .

b = ب

حرف دوم از الفبای فارسی وعربی وابجد است و درحساب جُمَّل آنرا مساوی دوحساب کنند .

حرف « ب » مطابق « به » گاهی پیش از حرف مصوت ساکن می‌شود :

جهاندار طهمورث **بافرین** بیامد کمربستهٔ رزم وکین « فردوسی »

اگردرکلمه ای « **نون** » قبل از « ب » واقع شود دربسیاری ازکلمات در« تلفظ » نون به میم بدل می‌شود : انبان « امبان » جنبان « جمبان » دنبه « دمبه » و دربعضی ازکلمات نون وب « **نب** » بدل به **میم** می‌شود : خنب « خم » خنبره « خمره » سنب « سم » دنب « دم »

۲۵ ـ حرف « **ب** » اگرقبل از فعل بیاید (باءِ تأکید یا زینت) متصل به فعل نوشته می‌شود . مانند : بگو ، برفت .

اما اگرقبل از اسم بیاید بهترآن است که به صورت « **به** » وجدا ازآن نوشته شود . وهمچنین است اگر برسر بقیه انواع کلمه‌بیاید مانند : به تقی ، به خانه ، به او.

تذکر ـ درکلماتی‌ازقبیل : **بدان** ؛ **بدین** ؛ **بدیشان** ؛ **بدو** . . . . نمی‌توان « **ب** » را جدا نوشت .

۲۶ ـ مرحوم استاد بهمنیار عقیده داشتند که کلماتی از قبیل « **بوالهوس وبوالعجب وبوالفضول** » راباید« **بُلهوس وبُلعجب وبُلفضول** » نوشت وکلمهٔ « بُل » از ادوات تکثیراست . ولی اغلب با این عقیده موافق نیستند .

t = ت

این حرف چهارمین حرف الفبای فارسی وسومین حرف الفبای تازی و بیست ودومین حرف از ابجد است وآنرا **تایِ قَرَشَتْ** و **تایِ مُثَنّاةِ فَوقانی** گویند ودرحساب جُمَّل آنرا چهارصد محسوب دارند .

قبل ازضمیرمتصل مفرد مخاطب « ت » درحال اتصال « اضافه » به کلمات مختوم به الف و واو ، **یائی** اضافه می‌کنند مثل : پایت ، گیسویت . ولی گاه « **یاء** » حذف می‌شود مثل :

ای که اندر چشمهٔ شور است جات　　　تو چه دانی شطِّ جیحون وفرات

« مولوی »

قبل ازضمیرمتصل مفرد مخاطب « ت » درحال اتصال « اضافه » به هاءِ غیرملفوظ « الفی » اضافه می‌شود . مثل : خانه‌ات ، جامه‌ات . اماگاهی هم « ت » بدون همزه می‌آید . مثل :

همسایهٔ بیکست تن تیره‌ت را جان　　　همسایه زهمسایه‌گِرَد قیمت ومقدار

(ناصرخسرو)

حرف « **ت** » گاهی درآخر کلمات زائد است : بُوِشت (بُوِش)کُنِشت (کُنِش) رامِشت (رامش)گُوِشت (گُوِش) پاداشت (پاداش) بالِشت (بالِش)فرامُشت(فرامُش)

حرف « **ت** » درکلمهٔ « **راست** » هنگام اتصال به « **تر** » حذف می‌شده وبصورت

« **راستر** » در می‌آمده است .

۲۷ ـ حرف تاءِ مدوّر عربی « = ة » در زبان فارسی تبدیل به « ه » یا تاء کشیده « **ت** » می‌شود مـانند : « استفادة » که تبدیل به « استفاده » یا « استفادت » می‌شود .

باید متوجه بودکه این‌تصرف فارسی زبانان در حرف « ة » باعث شده است‌که از یك لغت از نظرمعنوی دواستفاده‌کنند مثل « **مراجعة** »که به صورت « **مراجعه و مراجعت** » درمی‌آیدکه اولی به معنی رجوع به اشخاص‌واشیاء مخصوص است ودومی به معنی بازگشت . وهمچنین « **اقامه واقامت** »که اولی‌به معنی برپای داشتن ودومی به معنی ماندن وتوقف‌کردن است .

تذکر (۱) ـ اگرتاءِ مدوّر زبان عربی تبدیل به هاء غیرملفوظ شود در حال اضـافه و وصف و اتصال به یاء و روابط وضمائر مانند « هـاءِ غیرملفوظ » با آن عمل می‌شود مانند : معلمهٔ دبستان ، مکّهٔ معظم ، قطعه‌ای زیبا ، تو بیحوصله ای،قابلگی. فلان مکّه ای است.او از اَعِزّه است . تو از عَجَزه ای.ایشان دارای صفات حسنه‌اند. رساله اش ، عریضه‌تان. . . .

تذکر (۲) ـ گاهی حرف « ة » را از آخـــــــــــــــــر الفـــــــــاظ ساقط می‌کنند مثل « **مُحاکا ومُکافا ومُدارا ومُحابا ومُفاجا** » اما این حذف همه جا جایز نیست مثل « ملاقات » را « ملاقا » نمی‌توان گفت .

حرف « ت » با حرف « ج » دریك‌کلمهٔ عربی‌جمع نمی‌شود واگرکلمه ای پیدا شودکه « ت » و « ج » هردو را داشته باشدآن‌کلمه معرّب است مانند : تاج

sch = sh = ch = چ

این حرف هفتمین حرف است از الفبای فـارسی و آنرا « **جیم فارسی** » یا « **جیم معقوده** » می‌نامند .

۲۸ ـ در رسم الخط قدیم « چه » موصول را در بعضی موارد بدون « هـاء » می‌نوشته اند مانند : تا از همه جوانب **آنچ** رفتی وتازه‌گشتی. . . .(فارسنامه‌ص۹۳)

اماگاهی هم با « هاء » نوشته می‌شده است مانند : وهرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم . (فارسنامه ص ۶۷)

گاهی « چه » استفهامی در مواردی از قبیل « چه‌گونه » و « چه تواند بود » وامثال‌آن با حذف « هاء » به‌کلمهٔ بعد وصل می‌شده‌است.مانند : روز اول مراچگونه بشناختی ؟ (فارسنامه ص ۸۷) پرسیدکی چتواند بودن ؟ (فارسنامه ص ۹۷) .

گاهی هم در رسم الخط قدیم بجای « چه » « **چی** » می‌نوشته اند . مانند : به لغت دری‌آورد ، چی دانست‌که فایدهٔ‌آن عامتر باشد (المعجم‌ص ۱۸)

۲۹ ـ کلمهٔ« **چه را** »اگر معنی« برای چه »بدهد واغلب درآغازجمله‌استعمال شود بصورت « **چرا** » با حذف « هاء » نوشته می‌شود ولی‌اگر « رای »آن مفعولی‌باشد وبه معنی «چه چیز را » استعمال شود ، جدا یعنی بصورت« **چه را** »نوشته می‌شود.

قاعدهٔ املائی برای حروف « ج » « چ » « ح » و « خ »

۳۰ ـ در اتصال سین وشین به این حروف (وحروف دیگری مانند : ر ، ز،

ژ ، س ، ش ، م ، ه ، ی‌آخر) در صورتیکه سین وشین قبل ازآنها واقع شود باید دندانه دار نوشته شود ، یا بطوری‌بنویسندکه نتوان در محل اتصال سین وشین به‌آن حروف دندانه‌ای فرض کرد . سعی کنید این قاعده را باکلمات ذیل تطبیق دهید و آنها را طبق این قاعده بنویسید :

سجده ، سحاب ، سختی ، شریر ، سزا ، گسستن ، نشستن ، سمین ، شهید ، سی .

th = dh = ذ

این حرف یازدهمین حرف از الفبای فارسی و نهمین حرف از الفبـای عربی وبیست وپنجمین حرف ازحروف ابجد است و درحساب جُمّل آنرا« هفتصد » محسوب دارند . نام این حرف « ذال » یا « ذال معجمه » است .

دال و ذال در فارسی

۳۱ - در زبان فارسی هر چه بصورت **« دال »** خوانده می شود ، دال نیست بلکه ممکن است که در اصل **« ذال »** بوده باشد.

برای تشخیص آنها از یکدیگر قاعده این است‌که اگر ما قبل حرف « دال » حرف ساکنی بجز (**واو - الف - یاء**) باشد ، آنرا همان دال محسوب می داریم وگر نه حرف‌ذال است . خواجه نصیر الدین طوسی در دو بیت این قاعده را بنظم آورده است و میگوید :

آنان‌که به فارسی سخن میرانند　　در معرض دال ، ذال را ننشانند
ما قبل وی ارساکن جز **وای** بود　　دال است وگر نه ذال‌معجم‌خوانند

و شرف الدین علی یزدی‌گوید :

در زبان فارسی فرق میان دال وذال　　با توگویم زانکه نزدیك افاضل مبهم است
پیش‌از اودر لفظ‌مفردگر صحیح‌ساکن است　　دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است

بنا بر این حرف **« دال »** در (باد - بود - بید - خدا - کدو - بدی) در اصل **« ذال »** است .

گذاشتن و گزاردن

۳۲ ـ مرحوم عباس اقبال در شماره دوم سال دوم مجله یادگار بحثی در این باره دارد که آنرا عیناً در اینجا نقل میکنیم .

اساساً در زبان فارسی مصدر **«گذاردن»** با ذال معجمه نیامده ، آن‌که باین وزن هست **«گزاردن»** با زاء است‌که معانی مختلفه دارد .

بعضی ازمشتقات دومصدر دیگر ازمصادرفارسی یعنی **«گذاشتن»** و **«گذشتن»** از جهت تلفظ گاهی با بعضی از مشتقات همین مصدر«گزاردن» شباهت پیدا میکنند و همین‌کیفیت‌کسانی راکه به معانی و اصل ریشه آنها توجهی ندارند در اشتباه می اندازد .

الف ــ گذاشتن‌با ذال معجمه‌بمعنی‌نهادن‌و اجازه‌دادن‌است‌وامر آن**«بگذار»** و اسم فاعل آن **«گذارنده»** است که در صفات مرکبه صورت ساده **«گذار»** پیدا می کند مثلا در این شعر سعدی گوید :

بگذار تا بگریم‌چون‌ابر دربهاران　　　کز سنگ ناله خیزد روزوداع یاران

بگذار امر است از گذاشتن به معنی اجازه بده و مانع مشو .

در ترکیب **«قانون گذار»** گذار با ذال مخفف گذرانده است و آن اسم فاعلی است ازگذاشتن به معنی نهادن و وضع کردن . پس قانون گذار یعنی واضع قانون‌وقانون گذاری یعنی وضع قانون .

یك معنی دیگر هم گـذراندن است ودر این صورت گذاشتن مصدر متعدی گذشتن است چنانچه قطران گوید :

وربدولت‌روزگاراز چرخ‌بگذاردسرم　　　خادم آن درگهم‌جاویدو خاك‌آن درم

یعنی از چرخ بگذراند سرم را. یاچنانکه انوری گوید :

شبی گذاشته ام دوش درغم دلبر		بدان صفت که نه صبحش پدید بُدنه‌سحر

یعنی گذرانده‌ام .

کلمهٔ **«کارگذار»** هم از همین معنی گذاشتن گرفته شده و معنی آن گذراننده و اجرا کنندهٔ کار و بنا بر این با ذال است . امیر معزّی گوید :

هرآنگهی که زخشم وزعفو سازد شغل		هرآنگهی که زمهرو زکین گذارد کار

از و درست شکسته شودشکسته‌درست		و ز او سوار پیاده شود پیاده سوار

همچنین تعبیر **«گذارد تیغ و تیر»** که در بعضی‌از کتب‌قدیمه دیده میشودباید با ذال نوشته شود چه در این مورد هم **«گذار»** از مصدر **«گذاشتن»** مشتق شده و آن تقریبا ترجمه تحت اللفظی تعبیر **«وَقْعُ السّهام»** عربی است .

ب ـ گذشتن با ذال معجمه به معنی تجاوز و عبور کردن و طی شدن و **«درگذشتن»** بمعنی بخشودن و صرف نظر نمودن است و از مشتقات همین مصدر است **«گذار»** و **«گذر»** به معنی معبر و عبور که در بعضی از لهجه‌ها شکل اوّل آنرا هنوز **«گُدار»** یعنی با دال تلفظ میکند و در مثل میگویند « بی گُدار به آب نزن » پس هامون گذار و راهگذار و رهگذر و گذران و گذرنامه بمعنی اجازهٔ کتبی عبور و امثال آنها همه با ذال است نه بازاء مثلا در این بیت حافظ که میگوید :

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین		که از تطاول زلفت‌چه بیقرارانند

گذار را که بمعنی عبور است باید با ذال معجمه نوشت .

ج ـ اما **«گزاردن»** با زاء در فارسی به چند معنی آمده به‌این تفصیل :

۱ ـ ادا کردن چه ادای امانت‌وقرض باشد چه ادای سخن و خدمت و سپاس .
سعدی گوید :

خدا ترس باید امانت گزار　　　امین کز تو ترسد امینش مدار

امیر معزّی گوید :

چنانچه‌جور تو هموار، حق گزار منست　　　دل‌و زبان‌من ازجور تست‌مدح‌گزار

پس حق گزار و مدح گزار و وام گزار و سپاس‌گزار و شکر گزار و سخن‌گزار و پاسخ گزار و نماز کزار و حج گزار و گزارد حقّ نعمت و امثال آنها راکه همه حاکی از این معنی گزاردن یعنی ادا کردن است باید با زاء نوشت نه با ذال .

۲ ـ معنی دیگر گزاردن تعبیر خواب‌کردن است به‌همین‌نظر در فارسی‌یکی‌از معانی « **گزارش** » تعبیر خواب و یکی از معانی « **گزارنده** » معبّر است و « **گزرنامه**» به معنی کتاب تعبیر خواب استعمال شده است . فردوسی میگوید :

مراین خوابها را بجز پیش او　　　مگو و ز نادان گزارش مجو

یعنی تعبیر خواب را .

۳ ـ دیگر از معانی «**گزاردن**» ترجمه کردن است و «**گزارنده**»به همین ملاحظه به معنی مترجم نیز آمده . فردوسی گوید :

گزارنده را پیش بنشاندند　　　همه نامه بر رودکی خواندند

و دراین بیت فردوسی اشاره میکندبه مترجم کتاب‌کلیله و دمنه ازعربی‌به فارسی که به مناسبت نا بینا بودن رودکی او را به امر نصربن احمد سامانی و وزیرش ابوالفضل بلعمی پیش رودکی می نشاندند و او حاصل ترجمه را بر رودکی می خواند و این شاعر آنرا بنظم درمی آورد .

۴ ـ معنی دیگر «**گزاردن**» تفسیر و شرح دادنِ امرِ مشکل و مُجمَل‌ومبهمی

است و «**گزارش**» و «**گزاره**» از همین مصدر بجای تفسیر و شرح در فارسی استعمال شده است، ناصر خسرو متخلّص به حجّت گوید:

سخن حجّت گزارد سخت زیبا　　　که لفظ اوست معنی را گزاره

و نظامی گنجوی گوید:

گزارش چنین میکند جوهری　　　سخن را به یاقوت اسکندری

۵ـ از معانی غریب «**گزاردن**» یکی نیز نقش کردن است و از این ریشه «**گزارش**» به معنی نقش جامه آمده است، صاحب کتاب المعجم میگوید: «شاعر در نظم سخن همچو استاد نسّاج است که جامه های متقوّم با قد و نقوش مختلف و شاخ و برگهای لطیف و گزارش های دقیق در آن پدید آرد»

پس بنا برین شرح مختصر فی الجمله واضح شد که در کلمات مرکبه که جزء دوم آنها «**گذار**» یا «**گزار**» است در کدام موارد این جزء ثانی را باید با ذال معجمه نوشت و در کدام معانی بازاءاُختُ‌الرّاءو باز بوجه تکرار یاد آور میشویم که همانطور که سپاسگزار و خدمتگزار و شکر گزار و نماز گزار بازاء است و قانون گذار و کار گذار را باید با ذال‌نوشت.

C = S = س

حرف پانزدهم از الفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای ابجدی و آن را «سین» تلفظ می کنندو سین غیر منقوطه و سین مهمله و سین سَعَفَص نیز گویند . . . و در کلمات عربی حرف سین با حرف ذال هرگز جمع نمیشود .

۳۳ ـ وقتی دو حرف سین یا سین و شین پشت سر هم واقع شوند بهتر است که یکی از آنها را با دندانه و دیگری را بدون دندانه بنویسیم ، البته اگر بتوانیم هر دو را با دندانه بنویسیم بهتر است ولی در هر حال بدون دندانه نوشتن هر دو غلط‌خواهد بود . قاعده ای نیز در بارهٔاین حرف درحرف جیم بنظر شما رسیده است

ص = S

این حرف هفدهمین حرف از الفبای فارسی و چهاردهمین از الفبای عربی و هجدهمین حرف از الفبای ابجدی است و در حساب جُمَّل معادل نود و نام این حرف « **صاد** » است این حرف مخصوص زبان عربی است و در فارسی بعضی از کلمات از قبیل صد ، شصت ، اصفهان را با آن می نویسند . مرحوم دهخدا مؤلف لغت‌نامه عقیده داشتند که برای رفع اشتباه در فارسی «**ص**» را بجای« **س** » استعمال می کنند اما استاد جلال‌الدّین همایی عقیده دارند که در آغاز ، بعضی از کلمات با حرف «**سین**» نزدیك به «**صاد**» تلفظ می شده است . و وقتی خط عربی بجای خط پهلوی انتخاب شد ، حرف«**صاد**» را بیشتر مناسب دیدند و آن کلمات را با صاد نوشتند و همین عقیده را در باره «**ت**» و «**ط**» ابراز می دارند .

و
Û - ô - U - O - V - W - aO - OW

این حرف سی‌امین حرف از الفبای فارسی و بیست‌ششمین حرف‌از الفبای‌عربی و ششمین حرف از ابجد و در حساب جُمَّل معادل شش و نام آن « **واو** » است .

اقسام واو

ما « و » را در رسم‌الخط و تسمیه به اصوات و حروف متعدد اطلاق می کنیم . . .
و اینك شرح احمالی آنها :

۱) **واو معروف** ـ و آن Ū تلفظ می شود و یکی‌ازحروف مصوت‌فارسی
است : مثل بودن .

۲) **واو مجهول** ـ و آن ô تلفظ می شود و از حروف‌مصوّت‌فارسی‌است
(این تلفظ در فارسی قدیم بوده و امروز متروك است و فقط در بعضی لهجه ها
باقی مانده است) تلفظ روز به معنی یوم در قدیم r ô z بوده است .

۳) **واو کوتاه** = u که حرفی است مصوّت ، نظیر واوعطف(در تلفظ
قدیم و لهجدها) : نشست و برخاست .

۴) **واو** = O که حرفی است مصوّت نظیرواو عطف‌در تلفظ‌کنونی وکلمه
اتومبیل .

۵) **واو** = V که‌ازحروف صامت فارسی است مانند حرف واو در وام
و گاو .

۶) **واو ما قبل مفتوح** = ao این تلفظ در مخاطبات قدیم بـوده است و
امروزه‌غالباً ow یا o تلفظ میشود مانند : جو یا گندم .

۷) **واو ماقبل مضموم** = ow که دوصوتی بشمار می‌رود و این‌تلفظ
رایج امروز است .

۸) **واومعدوله**

واومعدوله

۳۴ـکلماتی را که دارای واو معدوله « واوی که‌اکنون تلفظ‌نمی‌شود»است از
قبیل خواب و خورد و خویش و تنخواه، بنا به اصل‌تطابق ملفوظ ومکتوب می بایست

بی واو « خاب ، خرد ، خیش ، تنخاه » بنویسیم . لیکن بدو سبب باقی گذاردن واو در کتابت اولی است یکی اینکه این واو نمایندهٔ تلفظی مخصوص است که وقتی رایج و معمول بوده و شاید هنوز هم نزد برخی از طوایف فارسی زبان معمول باشدواصل رعایتِ اصل مقتضی است که آنها را با واو بنویسیم دیگر آنکه بیشتر این کلمات بدو وجه با واو و بی واو آمده و هر وجه اختصاص به یك یا چند معنی خاص یافته و واو در آن کلمات علامت فارقه است ،و نظر باصل‌احتراز از التباس نوشتنش‌اولی و انسب مینماید ، ولی ضبط وحفظ‌این کلمات چون تعدادش کم است‌اشکالی ندارد اما کلماتیکه بدو وجه و هر وجه به معنی خاص آمده‌مشهورتر آنها بدین قرار است

« **خواب** »به معنی نوم « **خاب** » به معنی باز پس افکنده

« **خوار** » ذلیل ، آسان ، « **خار** » شوك ، ناز ، کرشمه ، سنك خارا

« **خوازه** » طاق نصرت « **خازه** » برشته و خمیر کرده

« **خواستن** » اراده « **خاستن** » قیام

« **خوال** » خوردنی ، دوده « **خال** » خالو ، خال معروف

« **خوان** » مائده ، خواننده « **خان** » خانه و کاروانسرای

« **آبخوست** » جزیره « **آبخست** » میوهٔ آب انداخته و تباه شده

« **خویش** » خود ، قریب « **خیش** » گاو آهن

«**خورد** » فعل ماضی از خوردن « **خرد** » کوچك ، ریز

« **خورده** » صفت مفعولی از خوردن « **خرده** » کوچك ، اندك

« **بادخوان** » هرزه گوی « **بادخان** » باد گیر

معدودی کلمات هم به هر دو وجه آمده و در فرهنگها ضبط شده است لیکن به یك معنی ، و مشهورتر آنها : آخور ، خاف « نام ولایتی از خراسان » خواگینه ، نشخوار است که (آخر ، خواف ، خاگینه ، نشخار) هم ضبط کرده اند ودر نوشتن این کلمات اصل ترجیح اَشهُر را باید پیروی کرد و بصورتی که معمول و متداول است باید نوشت و اما تلفظ خاء که پیش از واو معدوله است ، از قدیم چنانچه اشاره شد به طریقی مخصوص بوده که اکنون متروك است و در این زمان حرف مربور را اگر بعد از واو معدوله یاء باشد (خویش ، خویشتن ، خوید « گندم و جو سبز و نارس ،غله زار ») بصدای یاء ممدود « بر وزن سی » تلفظ می کنند جز در کلمهٔ « خوی » به معنی عرق که بصدای یاء مُلَیّن و « خوی » نام ولایتی از آذربایجان که به ضمّه تلفظ میشود : و اگر بعد از واو معدوله الف باشد (استخوان، بادخوان ، برخوار ، « به ضم اول نام بلوکی از اصفهان » تخوار، تنخواه ، خواب ، خواجه ، خواجو ، خوار ، خوارزم ، خوازه ، خواستن خواگ « تخم مرغ » خوال ، خوالیگر « سفره چی، آشپز » خوان ، خوانچه ، خوانسالار ، خواهر ، خواهش ، هفتخوان) بصدای الف و اگر بعد از آن حرف دیگری باشد (آبخور ، آبخوست ، آبشخور، آخوند برخوردار ، خود ، خور ، خوراك ، خورد ، خوردن، خورده ، خورش ، خورشید خوره ، « پرتوی ایزدی ، شهر ، جذام » خوش ، خوندمیر ، درخور ، دستخوش سالخورده ، فراخور ، میرخوند ، نخود) بصدای ضمه تلفظ میشود جز در کلمه (همخوند « هم خداوند یا خواجه باشی ، ضد و نقیض ، نقطهٔ مقابل ») که بر وزن هم چند است و در شعر گاهی به رعایت قافیه بصدای فتحه آرند.

تلفظ معدودی از کلمات یاد شده را در فرهنگها بدو یا سه وجه ضبط کرده اند و از آن جمله است «خوازه» بروزن غازه و ملازه و «خوال» بروزن مال و جوال و «خوید» دید و دوید و صید، و در تلفظ این کلمات وجه مشهورتر را باید اختیار کرد .

ه = h

این حرف سی و یکمین حرف از الفبای فارسی و بیست و هفتمین حرف الفبای عربی و پنجمین حرف از الفبای ابجدی است و درحساب جُمَّل معادل «پنج» و نام آن **«هاء و هی»** است .

این حرف در آخر کلمه گاهی به‌تلفظ در می‌آید و آنرا **«هاءِ ملفوظ»** می‌نامند مثل شاه و راه . و گاهی به‌تلفّظ در نمی آید و آنرا **«هاءِ غیرملفوظ»** می‌نامند مانند خانه و کشته .

۳۵ ـ «هاءِغیر ملفوظ» در موقع اتّصال به علامت جمع **« ـ ان»** و یاء مصدری و کاف تصغیر تبدیل به «گ» می‌شود مانند : کشتگـان ، تشنگی ، دستگك و در جمع به **« ـ ات»** تبدیل به **« جیم »** می‌گردد مانند : روزنامه: روزنامجات دسته دستجات .

و اگر به یاء نکره یا ضمیر یا نسبت متصل شود پیش از یاء ، یاء مکسور یا الفی می افزایندمانند : نامه یی «نامه‌ای »نوشتم . تو گفته ای . فلانی مراغه‌یی(مراغه‌ای) است . ولی در کلمات : هفتگی ، خانگی ، جامگی ، خیمگی ، هاءرا بکاف تبدیل کرده‌اند (رجوع کنید به حرف الف قاعدهٔ ۹)

ی = I = Î = ê = y = ee

این حرف سی و دومین حرف ازالفبای فارسی و بیست‌ششمین‌حرف ازالفبای عربی و دهمین حرف از الفبای ابجدی و در حساب جُمَّل معادل ده و نام آن **«یاء» و «یی» و «یاءِخُطّی» و «یاء مُثنّاةِتحتانی»** است

اقسام «یاء»

«ی» در فارسی برای چند حرف مصوت و یك صامت بکار میرود :

۱) «ی» = Î **(مصوت)** موسوم به «**یاءمعروف**» پسوندنسبت قرار می گیرد تهرانی ، اصفهانی و همچنین ضمیر مخاطب (دوم شخص مفرد): نوشتی، گفتی همچنین نشانهٔ اسم معنی وحاصل مصدراست : روشنی ، تاریکی سیاهی و همچنین پسوند لیاقت در آخر مصدر : خوردنی ، خواندنی .

۲) «ی» موسوم به «**یاء مجهول**» در تلفظ قدیم ê (در تلفظ کنونی Î) (مصوت)در وحدت و نکره بکار میرود مردی ، اسبی ، نامه‌ای

۳) «ی» = y (صامت) : یاز ، یازیدن

کلماتی که به‌دو وجه نوشته می شوند

۳۶ ـ برخی از کلمات در فارسی بدو وجه‌کتابت ویك وجه قرائت می شود مانند دوچار که هم با واو وهم‌بی‌واو نوشته‌و می‌نویسند در نوشتن اینگونه کلمات بهتر آنست‌که اصل رعایت اصل رامنظوردارندو به وجهی که اصل کلمه را نشان دهد بنویسند .

کاووس ونظایر آن

۳۷ ـ در نوشتن کلمات کاووس، طاووس، سیاووش ، ناووس ، پیشاوور، لهاوور داوود باید اصل مطابق ملفوظ و مکتوب‌رارعایت کرد، یعنی‌هر کجا به واو حرکت پذیر متحرك به واو ممدود تلفظ می شود (= او = Ū) به دو واوبنویسید مانند : نبشتند نامه به کاووس شاه . سیاووش را گفت با او برو . طاووس را به نقش و نگاری کنه هست خلق... و هر کجا بـه یك واو متحرك به ضمه تلفظ مـی شود (= و = Vo) بیك واو نویسند مانند . سیاوُش چو او را پیاده بدید .

حروف عربی در کلمات فارسی

۳۸ـدر پاره‌ای‌از کلمات مانند : اصطخر ، اصفهان ، بسطام ، شصت ، شطرنج ، صد، صندلی ، طارم ، طاس ، طالش ، طبرخون ، طبرزد،طبرستان ، طبس ، طپانچه طپیدن ، طراز ، طرخان، طشت ، طوس ، طهران ، طهماسب، طهمورث‌طیلسان، طاق غلطیدن ، قالی ، قلیان ، قهستان ، حروف مخصوص عربی از قبیل صاد و طا و ثا و قاف دیده می‌شود : و این کلمات بیشترش مُعَرَّب است و برخی محتملست‌که در قدیم تلفظی خاص داشته و اکنون متروك شده است (رجوع کنید به بخش حرف «ص») و بهر تقدیر چون این حروف درین عصر بصورت عربی تلفظ‌نمی شود و چون‌بیشتر این کلمات در فرهنگها هم بصورت فارسی و هم بصورت مُعَرَّب ضبط شده ، مقتضی‌آن است که بنا به اصل تطابق ملفوظ و مکتوب به حروف فارسی نوشته‌شود . استخر ، اسپهان ، بستام ، شست ، شترنك ، سد ، سندلی ، تارم ، تاس ، تالش ، تبر خون ، تبرزد ،تبرستان ، تبس ، تپانچه ، تپیدن ، تراز ، ترخان ، تشت ، توس ، تهران تهماسب ، تهمورس ، تیلسان ، تاق ، غلتیدن ، غالی ، غلیان ، کوهستان.

کلمات فرنگی در زبان فارسی

۳۹ ـ در نوشتن کلمات بیگانه که از غیر عرب گرفته شده است معمول برخی از نویسندگان این است که ضمه و فتحه و کسرهٔ حروف را بصورت واو و یاء و الف جزو کلمه می نویسند ، و این طرز کتابت گذشته از این که با اصل استقلال خط و زبان (فارسی زبانی زنده و مستقل است و هر لغت اجنبی که وارد آن می شود باید تابع مقررات و قوانین آن باشد) منافات دارد ، منشأ دو عیب بزرگ نیز شده است . یکی اینکه در داخل کردن این سه حرف هر نویسنده ذوق و سلیقه ، تشخیص خود را مأخذ قرار میدهد و کلمه را بدلخواه خود بشکلی خاص در میاورد و یک کلمه که تلفظی واحد دارد بدو یا چند شکل مختلف نوشته می شود ' چنانکه «اتمبیل» را در نوشته های فارسی به اشکال «اتوموبیل ' اتومبیل ، اتمبیل »و همچنین« پر فسر » را به اشکال « پرو فسور ، پروفسر ، پرفسور » می یابیم . بدیهی است که این هرج و مرج در شیوه کتابت پسندیده نیست .

دیگر این که این سه حرکت با سه حرکت ممدود « آ ـ او ـ ای» و دو حرکت ملیّن «اَو اِی » که جزوِ کلمه است مشتبه می شود و خوانندگانی که تلفظ اصلی کلمه را نمیدانند در تشخیص این دو نوع حرکت و طرز تلفظ کلمه متحیّر و سر گردان میمانند . برای رفع این دو عیب باید اصل استقلال خط و زبان و اصل احتراز و التباس را منظور داریم و بطور مطلق از داخل کردن واو بیان ضمه و الف بیان فتحه و یاء بیان کسره در کلمات بیگانه غیر عربی خود داری کنیم وفی المثل بجای «یود ، گرام ،اتومبیل ، فورمول ' که برخی می نویسند « ید ' گرام ، اتمبیل ، فرمول » بنویسیم و هکذا (تمام این قاعده اظهار نظر استاد بهمنیار رحمة الله علیه است)

۴۰ ـ برخی از نویسندگان پاره ای از کلمات بیگانه غیر عربی را به صورت مُعَرَّب و با حروف مخصوص بعربی وفی المثل « ایتالیا» را بطاء و«مستکی»را بصاد

و طاء و « مغناتیس »را به قاف و طاء می نویسند . و این شیوه کـذشتند از منافات با اصل استقلال‌خط و زبان ، ایجاد عیب یا اشکالی‌در خط کرده . و آن‌بدو یا چند گونه نوشته شدن برخی از کلماتست که اغلب در نوشته‌ای فارسی مشاهده می کنیم مانند : « اتریش و اطریش ، تنتور و طنطور ، مغناتیس و مقناطیس » و امثال اینها.

برای رفع این عیب یا اشکال باید این گونـه کلمات را از هـر جهت تابع مقرّرات فارسی قرار داد و از کتابت آنها بصورت مُعَرَّب‌و با حروف خاص به عربی‌خود داری کرد و فی‌المثل « **ایتالیا ، مستکی ، مغناتیس ، اتریش ، تنتور ، جنتیانا** » نوشت ، نه « ایطالیا، مصطکی، مقناطیس ، اطریش ، تنطور ، جنطیانا » تنهااسمهای خاص را که به عربی شهرت تمام یافته است از قبیل افلاطون و ارسطو و بقـراط می توانیم از این قاعده مستثنی و نوشتن آنها را به هر دو وجه جایز شمریم لیکن بهتر آن است که در این قاعده به هیچ گونه استثنا قائل نشویم و در اجرای آن اطّراد را بطور کامل مراعات نماییم .

۴۱ ـ کلمات خارجی نظیر : **تئاتر ؛ بئاتریس ؛ سئانس ؛ آنـدرئاس ؛ انسان نئاندرتال ؛ جزایر بالئار ؛ رئالیست ، اید ئالیست ، کلئانت ، ارلئان و . . .** را باید بهمین صورت نوشت (طبق قاعدۀ همزه بعد ازکسره)

و کلمات خارجی نظیر : **روئن ، بدوئن ، جزیرۀ گروئلند، ماه ژوئن، پنگوئن** را هم باید بهمین صورت نوشت (نظیر قرائت ، همزۀ مفتوح بعد از مصوت)

و کلمات خارجی نظیر : **زئوس ، منلائوس ، شائول** (پادشاه عبریان)**سئول** (پایتخت کرۀ جنوبی) **پرومتئوس و . . .** را هم‌بدین صورت می نویسیم(برخلاف همزه‌های عربی که در این مورد روی واو گذاشته می شوند) پیش از مصوت کوتاه o (در کلمات خارجی) همزه را بصورت «ئ» می نویسیم مثل : **کاکائو ؛ مائو مائو کشور لائوس ، لئون ، ناپلئون ، لئونار دوداوینچی ، تئودور روزولت چراغ نئون، کلئوپاتر** ، دوره های‌معرفة الارضی **ائوسن‌و پالئوسن، فئودور**

بئوسیا (شهری در یونان قدیم) **لئوپولد** ، جزیره **برنئو** ، سال **ژئوفیزیکی** (بر خلاف همزه‌های عربی در این مورد) پیش ازمصوت کوتاه E (در کلمات خارجی) همزه را بصورت «ئ» می نویسیم مثل : **نوئل** ، **سوئد** ، **سوئز** ؛ **بوئنوس آیرس** **رافائل** ، **بوسوئه** ، (همزه مکسور) پیش از مصوت بلند « ی» (درکلمات‌خارجی) همزه را بصورت «ئ» می نویسیم مثل : **تائیس** ، **اوکرائین** ، **هلوئیز**، **پروتئین** ، **کافئین** ، بمبئی ، **آلدئید** ، **آلکالوئید** .

عَمر و عمْرو

۴۲ ـ از حروفی که در عربی نوشته می شود و خوانده نمی شود واوی است که بــه آخر عَمرو می افزایندتا از عُمَر ممتاز باشد ، در خط فارسی هم این تفاوت را بنابه اصل احتراز از التباس باید منظور داشت و عمرو را همه جا با واو باید نوشت .

جمله های عربی

۴۳ ـ جمله های کامل عربی که در محاورات فارسی بکار میروند از قبیل **رَحِمَهُ‌الله، دامَ‌بقاؤه، زِیدَت شَوکَتُه ، غَفَرَاللهُ لَه ؛خَلَّدَاللهُ‌مُلکَه ؛ العاقِلُ تکفیه الاشارة**باید از هر جهت مطابق رسم الخط عربی‌نوشته شود ،مثلا «**عَلَیهِ‌رَحمَةُالله**» را به تاء کوچك نویسند نه تاءکشیده و در نوشتن « **دامَ بقاؤه** ، **مَتَّعَنَااللهُ بِبَقائِه**، **اَدامَ‌اللهُ بَقاءَه** »قاعدهٔ کتابت همزه را در عربی متّبع دانند .

اتصال و انفصال

افزودن ادات به اول کلمه

۴۴ ــ حرف « **ب** » که برای تأکید یا زینت بر سر فعل در می آید باید متصل به فعل نوشته شود . مانند **بگوید** ، **برفت**، **بنیامد** و جدا نوشتن آن با هاءِ مُلیّن « **به** » به هیچ وجه و در هیچ حال جایز نیست .

۴۵ ــ حرف « **به** » و همچنین « **بی** » حروف اضافه باید جدا از کلمه پس از خود نوشته شوند مثل :

به دریا در منافع بیشمار است. نرود **بی** مدد لطف تو کاری از پیش

بی عنایات حق و خاصان حق گر مَلَک باشد سیاهستش ورق

۴۶ ــ کلمات « **این** » و « **آن** » اسماء یا ضمائر اشاره یا مبهم جدا از کلمه پس از خود نوشته می شوند مثل :

گفتم **این** جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟ **آن** مصر معدلت که تو دیدی خراب شد

این که گوئی **این** کنم یا **آن** کنم **این** دلیل اختیار است ای صنم

۴۷ ــ کلمه « **ای** » علامت ندا جدا از کلمه پس از خود نوشته می شود . مثل مشنو **ای** دوست که غیر از تو مرا یاری هست .

۴۸ ــ کلمهٔ « **چه** » صفت یا ضمیر استفهامی یا قید هم جدا از کلمهٔ پس از خود نوشته می شود . مثل :

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه مرا **چه** کار که منع شرا بخواره کنم

چه کنم . **چه** نویسم . **چه** خوش گفت فردوسی پاکزاد . . . .

۴۹ ــ کلمه « **هم** » قید تأکید هم جدا از کلمه پس از خود نوشته می شود :

مثل : نوآموزان **هم** می خوانند **هم** می نویسند .

۵۰ ـ کلمه «**چون**» حرف ربط یاقید هم جدا از کلمه پس از خود نوشته مـی شود

مثل : **چون** بد آید هرچه آید بدشود .

۵۱ ـ نون نفی « ـ = نَ » در اول افعال بـاید متصل نـوشته شود و جدا نوشتن آن بصورت «نه» به هیچ وجه جایز نیست و آنجا که جدا نوشته می شود در موردیست که که نفی متوجه جمله است نه فعل مانند «نه گفت و نه شنید ، نه می‌آید و نه‌مـی‌رود» که نظیر « نه تو و نه من» دراین مصراع است :رمزاین‌نکته‌پنهان **نه** تودانی و **نه** من

۵۲ ـ «می»و «همی» همیشه جدا از فعل نوشته می شوند ، زیرا :

۱ ـ غالباً «**ب**» تأکید و « **ن** » نفی یا اجزای دیگر جمله میان آنها و فعل‌فاصله می شوند ، و گاه می یا همی پس از فعل ذکر می گردند .

آنچه فرمودی نبشتمی و کارها **می** براند می (بیهقی)

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته　　　می نخواهدشمع‌کس افروخته (مولوی)

کنون‌خورد باید می خوشگوار　　　که **می** بوی‌مشك‌آیدازجویبار(فردوسی)

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر **می** زندگی خواهی

که‌ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش‌از ما (سنائی)

بوی جوی مولیان آید **همی**　　　یاد یار مهربان آید **همی**(رودکی)

۲ ـ پیش از افعالی که با مصوت کوتاه آغاز می شوند ، پیوسته نـوشتن آنـها تلفّظ مصوت‌کوتاه آغاز فعل را آشکار نمی سازد و سبب اشتباه در خواندن می گردد :

می افکند ، می‌انداخت ، می افتاد ، می ایستاد

بنا بر این میافکند ، میانداخت ، میافتاد ،میاستاد . . . . نباید نوشت .

۶۳ ـ پیشوندهای : **هم** ، **بی**،**ب**که بر سراسم در مـی آیند و صفت‌مرکب‌می سازند

همواره چسبیده به کلمه نوشته می شوند مانند **همدلی** از همزبانی بهتر است ، بینوا ، بیهوش ، بیخرد ، بیکاره ، بخرد (= خردمند) بنیرو (نیرومند) بجا (سزاوار) بهوش (هوشیار)

تذکر(۱)ـ هرجا که کلمه با مصوت آغاز می شود ، **بی** ، جدا نوشته می شود تا تلفظ مصوت آشکار باشد و تولید اشتباه نکند : بی ادب تنها نـه خود را داشت‌بد. دریای بی انتها ، مرد بی آرام ، بی آلایش ، بی‌آزار

تذکر(۲)ـ نباید این« بی »و «ب» را که در ترکیب با اسم ، صفت پدید می آورند با « بی »و « به » حروف اضافه که تغییری (از نظر ساختن کلمه ای تازه و مرکب)در اسم نمی دهند ، اشتباه کرد .

حرف اضـافه	**پیشوند**
به‌جدو جهدچو کاری‌نمیرود ازپیش	دراین کار**بجد** (= جدی ، کوشا) باش
به کرد گار رهاکرده به‌مصالح‌خویش	غدّاری**نابکار**سخنی **بجاوبخردانه**گفت
به کارهای‌گران مرد کار دیده فرست	که هرکه **بیهنر** افتد نظر به عـیب کند
کـتاب را **به‌جای** خـود بـگـذار	فـلان مـرد **بیچاره ای** است
هنر بی‌عیب‌حرمان نیست‌لیکن	زمن محرومتر کی‌سائلی بود؟

۵۴ ـ میم نهی همیشه به فعل چسبیده نوشته می‌شود مانند :

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست .

۵۵ ـ هر جا که فعل با مصوت آغاز می شود ، حرف صامت « ی » به جای همزه آغاز مصوت میان فعل و پیشوند فاصله می شود، و الف یا (مـدّ)(نماینده تلفظ همزه) از اول فعل می افتد :

گر التفات خداوندیش **بیاراید**   نـگار خانهٔ چینی و نقش ارژنگی است

نیاساید مـشام از طبلـهٔ عـود   بر آتش نه که چـون عنبر ببوید

میازار موری که دانـه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش‌است

نیفتاده در دست دشمن اسیر به گردش نباریده باران تیر
فرشته خوی شود آدمی زکم‌خوردن وگر خورد چو بهائم **بیوفتد** چو جماد
تیر و کمان از دست **بینداخت** وبگریخت
(بنا بر این نوشتن افعال درین موارد به صورت بیآراید ، میآزار ، نیافتاد ، بیاوفتد بیانداخت و . . . . غلط است) .
فقط وقتی که فعل با مصوت بلند «ای» یا مصوت کوتاه «اِ» آغاز می شود،چون همزه آغاز مصوّت به نرمی و در حقیقت به صورت توالی دومصوّت تلفظ می شود و الف باقی میماند : **با یستاد . نایستاد** (باستاد« مخفف بایستاد»)

افزودن ادات به آخر کلمه

۵۶ ـ حرف« **را** »همواره جدا از کلمهٔ ما قبل نوشته می شود : دو عاقل رانباشد کین و پیکار . **لقمان** را گفتند ادب از که آموختی؟
یکی را که در بند بینی مخند
بنا بر این نوشتن آن به صورت دو عاقلرا . . . لقمانرا ، یکیرا . . . درست نیست درین مورد کلمات : **مرا ؛کرا ، هرکرا ؛ چرا** مستثناست ،و «**ترا**»را به‌صورت «**تورا** » نیز می توان نوشت .
۵۶ ـ «کهٔ» ربط وموصولو «چهٔ » موصول باید جدا از کلمهٔ قبل از خود نوشته شوند مثل :
سخنی که دانی دلی را بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد .
من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود . . . .

آن که دایم هوس سوختن ما می کرد . . .

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند .

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید .

هر چه کنی به خود کنی .

۵۷ – پسوندهایی که به آخر اسامی و صفات می چسبند ، و صفت یا اسم مرکب پدید می آورند نیز ، پیوسته به کلمه نوشته می شوند :

دانشمند ؛ارجمند ؛ باغبان ؛ دشتستان ؛ نخلستان ؛ گلزار؛ سنگلاخ ؛ نمکزار فراخنای ؛ ژرفنای و . . . پاکتر ؛ بهتر ؛ خوبتر . . . غمگین ؛ اندوهگین طربناك

تذکر – اگر کلمهٔ قبل از پسوند به هاء غیر ملفوظ ختم شده باشد برای نمایش تلفظ مصوّت کوتاه آخر آن را باقی می گذاریم و پسوند را جدا می نویسیم :

گله مند ، جامه دار ، بهره‌ور ، پلیه‌ور، پیشه‌ور ، لاله وش ، نامه رسان ، شیشه فروش نیمه افروخته ، خنده آور ، فتنه انگیز .

۵۸ – « **هاء** » علامت جمع چسبیده به کلمه نوشته می شود مثل :

درختها ، باغها ،کاخها (نه بصورت درخت ها ، باغ ها ، کاخ ها)؛

ولی هر جا که کلمه به هاءِ غیر ملفوظ ختم می شود ، «ها» جدا از کلمه نوشته مـی شود ، تا تلفظ اصل کلمه آشکار باشد :نامه ها ، جامه ها ، خانه ها .

۵۹ – در اتصال به **«ان»** جمع یا **«ی»** مصدری ، **«ك»** اصلی آخر کلمه‌به صورت **«گ»** پیش از مصوّت ظاهر می شود ، و کلمه مختوم به حرف صـامت **«گ»** تلقی می‌گردد و «ان» جمع‌یا **«ی»** به آن می‌چسبد : **بندگان،فرزانگان ، روندگان بندگی ؛ فرزانگی** (و نوشتن آنها به صورت بنده‌گان ،فرزانه‌گان ، رونده‌گان

بنده‌گی و فرزانه‌گی غلط است)

در اتصال به (ی) نسبت ، گاه (گ) در تلفظ ظاهر می شود ، در این صورت پسوند نسبت را به اصل کلمه (با گ در آخر) می افزاییم :

مرغ خانگی ، پول هفتگی

و گاه (گ) در تلفظ ظاهر نمی شود ، در این صورت پسوند نسبت را به صورت (ای) به آخر کلمه می افزاییم : پارچه پنبه‌ای ، رنك سرمه ای و قهوه‌ای و . . .

۶۰ ـ عدد ، دو و سه را در اتّصال بـه «م» ادات تـرتیب **«دوم وسوم»** بدون تشدید باید نوشت و دویم و سیوم نوشتن درست نیست . و مشدّد نوشتن واو ایـن دو کلمه هم از غلطهای مشهور است .

عدد «سی »را در اتّصال بدین میم «سی‌ام» می نویسند نه بصورت «سیم»

تذکر: نوشتن «هیجده یا هیژده و هیفده و هیجدهم و هیژدهم و هیفدهم »باافزودن یاء بعد از هاء از غلطهای مشهور و صحیحش **«هجده یا هژده و هفده‌وهجدهم یا هژدهم و هفدهم»** بدون یاء است .

۶۱ ـ کلمات زیر از تمام قواعد گفته شده مستثنی هستند و به صورتهای زیـر نوشته نوشته می شوند : اینچنین ـ آنچنان ـ اینجا-آنجا ـ تاآنکه ـ باآنکه ـ ازآنـکه بی‌آنکه ـ برای‌آنکه ـ آنچه ـ همین ـ همان ـ همچنین ـ همچنان ـ چونکه ـ چونین چونان ـ چنین ـ چنان ـ چگونه ـ چرا ـ چقدر ـ چسان ـ بسان ـ چـطور ـ کـز (=که از)-کِم(= که مرا) ـ کِت (= که ترا) و . . . ـ کان (=که‌آن) کو (=که او)ـ ـ کافتاد (= که افتاد) ـ نز (= نـه از) ـ وز (= و از) ـ ـ ور [و ار (= اگر)] ـ وگر (= و اگر) .

کلمات مرکّب

کلمات مرکّب در زبان فارسی شش وجه دارند

۱ ـ مرکّبِ مَزجی : مثل گلستان ، سنگلاخ ، دستکش . . .

۲ ـ مرکّبِ اِسنادی مثل : درخت افتاد ، خم شکست . . .

۳ ـ مرکّبِ اِضافی مثل : دل من ، دست تو . . .

۴ ـ مرکّبِ وَصفی مثل : درخت بلند ، راه نو ، سخن لطیف . . .

۵ ـ مرکّبِ عَطفی مثل : درخت و گیاه ، لباس و کلاه . . .

۶ ـ مرکّبِ اِتباعی مثل : درخت و مرخت ، دار و درخت . .

۶۲ ـ مرکّبِ مَزجی در حکم مفرد است و مانند یك کلمه تلفظ می شود و بنا بر این در کتابت هم باید بصورت یك کلمه نوشته شود و از جدا نوشتن دو جزوش (جز در مواردی که در قاعدهٔ بعد یاد می شود) خود داری باید کرد ، مانند **خاکسار ، گلستان ؛ سنگلاخ ، پیشگاه ، شاهتره ؛ سیماب ؛ گلرخ ؛ دلبر ؛ غمگسار ؛ دستکش ؛ همنام ؛ بیخرد ؛ پشتواره ، گوشواره ؛ شاهواره ؛ خوشروی ؛ دستیار ، بختیار ، شبیار ؛ جاندار، دلدار ، پاسبان ؛ نگهبان همچنین ؛ همچنان .**

و مرکّب و صفی واضافی را مانند مرکّب اِسنادی جدا می نویسند مانند **سخنِ لطیف ؛ راه نو ؛ دل من ؛ پای مور ؛** مگر در صورتی که ترکیب مقلوب باشد

که متصل نوشته می شود مانند **کتابخانه** ، **نیکمرد** ؛ **کتخدا** . لفظ « صاحب » را در اضافه به بعض کلمات بی کسره اضافه تلفظ می کنند و در نوشتن متصل به مضاف الیه می نویسند مانند **صاحبدلان** ؛ **صاحبقران** ؛ **صاحبجاه و مرکّب عطفی را** هر گاه واوش محذوف باشد متصل می نویسند مانند. **گفتگوی، جستجوی؛ رستخیز و مرکّب اِتباعی** در حکم مرکب عطفی است جز این که کمتر اتفاق می افتد که واوش حذف شود.

۶۳ – از متصل نوشتن لفظ مرکّب در موارد ذیل خود داری باید کرد :

(اول) وقتی که کلمه دراز شود مانند «**سلیمان شکوه**» که « سلیمانشکوه » نباید نوشت .

(دوم)وقتی که زشت و بد نما شود مانند «**هم نخجیر**» که «همنخجیر» نباید نوشت

(سوم)وقتی که خواندنش دشوار گردد مانند «**رستم صولت**» که « رستمصولت » نباید نوشت .

(چهارم) وقتی به سبب متصل نوشتن دو حرف همجنس پهلوی هم واقع شود مانند «**هم‌مسلك و بی‌یار**» که «هممسلك و بییار» نباید نوشت.

(پنجم) وقتی که کلمه ای را بر جزو دوم مرکب بوسیله واو عطف کرده باشند مانند «**بی‌عار و ننگ و بی‌خوردوخواب**» که اگر متصل یعنی(بیعار ـ بیخورد) بنویسند چنان می نماید که «بی» تنها بر جزو اول داخل شده و مفادش تعلقی بجزو دوم ندارد

(ششم) وقتی که کلمه مشتبه به کلمهٔ دیگر شود و این غالباً در مواردی است که جزو اول «بی» و جزو دوم مبدو به همزه باشد مانند «بی‌آرام » که اگر« بیارام » نویسند به فعل امر مشتبه گردد .

۶۴ – کلمه مرکب به معنی شناخته می شود و علامت معنویش این است که بتوانیم

بجای آن کلمهٔ مفردی چه از آن زبان و چه از زبان دیگر بگذاریم مانند بیعلم که بجای آن کانا یا جاهل می توان گفت . بنا براین ، از متصل نوشتن دو کلمه که بصورت لفظی مرکب می نماید لیکن در معنی مرکب نیست خود داری باید کرد ، و این غالباً در دو مورد اتفاق می افتد :

(اول) در موردی که جزو دوم کلمه‌ای باشد که هم به معنی فعل امر و هم به معنی اسم فاعل می آید که در صورت اول جدا و در صورت دوم متصل باید نوشت مانند «فرمانبر و نگهدار» که در این جمله : «**فرمانبر خدا و نگهدار خلق باش**» باید متصل نوشته شود ، و در این جمله «خدای را فرمان بر و دل نگه دار» باید منفصل نوشه شود و نظایر این بسیار است .

(دوم) در مواردی که دو کلمه گاهی برای وصف اسم (صفت مطلق) و گاهی برای وصف فعل (قید) استعمال شود که آن دو کلمه را در صورت اول متصل و در صورت دوم منفصل نویسند مانند بیعلم و بیزر که در این حمله « **مردِ بیعلم بیکاره و شخصِ بیزر بیچاره است**» باید متصل نوشته شود . و در این جمله «**بی علم کاری از پیش نرود و بی زر مرادی میسّر نشود**» باید منفصل نوشته شود . و رعایت این نکتهٔ دقیق در کتابت کمال لزوم را دارد و اغلب بدان متوجه نیستند . (رجوع شود به قاعده شماره ۵۳)

۶۵ـ در خط فارسی تجزیهٔ یک کلمه خواه مفرد باشد و خواه مرکب مزجی و خواه مرکب عطفی که واوش حذف شده است جایز نیست . و مراد از تجزیه در اینجا این است که نصف کلمه را با علامتی از قبیل « ـ » در آخر یک سطر و نصف دیگرش را با همان علامت در اول سطر قرار دهند در مرکبهای اضافی از قبیل «غم دل و در خانه» و مرکبهای وصفی از قبیل « مرد بد و پیره زن و پیره مرد » و مرکبهای عطفی باواو

از قبیل « گفت و شنید و خوردوخواب » و مرکبهای بمزاوجت یا اتباع که نوعی از مرکب عطفی است از قبیل « خوار و زار- تار و مار» هم رعایت این قاعده‌پسندیده و مستحسن است .

۶۶ - درکلمات مرکبی‌که حرف آخر جزو اول وحرف اول جزو دوم آنها همجنس یا متقارب المخرج است گاهی بجای دوحرف ، یك حرف مشدد یا مخفف می نویسند . مانند « **شبو** ، **شپره** ، **بتر** ، **زوتر** ، **بادا مغز**، **نیمن** » که اصل آنها « شب بو ، شب پره ، بد تر ، زود تر ،بادام مغز ، نیم من » است . این‌کلمات را بصورت اصل هم می توان نوشت و در این صورت باید منفصل نوشت نه متصل .

تشدید و طرز تشخیص آن

وقتی دو حرف همجنس در یك کلمه در پی یکدیگر واقع‌شوند واوّلی ساکن و دومی متحرّك باشد یکی از آنها را حذف میکنیم وبجای حرف محذوف روی‌آن دیگری علامت (ّ) راکه تشدید باشد میگذاریم . حرفی که دارای تشدید باشد مشدّد نامیده میشود مانند بِرّ ، فعّال . در فارسی تشدید بسیارکم است و حروفی که در فارسی تشدید می پذیرند اغلب عبارتند از : پ(مانند تپّه ، لپّه) چ (بچّه) ر(ارّه ، خرّم ،غرّیدن) ك (شکّر ، تکّه) ل (گلّه ،کلّه) م (امّید)

امّا در لغات عربی تشدید فراوان‌یافت میشود واکثر موارد آن بقرارزیراست:

۱ - حرف دوم بیشتر اسمهای دو حرفی در عربی مشدّد است (مگر اینکه در اصل حرفی در آن بوده که ساقط شده‌است مانند یَدْ که اصل آن یدی‌بوده‌است) و در اصل سه حرف بوده‌که حرف دوم و سوم در هم ادغام و مشدّد شده است مثل : حقّ، ربّ بِرّ و شَرّ . این حرف سوم غالباً در جمع و مشتقّات بعدی ظاهر میشود

مثل چهار کلمهٔ ذکر شده که جمع آنها حقوق ، ارباب ، ابرار وشرور است (که قاف و باء و راء در آنها دو برابر شده است)

۲ ـ یاء نسبت در عربی بطور کلّی مشدّد است مانند دنیویّ ، شرقیّ ، غربیّ حجازیّ ، هاشمیّ ، علویّ . ولی در فارسی یاء نسبت بدون تشدید است مانند : پهلوی ، اصفهانی .

توضیح آنکه اگر کلمات منسوب در عربی را به « ان » جمع ببندیم تشدید آنها حذف میشود و اگر کلمات منسوب در فارسی را به « ات » یا « ین » یا « ون » جمع ببندیم ، یاءِ آنها مشدّد میشود مثل حجازیان ، هاشمیان ، فهلویّات ، اصفهانیّون

۳ ـ کلماتی که بر اوزان فُعّال ، فِعّیل ، فَعّال ، فَعّاله باشد حرف دوم آنها مشدّد است . مثل کُتّاب ، صِدّیق ، قَصّاب ، عَلّامه .

۴ ـ کلماتی که بر اوزان مُفَعِّل ، مُفَعَّل تَفَعُّل باشد حرف سوم آنها مشدّد است .

مثل : مُحصِّل ، مُحَمَّد ، تَرَفُّع .

۵ ـ کلماتی که بر اوزان مُتَفَعِّل و مُتَفَعَّل باشد حرف چهارم آنها مشدّد است .

مثل : مُتَرَصِّد ، مُتَقَدِّم

۶ ـ حرف یاء در « یّت » مصدری مشدّد است . مانند : مسؤلیّت .

علاوه بر این مواردکلمات دیگری نیز در عربی مشدّد می باشد ولی در فارسی موارد استعمال زیاد ندارد و به ممارست میتوان آنها را فرا گرفت . بهترین طرز تشخیص تشدید از راه گوش است که همواره گوینده برروی حرف مشدّد تکیه میکند

و آنرا مانند دو حرف تلفّظ می‌کنند و بدون این‌کار نمیتوان آن‌کلمه را تلفّظ کرد و از همین راه می توان بیشتر کلمات مشدّد را تشخیص داد .

تخفیف

در زبان فارسی گاهی کلمات کوتاهتر و سبکتر می شوند و بعضی از حروف آنها می افتد ، انداختن بعضی از حروف را تخفیف و آن‌کلمهٔ کوتاه شده را مخفّف‌گویند . مانند :

آواز (آوا) آگاه (آگه) آستین (آستی) اشکم (شکم) اشتر (شتر) استخر (سِتَخر) افتادن (فتادن) افکندن (فکندن) افشاندن (فشاندن) استخوان (ستخوان) ایستادن (ستادن) افکار (فکار) اسپار (سپار) ابرو (برو) اندوه (انـدُه) انبوه (اَنبه) افزودن (فزودن) ابریشم (بریشم) بود (بُد) بارگاه (بارگه) بازارگان (بازرگان) بیهوده (بیهُده) بود که (بُوکه = بُوکِ) بِهِل (بِل) بهل تا (بِتا) بیرون (برون) پادشاه (پادشه و پادشا) تباه (تبه) توانست (تانست) چون او (چنو) چون (چو) خاموش (خموش = خَمُش)
خرگاه (خرگه) راه (ره) زمین (زمی) سپاه (سپه) شاه (شه) شاد باش (شاباش) شکار (شِکَر) شاخ (شَخ) کوه (کُه) کاه (کَه) که از (کز) که این (کاین) که او (کو) کاشتن (کشتن) که اندر (کاندر) که آن (کان) گناه (گنه ، گنا) گیـاه (گیا) گواه (گُوا) گاه (گه) گوهر (گهر) ماه (مَه) میازار (مازار) ناگاه (ناگه) نگاه (نگه) نه از (نز) نیکو (نکو) همواره (همارہ) هـر زمان (هزمان) هنوز (نوز) . . .

بطوریکه در مثالهای بالا ملاحظه مینمایید حروفی‌که اغلب حذف میشوند

عبارتند از : **الف** ، **واو** ، **یاء** و گاهی هم نون در آخر کلمات ، ولی ممکنست حروف دیگری مانند **هاء** و **راء** نیز حذف شود .

باید توجّه داشت که در حالت عادی قبل از الف ، فتحه و قبل از واو ، ضمّه و قبل از یاء ، کسره وجود دارد و پس از حذف این حروف (برای تخفیف) حرکات قبل از آنها بحال خود باقی میماند ، بنا بر این مخفّف کوه (کُه بضم کاف) و مخفّف کاه (کَه بفتح کاف) و مخفّف نیکو (نِکو بکسر نون) می شود .

نقطه گذاری

نقطه گذاری برای بهتر خواندن هر نوشته ای واجب است و اگر چه در ایران بیش از چند سالی نیست که نقطه گذاری به تبعیت از اروپائیان رواج یافته‌است اما قواعدی برای آن وضع شده است که بهتراز همه آقای احمد آرام دانشمند محترم در مجلهٔ راهنمای کتاب (سال چهارم شماره های یکم ودوم) در تشریح و توضیح این فن کوشیده اند و ما نیز خلاصه ای از آن قواعد را در اینجا بنظر شما می رسانیم :

علامتهای اصلی نقطه گذاری شش است :

۱ ـ نقطه بعلامت [.] ، **۲ ـ بند** بعلامت [،] ، **۳ ـ نقطه بند** بعلامت [؛] **۴ ـ دو نقطه** بعلامت [:] ، **۵ ـ علامت استفهام** بعلامت [؟] **۶ ـ علامت تعجب** بعلامت [!]

علامتهای فرعی عبارتست از :

۷ ـ نقاط تعلیق بعلامت [. . .] **۸ ـ پرانتز** بعلامت [( )] ، **۹ ـ خط فاصله** بعلامت [ـ] ، **۱۰ ـ علامت نقل** بعلامت [« »] ، **۱۱ ـ پرانتز راست** بعلامت [ ] .

۱ ـ نقطه

نقطه علامت وقف و سکوت بزرگ در خواندن را نشان می دهد و علامت تمام شدن جمله است و معمولا در آخر جملهٔ خبری یا امری یا آنچه در حکم امری است می آید مثل : روز شنبه او بمنزل ما آمد . فردا به منزل ما بیائید .

آنچه بعنوان سر لوحه و سر مقاله و سرفصلهای کتاب بصورت نا پیوستهٔ به اصل نوشته می آید ، نقطهٔ خاتمه لازم ندارد .

نقطه در علامت اختصاری اسامی خاص خارجی ، باید متصل به حرف نمایندهٔ اسم نوشته شود . مانند : و . هو گو بجای ویکتورهوگو .

۲ ــ بند : بند کوچکترین بریدگی در ساختمان جمله را نشان می دهد ، و موارد استعمال بند از این قرار است :

میان دو قسمت یك جملهٔ مرکب که با حرف ربط بیکدیگر متصل شده اند ، مانند :
پس از چهل روز آب فرو نشست ، و کشتی نوح بر کوه جودی قرار گرفت .

جمله یا تعبیر وصفی که میتوان آن را بدون تغییر معنی حذف کرد ، میان دو بند قرار می‌گیرد . مانند : تبریز ، که بزرگترین شهر آذربایجان است ، آباد شد .

اسم یا جمله ای که عنوان بدل دارد میان دو بند قرار می گیرد . مانند :
نادر ، پادشاه ایران ، به هند حمله کرد .

هرجا نبودن بند سبب اشتباهی شود ، بند می‌آورند . مثل : به چشم ، طمع در مال دیگران مکن .

قبل از حروف ربط (و، یا) که دو عضو آخر یک رشتهٔ مرکب از سه عضو یا بیشتر را بیکدیگر می پیوندد ، بند می گذارند . مثال : حسن ، حسین ، احمد ، و علی همه اینجاحاضر ند

جمله های قیدی وجمله‌های دراز تبعی که پیش از جمله اصلی بیایند با بندی از آن جدا می‌شوند . مثال :چون شما حاضر ید ، ممکن است براه بیفتیم .

قیود و پاره‌های پیوندی یا جمله‌هایی که در پیوستگی فکری‌شکست وگسستی

ایجاد میکند ، وبوسیلهٔ آنها قسمتهای مقدم خلاصه یاقسمتهای‌موخر شماره می شود ، بابند جدا می شوند . مثال : این گفته ، بنابر این، قابل اثبات نخواهد بود .

در مورد جمله های معترضه یاقیدی یاعطف بیانی ، بند را وقتی بکارمی بریم‌که جمله از لحاظ ساختمانی گسسته ولی از لحاظ ارتباط منطقی کامل باشد . وقتی از لحاظ منطقی و ساختمانی هر دو نا پیوستگی موجود باشد ، خط فاصله بکار می رود ، پرانتز برای جدا کردن قسمتهای غیر اصلی جمله می آید . مثال : چون از لحاظ طبیعی ،حالات عقلی همراه بافرایندهای‌وظایف‌الاعضایی می‌باشد .... ایرانیان، علی‌العموم ، مردمی مهربان‌هستند .

زمانی بود ــ تاریخ آنرا از یاد برده‌ام ــ که اوضاع و احوال تغییر کرده بود .

من (که در این امر چندان سهیم نیستم) قبل از همه عقیدهٔ خود را می‌گویم .

دوکلمهٔ شبیه یکدیگر را ، بر فرض آنکه‌ضرورت‌منطقی هم نداشته باشد ، با بند از یکدیگر جدا کنید . مثال : دوست ،دوست‌من‌است‌ودشمن ، دشمن‌تو . آنچه نیست ، نیست .

کلمه یا جملهٔ متممی که جنبهٔ وصفی دارد ، یا نیم جمله ای که جمله را قطع می‌کند ، میان دوبند قرار می‌گیرد . مثال : این قانون را ، از آن جهت که تازه به مرحلهٔ اجرا در آمده ،همه نمی‌دانند.این نتیجهٔ اسف انگیز ،ودرعین حال منطقی، نباید مایهٔ . . .

میان جمله های شرط و جزائی و نظایر آنها بند لازم است ، مثال : هر چه بیشتر رشد می‌کنیم، بیشتر می فهمیم . هر جا می خواهی برو ، عاقبت خاك وطن ترا بسوی خود خواهد کشید .

میان اسامی مؤلفان یك کتاب ، و نیز میان اعدادی که‌به‌یکدیگر ارتباط‌ندارند

بند می‌گذاریم : در سال ۱۳۳۷ ، . . . ۴۲ نفر در کلاسهای سالمندا ن درس می خواندند . جبر و مقابله ، تألیف آقایان : حسن ، حسین ، احمد . . .

هزارهای اعداد (جزدرسال) بابند وارونه‌وبالا ازیکدیگرجدامی‌شود ، مثال : ۱۵،۷۶۹ ۰۰۰ ۰۰۰، ۰۰۰، ۱۰۵ .

در ارجاع به صفحات یک‌کتاب، آن صفحات را با بند از یکدیگر جدا کنید، و اگر اشاره به چند صفحه منظور نظر است ، میان آن صفحات خط فاصلهٔ کوتاه بگذارید : قرآن ۵ : ۶ ،۹، ۱۳-۱۶   ص ۴ ، ۷-۸، ۱۰

جزء صحیح عدد ازجزء اعشاری آن بابند وارونه وپایین جدا می‌شود ، مثال : ۵٬۶۴ ۱۴٬۴

بند همیشه در داخل علامت نقل گذاشته می‌شود ، ولی درمورد پرانتز،اگرلازم باشد،پس از آن نیز ممکن است بیاید ، مثال : به‌مبحث «علامت نقل ، »که درجای دیگر این مقاله آمده ، رجوع شود . پرویز را ، خسته و کوفته (وتقریباً مشرف به مرگ) ، به بیمارستان بردند .

۳ـ نقطه بند

نقطه بند علامت مکثی است درجمله بیش از مکثی که‌بابند (،) نشان داده می‌شود . این‌علامت میان دو جزء یك جملهٔ مرکب (دونیم جملهٔ مستقل)بکار می‌رود بشرط اینکه آن دوبا حرف عطفی بیکدیگر متصل نشده باشند ، مثال : کارگر نفع می‌برد ؛ تنبل نان خود را آحر می‌کند.

ارجاعات به‌قسمتهای مختلف‌یك‌کتاب را بانقطه بند از یکدیگر جدا می‌کنند مثال : قرآن ۳ : ۱۸، ۲۵، ۲۹، ۴۱ ؛۲۶: ۲ ،۷ .

اگر جمله‌های فرعی دراز باشد یا جمله‌ها با بندتقسیم شده باشد میان دوقسمت اصلی جمله، با وجودحرف ربط نقطه بند بکار میرود ، مثال :محمود که طبعی خشن وجنگجوداشت ، ممکن بودبه‌همان شیوهٔ چاقو کشان ، که بی‌جهت به‌این‌وآن پریدن است ، اورا ، خواه ناخواه ، واردمیدان نبرد کند ؛ اماحریف که فکراورا خوانده و از قوت بازوی محمود آگاه بود ، کوتاه آمد .

اگرمیان دوقسمت یك جمله(باوجود حروف‌ربط)بریدگیی بیش ازبندمطلوب باشد ، برای جداکردن آنها از یکدیگر نقطه بندبکار می‌برند ؛مثال: آیا بایدجان خود را فدا کنیم تاپاره ای معتقدات بی‌دلیل‌را بعنوان سنّت بودن محفوظ‌نگاه‌داریم ، وفراموش کنیم‌که این‌گونه‌سنت‌ها بادنیای‌امروز سازگاری ندارد ؛یا به راه عقل برویم وچون مردم زنده ، زندگی کنیم ؟

۴ ـ دو نقطه

دونقطه‌در سه‌مورد بکارمی‌رود ونمایندهٔ مکث‌و وقفه‌ای در جمله است کمتر از مکث مخصوص نقطه وبیشتر از مکث مخصوص نقطه بند :

اول برای نمایاندن تسلسل فکری موجود میان دو نیم‌جمله که‌با هم یك‌جملهٔ کامل می‌سازند و اهمیت دادن به این تسلسل ، مثال : مغولان هفتصد هزار مردم نیشابور را قتل عام کردند : این خود می رساندکه چه بلائی بوده اند .

دوم برای جدا کردن جملهٔ‌کاملی‌از جملهٔ دیگر که مفهوم آن را تفسیر میکند یا بسط می دهد ؛ مثال : هرشهرستانی درخت مخصوص بخود دارد : تهران ، چنار شیراز ، سرو ؛ آذربایجان ، تبریزی . . .

سوم پیش از قولی‌که از دیگران در نوشته نقل می شود ، یا پیش ازگفته‌های دو نفر در ضمن مکالمه و پس از ذکر نام ایشان ، یا پیش از بیان یك نظر یا قاعده ،

مثال : و عین عبارت آن‌کتاب چنین است: «اگر آزادی این باشد که . . . » .حسن : « شما چه وقت عازم خواهید شد ؟ » . حسین : « گمان میکنم فردا شب یا پس فردا صبح . » . و از آنجا چنین نتیجه میشود : عمود بر وتر واسطهٔ هندسی است . . .

علامت دو نقطه غالباً جانشین تعبیراتی از قبیل « مثلا »،« یعنی »، « از قرار ذیل » و نظایر آنهاست .

پس ازکلمات مفسری همچون « یعنی » ، « مثلا » و نظایر آنها ، وقتی دو نقطه می آیدکه پس از آنها جمله یا جمله های‌کاملی باشد ، در غیر اینصورت‌پس‌از آنها بند (،) می آید ؛ مثال :گفته های بی پایی از وی بجای مانده است . مثلا : علم با دین سازگاری‌ندارد ، ثروتمند همیشه‌خوب است . . . . این مطلب تنهادرباره دوملت صادق است ، یعنی ، دوملت فرانسه و انگلستان .

وقتی بر جملهٔ دوم حرف ربطی مقدم است ، دو نقطه تفسیری نمی آید ، مثال برفور دریافت که « سرا پای آن نامه ساختگی است . » .

میان اعداد نمایندهٔ آیه و سوره یا اعداد نماینده ساعت‌ودقیقه یا اعدادنماینده مجلد و صفحهٔ کتاب دو نقطه‌گذارده می شود ، : قرآن ۶ : ۹۶ سفر پیدایش۱۲:۵ ساعت ۴:۲۵ بعد از ظهر . ناسخ التواریخ ۴ : ۱۲۵ .

در فهرستهای کتابشناسی میان نام محل نشر کتاب و ناشر دو نقطه می گذارند مثال : مرزبان نامه (طهران : ابن‌سینا ، ۱۳۳۴) ، ص ۲۵ .

۵ ـ علامت استفهام

این علامت در آخر جملهٔ سؤالی گذاشته می شود ، مثال : در بارهٔ کتاب اخیر من چه می گویند ؟

سئوال غیر مستقیم علامت استفهام نمی خواهد ، مثال : از او پرسید که آیا تاکنون

به اصفهان رفته است.

برای گذاشتن علامت سؤال در داخل یاخارج پرانتزوعلامت نقل باید همان ترتیبی که در مورد نقطه ذکر کردیم مراعات شود؛ مثال : بیائید در این مسأله بحث کنیم که « وضع کنونی جهان از چه قرار است ؟ ».آیا در آن گیر و دار ممکن بود کسی بداند که « مسؤول خرابکاری کیست ؟ »

۶ـ علامت تعجب

این علامت در پایان هر جملهٔ بکار می رود که غرض از آن بیان تحسین یا تعجب یا استهزا و نظایر اینها باشد ؛ مثال : براستی که دوست واقعی گوهر گرانبهائی است ! آفرین ! این یکی هم نمونه ای از همان ادبیات « جیغ بنفشی » است !

نسبت به قرار دادن علامت تعجب در داخل یا خارج پرانتز و علامت نقل از همان قاعده که در مورد نقطه و نقطهٔ استفهام ذکر کردیم پیروی می شود .

۷ ـ نقاط تعلیق

نقاط تعلیق علامت آنست که از آنچه نقل شده یك کلمه یا بیشتر را حذف کرده اند که بودن و نبودن آنها در مطالب تأثیری نداشته است ، و نیز بجای کلمات نا خوانا در نسخه خطی ، هنگام چاپ ، نقاط تعلیق می گذارند . نقاط تعلیق سه نقطه است که با فاصله های سفیددو پونت از یکدیگر جدا می شوند . اگر پس از تمام شدن جمله بیایند ، نقطهٔ ختم جمله نیز بر آنها اضافه می شود :

مسأله اساسی . . . این است که همان نیروها . . . هنوز در زندگی هر انسانی تأثیر دارد . . . هرگز نباید اثر نیروهای طبیعی را نا چیز فرض کنیم . . .اما . . .

علامت حذف یك فقره از نوشته یا یك سطر از شعر یك سطر نقاط تعلیق است .

بجای هر حرف از کلمهٔ نا خوانا در نسخهٔ خطی که متن آن چاپ می شود ، یك

نقطه بگذارید : بـ [. . .]ـن [. . . ـيـ]ن

۸ ـ پرانتز

اعداد یا حروفی را که در ضمن نوشته برای نمایاندن تقسیم یا شمارش آمده ، در پرانتز می گذارند : به سه دلیل آن پیشنهاد را رد کرد : (۱) کبرسن ، (۲) بیماری مزاج ، و (۳) سختی مسافرت .

برای جمله های معترضه کمتر باید پرانتز را بکار برند ، مگر اینکه استعمال علامات دیگر سبب اشتباه شود ، یا جملهٔ معترضه کاملا با اصل جمله بی ارتباط باشد : نظریه ای که به آن اشاره شد (صفحهٔ ۳۶) ظاهراً . . . آنیشتاین (کتاب ذکر شده) بر این عقیده است که . . .

۹ ـ خط فاصله

خط فاصلهٔ معمولی (به اصطلاح چاپخانه ها « شش پونت ») ، و به ندرت پرانتز ، برای جدا کردن جمله هائی بکار می رود که از لحاظ منطقی و ساختمانی هر دو مستقل از یکدیگرند ، مثال : اگر پرسیده شود ـ و البته در گفتن این مطلب هیچ قصد توهینی ندارم ـ که چرا پیروان دین مسیح این همه جنگ افروزی . . .

وقتی در جمله ای یك کلمه با افزودن اضافهٔ توضیحی تکرار می شود ، آنرا با خط فاصله ۶ پونت جدا می کنند ، مثال : در نظر وی اینها مهمترین منابع تاریخ است ـ تاریخ حوادث و اندیشه ها .

اجزاء تعریف کننده یا شمارنده جمله را میان دو خط فاصله می گذارند . مثال : این اکتشافات ـ باروت ، ماشین چاپ ، قطب نما ، و دوربین ـ همچون سلاحهایی بود که علم کهن در برابر آن به زانو در می آمد .

جملهٔ کوتاهی که در آخر مجموعه ای از جمله های جزئی بهم پیوسته آنها را خلاصه

می کند ، به خط فاصله جدا می شود ؛ مثال : صبح زود از خواب بر خاستن و دو گانه برای یگانه گزاردن ، با دل پاك قدم براه گذاشتن و در پی کار رفتن ، در بند آزار خلایق نبودن . . . ـ اینهاست چیزهایی که می تواند معرف یك مسلمان واقعی باشد .

پس از خط فاصله جز بند علامت دیگری نمی آید ، و اگر معترضهٔ میان دو خط فاصله علامت تعجب یا سؤال بخواهد ، پیش از خط فاصله گذاشته می‌شود : اگر کشتی غرق‌شود ـ که خدا چنین نخواهد ! ـ کار آن مرد ساخته است .

در جمله هایی که از سر سطر شروع می شود و بصورت مکالمهٔ میان دو نفر است ، سخن هر یك با خطی فاصله شروع می شود :

ـ آیا فردا خواهیم رفت ؟

ـ بسته به وضع هواست .

ـ با چه وسیله خواهیم رفت ؟

ـ . . .

خط فاصله بجای کلمهٔ « تا » میان‌دو عدد یا دو کلمه گذاشته می شود ، مثال :

صفحات ۳ ـ ۷ تیر ـ شهریور ، ۱۳۳۹ (خط فاصلهٔ ۳ پونت)

اول خرداد ۱۳۳۷ ـ سوم تیر ۱۳۳۸ انجیل لوقا ۳ : ۷ ـ ۵ : ۲ (۶ پونت)

واقعهٔ زمانی را که متعلق به دو سال متوالی است باین صورت نمایش می‌دهند :

۱۳۳۸/۱۳۳۷ ۳۸۴/۳۸۵ قبل از میلاد

و نیز تطابق دوسال میلادی و هجری قمری را بهمین صورت‌می‌نمایند:۱۹۶۰/۱۳۳۹

پس از فاصله کوتاه از عدد دوم فقط دورقم اول دست راست را بنویسید ، مگر

اینکه دورقم اول دست راست عدد اول صفر باشد، که آن وقت تمام عدد نوشته می شود:

۱۸۸۰ ـ۹۵ ۱۹۰۰ ـ۱۹۰۶ ۱۷۰ـ۷۳ میلادی

ص ۱۱۳ ـ ۱۶ ۱۹۰۴ ـ۵ ۳۸۷ ـ ۳۲۴ قبل از میلاد

پس از تاریخی که دنبالهٔ آن هنوز ادامه دارد، و نیز بجای حروف ساقط شده، خط فاصلهٔ ۱۲ پونت بگذارید:

۱۸۸۶ —

د— داشتم که امروز آنجا بودم.

دو کلمه که باهم ترکیب شده ومعنی خاصی پیدا کرده است، واین ترکیب درزبان فارسی مأنوس نیست، باخط فاصلهٔ بسیار کوتاه (۲ پونت) از یکدیگر جدامی‌شوند و نباید دو طرف‌خط فاصلهٔ سفیدی بماند، ونیز دنبال کلماتی که قسمتی از آنها در آخر سطر می‌ماند خط فاصلهٔ کوتاهی می‌آید، مثال:

واین‌سبك‌نقاشی‌ایرانی ـ هندی یادگار آن زمان‌است.

ممکن است خط فاصلهٔ معمولی (۶ پونت) را «خط یك» نامید، و خط فاصله های ۳ پونت و دو پونت را «خط نیم» و «خط ثلث».

۱۰ ـ علامت نقل

این علامت را آغاز و انجام آنچه از گفتهٔ دیگران‌بعنوان‌شاهد یا مدرك در نوشته‌ای آورده می شود، می گذارند، مثال:

پاراسلوس را مؤسس شیمی طبی دانسته اند. سخن خود وی در این موردچنین است: «بسیاری از مردم‌کیمیا را عبارت از ساختن طلا و نقره دانسته اند...»

در صورتیکه عبارت نقل شده مفصل و مشتمل بر چندین فقره باشد، ایـن علامت را در آغاز و انجام همه فقره ها قرار می دهند. درکلمات و نقطه گـذاری

اصلی عبارات نقل شده نباید تغییری داده شود .

کلمهٔ نا مأنوسی را که با تعریف آن همراه است میان علامتهای نقل می گذارند مثال : « حاشیه » نوشته‌ای است که در پایین صفحه برای توضیح مطالب متن می آید.

کلمات و یا مجموعه کلمات عامیانه یا مسخره آمیز یا غیر مأنوس را نیز با علامت نقل جدا می کنند ؛ مثال : با لوله‌کشی شدن تهران دیگر لطف تعبیر « لوله کشی » برای نمایاندن کارهای واهی از میان رفته است .

« کوگیتوار گوسوم » دکارت پایهٔ دستگاه فلسفی اوست .

آن « جاهل » افروخته شده و به جان « جگر » خود سوگند یاد کرد که ...

و نیز کلماتی را برای جلب توجه نسبت به آنها میان دو علامت نقل می‌گذارند، مثال : مفاهیم « خوب » و « بد » جملهٔ « آزادی ضمیر » آنچه من گفتم « و » بود نه « یا ».

ترجمهٔ کلمات یا جمله های خارجی را که درمتن نوشته می آید ، میان علامات نقل قرار دهید ، مثال :

کتاب [Fundamentum astronomicum] « اصول نجوم » را انتشار داد .

در ارجاع به مدارك ، فصول کتاب وعنوان سخنرانیها و مقالات مجلات یا مواد لغت و دایرة المعارف را در علامت نقل میگذارند ، مثال :

ترجمهٔ تاریخ تمدن ویل دورانت ، ج ۲ : مشرق زمین ، گاهواره تمدن ،فصل ۱۶ ، « از اسکندر تا اورنگزیب . »

رجوع شود به مقالات « اسلام » ، « جزیرة العرب ، » و « شیعه » در دایرة المعارف اسلام .

موضوع سخنرانی عبارت بود از « چین : گذشته ، حال ، وآیندهٔ آن . »

۱۱ - پرانتز راست

پرانتز راست برای این منظور ها بکار میرود :

برای توضیح یا حاشیه نویسی : [این کتاب پیش از انتشار کتاب هربرت سپنسر انتشار یافته بود . - ناشر]

برای بیان مطلبی از نویسنده در ضمن نقل قول دیگری : « اینها [جویندگان طلا] از ارتکاب هیچ جنایتی باك نداشتند . »

برای اصلاح خط (مخصوصاً در چاپ نسخه های خطی قدیمی) :چنانکه دانته گابریل روزتی [روستی] ایتالیائی [انگلیسی] گفته است . . .

برای اضافه کردن قسمتی که حذف شده است : ابوعلی سینا ، تألیف حجت [«دانشمندان ایران ، » . ج ۳] تهران : علمی ، ۱۳۲۲.

به عنوان پرانتز داخل پرانتز : گروته ، بزرگترین مورخ یونان (رجوع کنید به History [چاپ دوم] ، ، ۲۰۴) ، . . .

برای نمایاندن شکل خارجی کلمه یا طرز تلفظ آن : دوبروی [**de Broglie**] عمران و [عَ . . .]

عباراتی مانند « دنباله دارد » در پایان نوشته . و « بازماندهٔ از . . . » در آغاز آن ، میان دو پرانتز راست گذاشته می شود :

[بازماندهٔ از صفحه ۲۵] [باقی در صفحه ۶۷]

بخش دوم

❁ (انشا) ❁

(قبل از شروع این بخش
لازم است که کتاب «جمله
وجمله سازی» را بخوانید)

دوچیز است که باعث ضعف یا تعالی و خوبی یك نوشته می‌شود. اول ظاهر آن نوشته یعنی جمله بندی و طرز بکار بردن کلمات صحیح در جای درست که نیمی از آن را جمله و طـرز ساختن آن یعنی « نـحو » به ما می آموزد و نیمی دیگر را علوم بلاغی .

دربارهٔ نیمهٔ اول این بنده در کتاب جداگانه ای بنام « جمله وجمله سازی » ، بحث کرده‌ام وهمان گونه که در زیرعنوان این بخش مشاهده کرده اید ، لزوم خواندن آن کتاب را گوشزد کرده‌ام .

دربارهٔ نیمهٔ دوم یعنی علوم بلاغی و آشناشدن با رموز فصاحت و بلاغت فارسی کتب زیادی نوشته شده است که باید به آنها مراجعه شود . و چون این کتاب برای دانشجویان دانشگاه نـوشته شده است و در دانشگاه علوم و صناعات ادبی و بلاغی را خواهند خـواند ، لزومی نمی بینم که در آن باب در این کتاب بحثی را عنوان کنم (اگرچه ، آنچه از علوم بلاغـی در دانشگاه خوانده می‌شود ، بدرد نثر امروز نمی

خورد) ازسوی دیگر ایرانیان‌وبخصوص باسوادان ، خود ، بطورناخود آگاه از رموز فصاحت و بلاغت زبان خویش‌با خبرند و احتیاجی به خواندن علوم بلاغی ندارند .

دومین چیزی‌که باعث ضعف‌یا قوت یك نوشته می شود ، باطن آن نوشته ، یعنی‌طرز فکر نویسنده‌و اوج و حضیض اندیشهٔ اوست . و این مطلب است که نوشته‌ای را قابل خواندن یا مردود ذهن انسانی‌قرار میدهد .

البته باید توجه داشت که مقصود ما از این کتاب و همچنین از تدریس درسی بنام آیین نگارش این نیست که نویسنده تربیت کنیم . زیرا نویسنده خود بخود ازمیان جامعه بر می‌خیزد و لزومی نیست که هرنویسنده تحصیلات دانشگاهی داشته باشد ، تانویسندهٔ خوبی باشدبلکه ذوق و قریحهٔ نویسنده، خدا دادی است‌که می توان آنرا با پرورش وآموزش در راه مستقیم آورد و به آن حسن‌ظاهری داد .

امامقصود ما این است که‌به دانشجویان دانشگاه تفهیم‌کنیم‌که چگونه می‌توان چیزی درست نوشت و اگرجرقه ای ازذوق‌نویسندگی دردانشجویی‌باشد ، شاید بتوان به این وسیله ، بـه‌آتش نیم مردهٔ او دمی دمید وآن را آتش فروزانی‌ساخت .

برای این‌کار ، اولا بایـد به اوبفهمانیم کـه چه جمله ای غلط ، چه‌کلمه ای استعمالش بجا وچه‌کلمه ای استعمالش‌نا بجاست . ثانیاً اورا با نوشته‌های خوب زمان آشنامی سازیم تا بتواند دارای ذهن وفکری مستقیم و سر براست شود .

ما در این‌کتاب قسمت دوم را مورد نظرقرارمی دهیم وبرای قسمت اول درکتاب جمله وجمله سازی‌که ذکر آن رفت چـاره ای اندیشیده ایم .

البته باید متوجه بود که‌کتاب حاضر زمینه ای برای بحث در کلاس درس است ونه تمام درس . ونباید چنین‌فکری برای خـواننده ایجاد شود که آنچه در این کتاب فراهم آمده است ، تمام نوشته‌های خـوب روزگار ماست ، حتی می‌توان گفت‌که شاید

در میان این نوشته‌ها ، نوشته ای بدهم وجود دارد و این نوشته‌ها باید در کلاس درس میان استاد و دانشجو عنوان شود و دربارهٔ آنها بحث درگیرد و بدین وسیله ذهن خفتهٔ دانشجو بیدار گردد .

انواع نوشته ها

یکی از بدآموزیها ، که متأسفانه درتمام شؤون اجتماعی مارسوخ کرده است ، تقلیدی است که از بیگانگان (عـرب یا غـرب) می‌کنیم و افکار و عقاید آنان را دربست قبول می‌کنیم و این افکار وعقاید درزمینهٔ عالی ادب نیز در ذهن مارسوخ دارد وآن را برای خود فضیلتی می شناسیم .
غافل از اینکه آب وهوا وجوّ هرمملکتـی تأثیرمستقیم برحیات وطرزفکر افراد آن مملکت دارد وانطباق قواعد اقلیم دیگر بر ذهن مردم این اقلیم کار درستی نیست ، بلکه کجروی وناروائی است .

از ایـن جهت ما از تقـسیم نوشته ها از روی مکاتیب ادبی اروپائی بشدت اجتناب‌می‌کنیم واین کاررا بدرس‌دیگری واگذارمی‌کنیم‌وآن‌درس‌ادبیّات تطبیقی است که دردانشگاه اصفهان دوست دانشمند ما ابوالحسن نجفی با کمال تبحّر آنرا تدریس میکنند.
مادراینجا نوشته‌های مختلف رااز روی موضوع آن به‌چند دسته تقسیم‌و در بارهٔ هر قسم از آنها بحث‌می‌کنیم :

نوشته های تشریحی

مقصوداز نوشته‌های تشریحی ،آن نوشته‌هایی است که‌درآنها یك صحنه ازداستان یا موضوعی باموشکافی ودقت هرچه بیشتر شرح داده‌شده‌باشد. واین نوشته‌ها را می توانیم بدودستهٔ عینی وذهنی تقسیم کنیم :

نوشته‌های تشریحی عینی عبارتست‌از نوشته‌هائی که‌نویسنده صحنه‌ای یاموضوعی را بادیدگان خویش تماشا کرده‌باشد وسپس جزء جزءآن‌را به روی کاغذآورده باشد ، بطوریکه شنونده یاخواننده‌بتواند بخوبی آن منظره یاآن‌شیء را در نظر مجسم‌کند وبه همان خوبی و وضوحی که نویسنده آن را مشاهده کرده است آن منظره را در ذهن خود ترسیم کند .

معلمان دبستان(وحتی دبیرستان)باید نوآموزان را بااین‌نوع نوشته ها آشنا سازند و قدرت دید آنان را بکار بگمارندوآن را تقویت کنند ، درصورتی‌که تاکنون این شیوه مورد نظر نبوده‌است ومی‌توان گفت که قلّت نویسنده در میان ما شاید یکی از عللش همین عدم توجه به‌تقویت دید فرزندان ماباشد .

غالب موضوعهای انشائی که در کلاسهای دبستان به شاگردان داده می‌شود به صورتی است که‌انسان‌متحیر میماندکه چگونه از طفلی خردسال نوشتن در باره‌این موضوعها را می‌خواهند ؟ چگونه طفل نوفکری می‌تواند بنویسید که « چرا پدر و مادر خود را دوست دارید ؟ » یا « بنی‌آدم‌اعضای‌یکدیگرند که درآفرینش‌زیک گوهرند » یا

«هر چه‌کنی بخودکنی » وامثال آن. تصور نکنید که در این موضوعهای انشا خیال اغراق گوئی بوده است، بلکه این موضوعها درکلاس چهارم یکی از دبستانهای این کشور به اطفال ده ساله داده شده است که به قول خودشان باید دربارهٔ آنها قلمفرسائی کنند و نه تنها هیچکدام از آن اطفال معصوم نتوانسته اند درآن باره‌ها قلمفرسائی کنند ، بلکه معلمشان هم نمی‌توانند .

به‌نظر من یك طفل دبستانی را باید عادت دادکه از اشیاء ساده شروع کند ودر بارهٔ آن اشیاء چیزکی بنویسد و معلم آنرا جرح و تعدیل کند . مثلا دربارهٔ صندلی کلاس یا کتاب درس وامثال آن،وکم‌کم آن شیء ساده تبدیل به مرکب شود ومرکب به مجموعه‌ای از اشیاء وسپس رفتارها را داخل اشیاء کنند تا درسالهای آخر دبیرستان ذهن دانش‌آموز آمادهٔ نوشتن صحیح باشد . بدین وسیله ، هم دید وقدرت‌مشاهدهٔ او تقویت شده‌است وهم می تواند بنویسد .

بیشتر نویسندگان اروپائی وامریکائی نیز برای نوشتن آثار گرانبهای خویش راههای درازی طی می‌کنند وصحنهٔ داستانهای خویش را در محل مشاهده می‌کنند وگاه سالها در آن سر زمین باقی میمانند تا مشاهده بتواند به نوشته های‌آنها جلوه و و جلا دهد .

در نوشته های تشریحی عینی هرچه بیشتر دقت‌درمشاهده باشد و ریزه کاریها تشریح شده باشد آن نوشته طالب بیشتر دارد و رنگ و جلوهٔ آن زیاد تر است .

غالب نوشته های روزنامه هاکه صحنه های تشریفات یا جنایات و دادگاهها و امثال آن است ، از این نوع نوشته ها هستند ،نثرهای تاریخی (مانندنثر بیهقی) نیز جزو این نوشته ها می باشد .

نوشته هـای تشریحی ذهنی عبارتست از نوشته هائی که نویسنده‌صحنه‌ای یا موضوعی را در ذهن خویش مجسم کرده و شرح جزئیات‌آن را داده باشد بطوری که برای خواننده این توهّم پیش آیدکه نویسنده خود شاهد آن صحنه بوده استو یا دیدگان خویش آنرا دیده است .

تفاوتی‌که میتواند میان نوشته های تشریحی ذهنی وعینی باشد ، همان دیدن و ندیدن نویسنده است ، نه چیز دیگر . و نویسنده ای را میتـوان در این زمینه موفق تر گفت که خواننده اش بیشتر در این توهّم افتدکه نویسنده خود شاهد این صحنه بوده است و ریزه‌کاریهای این صحنه را با چشم سر دیده است .

به عقیده این‌بنده اگردانش‌آموزی‌بتواندرکلاسهای ابتدائی‌ومتوسطه به‌نوشتن نوشته‌های‌تشریحی‌عینی وذهنی مسلّط‌گردد . درآینده نویسندهٔ خوبی ازآب درخواهد آمد (اگراستعداد نویسندگی دراو باشد)ویاحدّاقل‌می‌تواند مشاهدات خودرا بخوبی روی کاغذ بیاورد .

مهندس یا طبیبی را که می‌بینید نمی‌تواند بخوبی ازنقشه ساختمانی که کشیده است یا ازوضع مریضی که‌دیده است تعریف کند ، دچاراین نقیصه‌است‌که معلمش نتوانسته اورا در این راه ببرد وبه او بیاموزد که خوب نگاه کند وخوب بنویسد . امّا همین مهندس‌یا دکترده‌ها انشای وصفی‌دربارهٔ «بهار» و«تابستان» و«یك‌روز برفی» و«تعطیلات خودرا شرح دهید» نوشته است .

اینك چند نوشتهٔ تشریحی عینی یا ذهنی را بنظرشما می‌رسانم تاذهن‌شما با این نوع از نوشته‌هاآشنا گردد .

۱ - داستان ابن سَمّاك از بیهقی

(این نوشته را می‌توان تشریحی ذهنی دانست)

هارون‌الرشید یك‌سال به مکه رفته بود چون مناسك گزارده آمد ، و باز نموده بودند که آنجا دو تن اند از زاهدان بزرگ ، یکی را ابن‌سمّاك گویند و یکی را ابن‌عبدالعزیز عُمَری ؛ و نزدیك هیچ‌سلطان نرفتند . فضل ربیع را گفت : یاعباسی ــ و وی را چنان گفتی ــ مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیك سلاطین نروند ببینم وسخن ایشان بشنوم و بدانم حال وسیرت ودرون و بیرون ایشان ، تدبیر چیست ؟ گفت فرمان امیرالمؤمنین راباشد که چه اندیشیده است ؟ وچگونه خواهد وفرماید ؟ تا بنده تدبیر آن بسازد .

گفت : مراد من آنست که متنکّر نزدیك ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مُرائیان را به حطام دنیا بتوان دانست . فضل گفت :صواب آمد چه فرماید ؟ گفت بازگرد و دو خر مصری مهیّا کن و دوکیسه در هریکی هزار دینار زر و جامهٔ بازرگانان پوش ، و نماز خفتن نزدیك من باش ، تا بگویم که چه باید کرد فضل باز گشت و این همه مهیا کرد ، ونماز دیگر را نزدیك هارون آمد ، یافت اورا جامهٔ بازرگانان پوشیده . برخاست و به خر برنشست وفضل بر دیگر خر ، و زر به‌کسی داد که سرای هردوزاهد دانست ،و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص ،وآمدند متنکّر ، چنانکه‌کس بجای‌نیارد و با ایشان مشعله وشمعی نه .

نخست به در سرای عُمَری رسیدند . دربزدند به چند دفعت ، تاآواز آمدکه: کیست ؟ جواب دادندکه : دربگشایید ، کسی است‌که می‌خواهدکه زاهد را پوشیده بیند . کنیزکی کم‌بها بیامد ودربگشاد . هارون وفضل ودلیل متعمّد هرسه دررفتند ،

یافتند عُمَری را درخانه به نماز ایستاده و بوریایی خَلَق افکنده ، وچراغدانی بر شکسته سبویی نهاده . هارون و فضل بنشستند مدّتی ، تامرد از نماز فارغ شد ، و سلام بداد . پس روی بدیشان کرد وگفت: شما کیستید و به چه شغل آمده‌اید ؟ فضل گفت : امیرالمؤمنین است تبرّک را بدیدارتو آمده‌است .گفت : جَزاكَ اللهُ خَیْراً چرا رنجه شد ؟ مرا بایست خواندتا بیامدمی ، که دراطاعت وفرمان اویم ، که خلیفهٔ پیغامبراست ، وطاعتش برهمهٔ مسلمانان فریضه است . فضل گفت : اختیارخلیفه این بود که اوآید . گفت : خدای عَزّ و جَلّ حرمت وحشمت او بزرگ کناد ، چنانکه او حرمت بندهٔ او بشناخت .

هارون گفت : ماراپندی ده وسخنی گوی تاآنرا بشنویم وبرآن کار کنیم .

گفت : ای مرد ، ایزد عَزّ وعَلا بیشتر اززمین به توداده است تا به عدالت با اهل آن خویشتن ازآتش دوزخ بازخری ، ودیگردر آیینه نگاه کن تااین روی نیکوی خویش بینی ، ودانی که چنین روی به‌آتش دوزخ دریغ باشد . خویشتن را نگر وچیزی مکن که سزاوارخشم آفریدگار گردی جَلّ جَلالُهُ .هارون بگریست وگفت : دیگرگوی ، گفت : ای‌امیرالمؤمنین ، ازبغداد تا مکّه دانی که بر بسیارگورستان گذشتی ، بازگشت مردمان آنجاست . روآن سرای‌آبادان کن که دراین سرای‌مُقام اندك است . هارون بیشتربگریست . فضل گفت : ای عُمَری ، بس‌باشد تا چندازین درشتی ، دانی که باکدام کس سخن‌می گویی ؟

زاهد خاموش گشت . هارون اشارت کرد ، تا یك کیسه پیش او نهاد . خلیفه گفت : خواستیم تاترا از حال تنگ برهانیم واین فرمودیم .

عُمَری گفت : چهار دختردارم واگرغم ایشان نیستی نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست . هارون برخاست وعُمَری با وی ، تا درسرای بیامد تا وی بر نشست و برفت ،

و در راه فضل را گفت : « مردی قوی سخن یافتم عُمَری را ، ولیکن هـم سوی دنیا گرایید ، صعبا فریبنده که این درم و دینار است ! بزرگا مردا که از این روی بر تواند گردانید ! تا پسرِ سمّاك را چون یابیم . »

ورفتند تا به در سرای او رسیدند . حلقه بر در بزدند سخت بسیا ر ، تا آواز آمدکه کیست ؟ گفتند ابن سمّاك را می خواهیم . این آواز دهنده برفت ، دیر ببود و باز آمدکه از ابن سمّاك چه می خواهید ؟ گفتندکه در بگشاییدکه فریضه شغلی است . مدتی دیگر بداشتند بر زمین خشك ، فضل آواز دادآن کنیزك راکه درگشاده بود تا چراغ آرد .

کنیزك بیامد و ایشان را گفت تا این مرد مرا بخریده است من پیش او چراغ ندیده ام . هارون بشگفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا نیك جهدکرد و چند در بزد و چراغی آورد و سرای‌روشن شد . فضل کنیزك راگفت : شیخ کجاست؟گفت : بر این بام . بر بام خانه رفتند . پسر سمّاك را دیدند در نماز میگریست و این‌آیت می خواند:

اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّما خَلَقناکُم عَبَثاً و باز میگردانید و همین می گفت .

پس سلام بدادکه چراغ دیده بود و حسّ مردم شنیده ، روی بگردانید و گفت سلامٌ علیکم . هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند . پسر سمّاك گفت : بدین وقت چرا آمده اید و شماکیستید ، فضل گفت امیر المؤمنین به زیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا به بیبند . گفت : از من دستوری بایست به آمدن ، و اگـر دادمی آنگاه بیامدی‌که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم‌کردن .

فضل‌گفت : چنین بایستی ، اکنون گذشت ، خلیفه پیغامبر است و طاعت وی

فریضه است برهمهٔ مسلمانان . پسر سمّاك گفت : این خلیفه بر راه شیخَین می رود ، تا فرمان او برابر فرمان پیغامبر علیه السّلام دارند ؟گفت رَوَد ،گفت عجب دانم چه در مکه که حرم است این اثر نمی بینم ، وچون اینجا نباشد توان دانستکه بولایات دیگر چون است .

فضل خاموش ایستاد . هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده امکه سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید . گفت یا امیر المؤمنین از خدای عزّوجلّ بترس که یکیاستوهنباز نداردوبه یار حاجتمند نیست ، وبدان که درقیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید ، وکارت ازدو بیرون نباشد یاسوی بهشت برند یا سوی دوزخ ، واین دو منزل را سدیگر نیست . هارون بدردبگریست چنانکه روی وکنارش تَر شُد . فضل گفت : ایّهاالشیخ ، دانیکه چه میگویی ؟ شك است درآن که امیرالمؤمنین جز به بهشت رود ؟ پسر سمّاك اوراجواب نداد وازاو باك نداشت ، وروی بههارون کرد وگفت : یا امیر المؤمنین ، اینفضل امشببا توست وفردای قیامت با تو نباشد ، وازتوسخن نگوید و اگر گوید نشنوند ، تنخویش رانگر وبر خویشتن ببخشای .

فضل متحیّر گشت وهارون چندان بگریست تابر ویبترسیدند از غش ، پس گفت : مراآبی دهید ، پسر سمّاك برخاست وکوزهٔ آبآورد وبه هارون داد . چون خواستکه بخورد اوراگفت : بدان ایخلیفه ، سوگند دهم بر توبه حق قرابت رسول علیه السّلام که اگر ترا بازدارنداز خوردناینآب به چند بخری ؟ گفت : به یك نیمه ازمملکت . گفت : بخور گوارندهباد ، پسچون بخورد ، گفت : اگراینچه خوری برتو ببندند چند دهیتا بگشاید ؟ گفت : یك نیمهٔ مملکت . گفت : یاامیرالمؤمنین ، مملکتیکه بهای آن یك شربتاست سزاوار استکه بدانبسیتازشی نباشد ، وچون

درین کار افتادی باری داد ده و باخلق خدای عزّوجلّ نیکویی کن .

هارون گفت: پذیرفتم ، واشارت کردتا کیسه پیش آوردند . فضل گفت : ایّها الشیخ، امیرالمؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است وامشب مقرّ رگشت ، این صلت حلال فرمود ، بستان .

پسر سمّاك تبسّم کرد وگفت : سُبحانَ اللهِ العَظیم ! من امیرالمؤمنین راپند دهم تاخویشتن را صیانت کند ازآتش دوزخ ، واین مرد بدان آمده است تا مرا به آتش دوزخ اندازد ! هیهات هیهات ! بردارید این آتش را از پیشم که هم اکنون ما وسرای و محلّت سوخته شویم ، وبرخاست وبه بام بیرون شد ، وکنیزك بیامد وبدوید وگفت : بازگردید ای آزاد مردان ، که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد بداشتید . هارون و فضل بازگشتند ودلیل زربر داشت وبرنشستند وبرفتند . هارون همهٔ راه می گفت : « مرد این است . »

۲ ـ قصهٔ عینکم
از رسول پرویزی

بقدری این حادثه زنده است که از میان تاریکیهای حافظه ام روشن و پر فروغ مثل روز میدرخشد. گوئی دوساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانهٔ اول حافظه‌ام باقی است.

تا آنروزها که کلاس هشتم بودم خیال میکردم عینک مثل تعلیمی و کروات یك چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی بچشم میگذارند. دائی جان میرزا غلامرضا که خیلی بخودش ورمیرفت و شلوار پاچه تنگ میپوشید و کراوات‌از پاریس وارد میکرد و درتجدد افراط داشت بطوری‌که از مردم‌شهرمان لقب‌مسیوگرفت؛ اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقهٔ دائی جان در واکس‌کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت‌کرد.

گفتم هست ونیست، عینك یك چیز متجددانه است‌که برای قشنگی بچشم میگذارند.

این مطلب را داشته باشید وحالا سری بمدرسه ای که در آن تحصیل میکردم بزنیم. قد بنده به نسبت سنّم همیشه دراز بود. ننه، خدا حفظش‌کند، هروقت برای من و برادرم لباس میخرید تاله اش بلند بود.

متلکی میگفت که دو برادری مثل عَلَمِ یزیدمی مانید . دراز دراز ، می‌خواهید بروید آسمان شوربا بیاورید . در مقابلِ این قد دراز چشمم سو نداشت و درست‌نمی‌دید . بی آنکه بدانم چشمم ضعیف وکم سوست چون تابلو سیاه را نمیدیدم بی اراده در همهٔکلاسها بطرف نیمکت ردیف اول میرفتم . همه شما مدرسه رفته ایدو میدانید که نیمکت اول مال بچه های‌کوتاه قدست . این‌دعوا درکلاس‌بود . همیشه با بچه‌های کوتوله دست بیقه بودم . اما چون‌کمی جوهر شرارت داشتم طفلك ها همکلاسان کوتاه قد و همدرسان خپل از ترس‌کشمکش ولوطی بازی های خارج ازکلاس تسلیم میشدند . اماکار بدینجا پایان نمی‌گرفت .

یك روز معلم خود خواه لوسی دم مدرسه یك‌کشیدهٔجانانهٔ بگوشم نواخت‌که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچیدو بگوش بچه ها رسید .

همینطورکه گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمم پریده بود . آقا معلم دوسه فحش چار واداری بمن داد و گفت :

« چشت‌کوره دیگه ؟ حالا دیگه پسر اتول خانِ رشتی شدی ؟ آدما تو کوچه می بینی و سلام نمی‌کنی ؟ ! »

معلوم شد دیروز آقا معلم از آنطرف‌کوچه رد میشده ، و من او را ندیده ام سلام نکرده ام ، ایشان هم عملم‌را حمل بر تکبّر و گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است .

در خانه هم بی دشت نبودم . غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می شدم‌چشمم نمیدید ، پایم به لیوان آب‌خوری یابشقاب یا کوزهٔ آب می خورد . یا آب‌میریخت یا ظرف می شکست . آنوقت بی آنکه بدانندو بفهمند که من نیمه‌کورم‌و نمی بینم

خشمگین‌میشدند . پدرم بدو بیر امی گفت. مادرم‌شماتتم‌می کردمی گفت به‌شتر افسار گسیخته میمانی ،شَلَخته وهردم بیل وهَپل هَپو هستی ،جلو پایت را نگاه نمیکنی ؛ شاید چاه جلوت بود و در آن بیفتی . بدبختانه خودم‌هم‌نمیدانستم که نیمه‌کورم ؛خیال‌میکردم همهٔ مردم همینقدر می بینند ! !

لذا فحش ها را قبول داشتم . در دلم خودم‌را سر زنش می‌کردم‌که با احتیاط حرکت کن ! این چه وضعی است ؟ دائماً یك چیزی بپایت می خورد و رسوائی‌راه می افتد . اتفاق های دیگر هم افتاد . در فوتبال ابداً و اصلا پیشرفت نداشتم مثل بقیه بچه ها پایم را بلند میکردم ، نشانه می رفتم‌که بتوپ بزنم ، اما پایم به توپ نمی خورد ، بور می شدم . بچه ها می خندیدند . من به رگ غیرتم بر می خورد دردناکترین صحنه ها یك شب نمایش پیش آمد .

یك کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده بازبشیراز آمده بود . گروه‌گروه‌مردان و زنان و بچه ها برای دیدن چشم بندی های اوبنمایش میرفتند .سالن مدرسهٔشاپور محل نمایش بود . یك بلیط مجانی ناظم مدرسه بمن داد.هرشاگرد اول و دومی یك بلیط مجانی داشت .

من از ذوق بلیط در پوستم نمی‌گنجیدم . شب راه افتادم ورفتم جایم آخرسالن بود . چشم را به سن دوختم خوب باریك بین شدم ، یارو وارد سن شد ، شامُورتی‌را در آورد بازی را شروع کرد . همهٔ اطرافیان من مسحور بازی های او بودند .گاهی حیرت‌داشتند ، گاهی‌می‌ترسیدند ، گاهی می خندیدندودست‌می‌زدند . اما من هرچه چشمم را تنگ تر میکردم و بخودم فشار می آوردم درست نمی دیدم . اشبا حی

بچشمم می خورد . اما تشخیص نمی دادم که چیست و کیست و چه می‌کند . رنجور ووامانده دنباله رو شده بودم . از پهلو دستیم می پرسیدم چه میکند ؟ یاجوابم را نمی داد یا میگفت مگر کوری؟نمی‌بینی ؟ آنشب من احساس کردم‌که مثل بچه های‌دیگر نیستم . اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است . فقط حس‌کردم‌که نقصی دارم و از این احساس ، غم و اندوه سختی وجودم راگرفت .

بدبختانه یکبارهم‌کسی بدردم‌نرسیدتمام غفلت‌هایم راکه‌ناشی از نابینائی‌بودحمل بر بی‌استعدادی ومهملی وول انگاریم‌کردند . خودم هم‌باآنها شریك می‌شدم.

✡ ✡ ✡

باآنکه چندین سال بودکه شهرنشیـن بودیم خانهٔ ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود همانطورکه دربندر یکمرتبه ده دوازده نفر ازصحرا می آمدند وبا اسب واستروالاغ بعنوان مهمانی لنگر می‌انداختند وچندین روز درخانهٔ مامی ماندند ، درشیراز هم این‌کاررا تکرار می‌کردند . پدرم‌از بام افتاده‌بود ولی دست ازکمرش برنمی‌داشت. باآنکه خانه واثاث به‌گرو وهمه بسمساری رفته بود مهمانداری ماپایان نداشت . هر بی‌صاحب مانده‌ای‌که ازجنوب راه می افتاد سری بخانهٔ مامیزد . خداش‌بیامرزد . پدرم دریـا دل‌بود . درلاتـی کارِشاهان رامی‌کرد ، ساعتش رامی فروخت و مهمانش را پذیرائی می‌کرد . یکی ازاین مهمانان پیر زن‌کازرونی بود . کارش نوحه‌سرائی برای زنان‌بود . روضه می‌خواند . درعید عُمَرتصنیف‌های بند تنبانی‌می خواند خیلی حرّاف و فضول بود . اتفاقاًشیرین زبان ونقّال هم بود . مابچه‌ها خیلی او را دوست می داشتیم . وقتی‌می آمد کیف مابراه‌بود . شبها قصه می‌گفت .

گاهی‌هم‌تصنیف می‌خواند وهمه درخانه‌کف می‌زدند . چون‌باکسی رودرباسی نداشت

رك وراست هم‌بود وعیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می‌گفت . ننه‌خیلی اورا دوست می‌داشت .

اولاً هردوکازرونی بودند وکازرونیان سخت برای هم تعصب دارند .

ثانیاًطرفدار مادرم بود وبخاطراو همشه پدرم را باخشونت سرزنش می‌کردکه چرادو زن دارد وبعد از مادرم زن دیگری‌گرفته است ، خلاصه مهمان عزیزی بود . البته زادُالمَعاد وکتاب‌دعا وکتاب جودی وهرچه ازیـن‌کتب‌تعزیه‌ومرثیه‌بودداشت. همه‌این کتابها رادریك بقچه می پیچیدیك عینك‌هم داشت . ازآن عینکهای بادامی‌شکل‌قدیم. البته عینك‌کهنه بود بقدری‌کهنه بودکه فرامش شکسته بود . اماپیرزنِ‌کذا بجای دستهٔ فرام یك سیم‌سمت راستش‌چسبانده بود ویك‌نخ قند رامی‌کشید وچند دوردور گوش‌چپش می پیچید.

من قُلاکردم وروزیکه پیرزن‌نبود رفتم‌سر بقچه‌اش . اولاکتابهایش را بهم‌ریختم. بعد برای مسخره ازروی‌بدجنسی وشرارت عینك موصوف را ازجعبه‌اش درآوردم . آنرابچشم‌گذاشتم‌که‌بروم وبااین ریخت مضحك‌سر بسر خواهرم‌بگذارم ودهن کجی‌کنم.

آه هرگز فراموش نمی‌کنم ! !

برای من‌لحظهٔ عجیب وعظیمی‌بود ! ! همینکه عینك بچشمم رسید ناگهان دنیا برایم تغییرکرد .همه چیز برایم‌عوض شد .

یادم می‌آیدکه بعد ازظهر یك روز پائیز بود .

آفتاب رنگ رفته وزردی طالع بود . برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تك تك می افتادند . منکه تاآن روز از درختها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی دیدم ناگهان برگهارا جدا جدا دیدم . من‌که دیوار مقابل اطاقمان را یکدست و

صاف می‌دیدم وآجرها مخلوط وباهم بچشمم می‌خورد درقرمزی آفتاب آجرها را تك تك دیدم وفاصلهٔ آنهارا تشخیص دادم . نمی دانید چه لذّتی‌یافتم . مثل آن بودکه دنیا را بمن داده‌اند .

هرگز آن دقیقه وآن‌لذّت تکرار نشد . هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت . آنقدر خوشحال شدم که بیخودی چندین بار خودم راچلاندم،ذوق زده‌بشکن می‌زدم ومی پریدم . احساس‌کردم که من تازه متولد شده‌ام ودنیا برایم معنای جدیدی دارد . ازبسکه خوشحال بودم صدادرگلویم‌می‌ماند .

عینك رادرآوردم؛ دوباره دنیای تیره درچشمم‌آمد ؛ اما این‌بارمطمئن وخوش حال بودم .

آنرابستم ودرجلدش‌گذاشتم . به‌ننه هیچ نگفتم فکرکردم اگریك‌کلمه بگویم‌عینك را ازمن‌خواهدگرفت وچند نی‌قلیان بسروگردنم‌خواهد زد . می‌دانستم پیر زن تاچند روز دیگربخانه برنمی‌گردد . قوطی‌حلبی عینك رادرجیب‌گذاشتم ومست ومَلَنك سرخوش ازدیدار دنیای‌جدید بمدرسه رفتم .

☆ ☆ ☆

بعد ازظهر بود . کلاس مـادر اُرُسیِ‌قشنگی‌جا داشت . خانهٔ مدرسه ازساختمان های اعیانی قدیم بود . یك نارنجستان‌بود . اطاقهای‌آن‌بیشتر آئینه‌کاری‌داشت کلاس ما بهترین اطاقهای خانه بود . پنجره نداشت . مثل اُرُسـی‌های قدیم درك داشت ، پر از شیشه‌های رنگارنگ . آفتاب عصر بدین کلاس می‌تابید . چهرهٔ معصوم هم‌کلاسیها مثل نگین‌های‌خوشگل وشفاف یك انگشتر پربها بترتیب بچشم می‌خورد .

درس ساعت اول‌تجزیه وترکیب عربی‌بود . معلم عربی‌پیرمرد شوخ ونکته‌گوئی

بودکه نزدیك یک قرن ونیم ازعمرش می گذشت . همهٔهم سالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند اورا می‌شناسند . من که دیگر بچشمم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم . رفتم ودرردیف آخر نشستم می‌خواستم چشمم را باعینک امتحان کنم .

مدرسهٔ ما مدرسهٔ بچه اعیانها درمحلهٔ لاتها جاداشت لذا دورهٔ متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت .

مثل‌حاصلِ سِن زده سال‌بسال شاگردانش درمی رفتند وتهیهٔ نان سنگک را بر خواندن تاریخ وادبیات رجحان میدادند ، در حقیقت زندگی آنانرا بترك مدرسه وادار می‌کرد . کلاس ما شاگرد زیادی‌نداشت همهٔشاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم‌کلاس می نشستند . در حالیکه‌کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلّح‌ردیف دهم را انتخاب کرده بودم . این‌کاربا مختصر سابقهٔ شرارتی‌که داشتم اولِ وقتِ‌کلاس سوءِ ظنّ پیر مرد معلّم را تحریك‌کرد . دیدم چپ چپ بمن نگاه می‌کند .

پیش خودش خیال‌کرد چه شده که این شاگرد شیطان بر خلاف همیشه ته‌کلاس نشسته است . نکند کاسه ای زیر نیم‌کاسه باشد .

بچه ها کم و بیش تعجب‌کردند .

خاصه آنکه بحال من آشنا بودند . میدانستندکه برای‌ردیف اول سالها‌جنجال کرده ام . با اینهمه درس شروع شد . معلم عبارتی عربی را بر تختهٔ سیاه نوشت وبعد جدولی خط‌کشی‌کرد . یك‌کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد ، درچنین حالی موقع را مغتنم شمردم . دست بردم و جعبه را

در آوردم .

با دقت عینك را از جعبه بیرون آوردم . آنرا بچشم گذاشتم . دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم . نخ قند را بگوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم

درین حال وضع من تماشائی بود . قیافه یُغورم ، صورت درشتم ، بینی گردنکش و دراز عقابیم ، هیچکدام با عینك بادامی شیشه کوچك جور نبود . تازه اینها بکنار دسته های عینك سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مردهٔ مصیبت دیده ای را می خنداند ، چه رسد بشاگردان مدرسه ای که بیخود و بیجهت از تَرَكِ دیوار هم خنده ـ شان می گرفت .

خدا روزِ بد نیاورَد . سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت رویش را برگرداند که کلاس را به بیند و درك شاگردان را از قیافه ها تشخیص دهد . ناگهان نگاهش بمن افتاد .

حیرت زده گچ را انداخت وقریب بیك دقیقه بِرّ وبِرّ چشم بعینك وقیافه من دوخت.

من متوجه موضوع نبودم . چنان غرق لذت بودم که سر ازپا نمی شناختم من که در ردیف اول باهزاران فشار وزحمت نوشتهٔ روی تخته را می خواندم اکنون درردیف دهم آنرا مثل بلبل می خواندم . مسحور کار خود بودم .

ابداً توجهی بماجرای شروع شده نداشتم . بی توجهی من و اینکه با نگاه ها هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را درظن خود تقویت کرد یقین شدکه من بازی جدیدی درآورده ام که او را دست بیندازم ومسخره کنم !

ناگهان چون پلنگی خشمناك راه افتــاد . اتفاقاً این آقــای معلم لهجهٔ غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند . همینطور که پیش

می‌آمد بالهجهٔ خاصش گفت :

« به به ! نره‌خر ! مثل قوالها صورتك زدی ؟ مگه اینجا دستهٔ هفت صندوقی آوردن ؟ »

تا وقتیکه معلم سخن نگفته بودکلاس آرام بود وبچه ها بتخته سیاه‌چشم‌دوخته بودند وقتی‌آقا معلم بمن تعرض‌کرد شاگردان کلاس رو برگردانیدندکه از واقعه خبر شوند . همینکه شاگردان بعقب نگریستند عینك مرا با توصیفی‌که از آن شدهبودند یکمرتبه‌گوئی زلزله‌آمد وکوه شکست .

صدای مهیب خندهٔ آنان کلاس و مدرسه را تکان داد ـ هِروهِرتمام شاگردان به قهقهه افتادند اینکار بیشترمعلم را عصبانی‌کرد . برای او توهم شدکه همهٔ بازی‌ها را برای مسخره‌کردنش راه انداخته‌ام . خندهٔ بچه ها وحملهٔ‌آقا معلم مرابخودآورد . احساس‌کردم‌که خطری پیش‌آمد ، خواستم بفوریت عینك را بردارم ، تادست بعینك بردم فریاد معلم بلند شد :

« دستش نزن ، بگذار همینطور ترا با صورتك پیش مدیر ببرم . بچه تو باید سپوری‌کنی . تراچه بمدرسه وکتاب ودرس‌خواندن ؟ بروبچه ! روبام حمام‌قاپ بریز . »

حالا کلاس سخت درخنده فرورفته ، من بدبخت هم دست و پایم راگم‌کرده‌ام . گنك شده‌ام . نمی‌دانم چه بگویم ؟ مات ومبهوت عینك‌کذا بچشمم است وخیره خیره معلم را نگاه می‌کنم این بارسخت ازجا در رفت ودرست‌آمدکنار نیمکت‌من یکدستش پشت‌کتش بود . یکدستش هم آماده‌کشیده زدن . در چنین حال خطاب کرد : پاشو برو گمشو ! یاالله ! پاشو بروگمشو ! من بدبخت هم بلند شدم عینك همانطور بچشمم بودو کلاس هم غرق خنده بود . کمی خودم را دزدیدم‌که اگرکشیده را بزند بمن نخورد ،

یالااقل بصورتم نخورد . فرز وچابك از جلوی آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده بصورتم خورد وسیم عینك شکست وعینك آویزان ومنظره مضحك‌تر شد . همینکه خواستم عینك را جمع وجورکنم دوتا اردنگی محکم به پشتم خورد . مجال آخ گفتن نداشتم ، پریدم و ازکلاس بیرون جستم .

✡ ✡ ✡

آقای مدیروآقای ناظم وآقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعد ازچانه‌زدن بسیار تصمیم باخراجم گرفتند ، وقتی خواستند تصمیم را بمن ابلاغ کنند ماجرای نیمه کوری خودم را برایشان گفتم . اول باور نکردند اماآنقدرگفته‌ام صادقانه بودکه در سنك هم اثر می‌کرد .

وقتی مطمئن شدندکه من نیمه‌کورم از تقصیرم گذشتند و چون آقای معلم عربی نخود هر آش ومتخصص هرفن بود با همان لهجه گفت :

« بچه می‌خواستی زودتر بگی . جونت بالا بیاد . اول می‌گفتی . حالافردا وقتی مدرسه تعطیل شد بیا شاه چراغ‌دم دکون میزسلیمون عینك ساز » . فردا پس‌ازیك‌عمر رنج وبدبختی وپس از خِفّت دیروز وقتی‌که مدرسه تعطیل شد رفتم درصحن‌شاهچراغ دم دکان میرزا سلیمان عینك ساز .آقای معلم عربی هم‌آمد یکی یکی عینك ها را از میرزا سلیمان‌گرفت و بچشم من گذاشت وگفت نگاه کن بساعت شاهچراغ ببین عقربه کوچك را می‌بینی یا نه ؟ بنده‌هم یکی یکی عینك ها را امتحان‌کردم ، بالاخره یك عینك بچشم خورد وباآن عقربهٔ‌کوچك را دیدم .

پانزده قران دادم وآنرا از میرزا سلیمان‌خریدم وبچشم‌گذاشتم وعینکی‌شدم .

دوستی خاله خرسه

از سید محمد علی جمالزاده

حکایت ذیل در موقع جنگ‌عمومی وزد و
خوردهای ملیون ایرانی وروسها در اطراف
کرمانشاه دراوایل سنهٔ ۱۳۳۴ نوشته‌شده‌است

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس وکارمیرسید طاقتم‌رااطاق نموده و باآنکه پس از هزارها خون‌دل تازه در ادارهٔ مالیهٔ ملایر برای خود کسی وصاحب اسم و رسم و سر وسامانی گشته بودم و در مسافـرت بکرمانشاه هم در آن موقع هزار گونه خطر محتمل بـود ولی بخیال اینکه مبادا خـدای نخواسته در این کشمکشهای روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم‌که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را بکرمانشاه و خاندان خود رسانده و در عوض آن همه خون جگری که این‌پیره زن‌مهربان در راه پرورش مـن نوشیده بود در ایـن روز بیکسی کس او بـوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره‌مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش صفت،عارف

مسلك، صوفی مشرب، باهمه آشتی، از جدل بیزار، بیقید و بی‌اذیت و بی‌آزار .
تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه میدانست و باورق آس
وگنجفه آشناتر بود تا باورق دفتر وحساب عایدات و صادرات اداره. از همهٔ دنیا
تعریف میکرد جز از وزیر مالیه‌ای که روی‌کار بود. مدام افسوس دورهٔ وزیرمالیهٔ
سابق را میخورد وحسرت عزل وزیر حاضر را میکشید. خلاصه بی‌درد سر وبرو
وبیا اجازهٔ مرخصی یکماههٔ ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت بر گشتن
سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و «اهل‌خانه» سوغات بیاورم .

بختم زدو یك‌گاری ازملایر بکنگاور حرکت مینمود. وقتی بود که‌روسها
کنگاور را گرفته و در گردنهٔ بید سرخ بـا قوای ایرانی و عثمانـی مشغول زد و
خوردند. از ملایر بکنگاور را کـه خدا خودش برایمان ساخت و از کنگـاور به
کرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست قول داد که هرطوری شده اسبابش‌را فراهم
آورد و میگفت: «پس این شیر و خورشید که بکلاهمان چسبانده‌ایم امروز بدرد
نخورد کی بدرد خواهد خورد. گور بابای هرچه ارس هم هست‌ما نوکردولتیم.
خدا تیغ‌احمد شاه را بـّرا کند. خود امپراطور روس هم سگ کیست بنعل‌کفش
سورچیمان کج نگاه کند!»

ولی ما فریب این قارت و قورتها را نمیخوردیم و تـوی دلمان میدانستیم
جعفرخان چند مرده حلاج است ولولنگش چقدرآب میگیرد. خودش‌ذاتاً جوان
لوطی و حق و حساب دانی بود ولی تریاك لامذهب ازپا درش‌آورده وآن عرضه
و برش سابقش با دود تریاك کم کم بهوا رفته بود. باوجود این چـون میدانستم
راه و چاه را خـوب میشناسد و کهنه کار است و شاید از دستش بـرآید ما را به
کرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش را ببینم و چای و قنداب وترش
بود که از چپ وراست بنافش می‌بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت
هرچه ممکن‌بود سبزیش را پاك‌کردم و آنقدر باددرآستینش انداختم که‌بخودش

هم مسئله اشتباه شده‌بود وراستی راستی تصور می کرد بیك کلمهٔ او خود جنرال باراتوف هم با کمال افتخار چمباتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود!

مسافر زیـادی نداشتیم علاوه‌بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده‌های لاتعد ولاتحصی پرفیس‌وافتادهٔ تویسرکانی هم باما سوار شد که بنابود در فرسبج‌سرراه تویسرکان پیاده شود ومن ویك حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنگاور که مدتها بوداز دست تب ولرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه‌خانهٔ نزدیك گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی بود حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش‌اندام، بلند قد، چهار شانه، خرم وخندان، خوشگو، خوشخو، متلك شناس، کنایه فهم، مشتی ، خــون گرم، زورخانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همهٔ اهل ملایر چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته‌تر و معلوم بود که شیرش پاك و گوهرش تابناك است. باوجود جوانــی باپشت کار وکاسب و از خدا ترس بــود و باآنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که نباشد!». خلاصه حبیب‌الله جــوان تام و تمامی بود: باحیاء صاحب قول، مزهٔ عرق و شراب نچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دوبار پای پیاده بزیارت صاحب‌ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته،غریب نواز فقیر دوست وعلاوه‌بر اینها با سلیقه، پاك پاکیزه، مشتری‌دار و قهوه‌خانه را چنان‌راه میبرد که انسان حظ می کرد. روز میشددو کلهٔ قندارسی به‌صرف‌میرساند. سر قلیان حبیب‌الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف‌مشهور بود و کار بجائی‌رسیده بود که محترمین نمرهٔ اول شهر هم گاهی محض‌چشیدن چای‌و کشیدن قلیان‌مشتی (مشهدی)حبیب‌الله بقهوه‌خانهٔ او میآمدند و چه انعامها کــه نمیدادند و تعریفها که نمیکردند؟

سبب‌سفر حبیب‌الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه‌های برادرارشدش بود که‌درژاندارمری داخل بودومیگفتند‌در جنگ‌ بارو سهار شادت بسیار نموده‌وتیرخورده‌وزیر برف مانده‌بود ودرضمن حبیب‌الله ازطرف استادش هم مأمور بود که‌در کنگاور چند من

توتون کردی خوبی را هم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و بملایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب‌الله بی‌میل هم نبود که با وطن و دوستان قدیم خوددیداری تازه نموده وباسر و وضع نونوار خود خودی‌بنمایاند. خدا میداندکه دل حبیب‌الله هم درکنگاور درجائی گرو بود یانه همینقدر است مردم از نامزدی وی با خواهر یکی ازدوستان قدیمش حکایتها نقل می‌کردند.

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب‌الله کلاه‌نمدی بروجردی برسر، کمربند ابریشمی یزدی برکمر، کپنك‌کردی بردوش، گیوهٔ آجیدهٔ اصفهانسی برپا، زبرو زرنگ و تروفرز و خندان جفت زد بالای گاری و بدوستان و آشنایانی که در پائین بودند گفت «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید وشب جمعه نیم من‌آردی نان وحلواکرده بشل و کورهای ملایر بدهید بخورند و بگویندخمیرش ترش و شیره‌اش کم بود ولعنت بهفت پشت مرده‌ایمان بفرستند!» صدای خنده بلند شد و خدایا بامیدتو گویان راه افتادیم. از آنجائی که اسبهای ادارهٔ گاری‌ـ خانه را در کشمکشهای اخیر لرهای اطراف بغارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بارگاری سنگین وبیشتر بارمال اردوی‌روس درکنگاور بود. زمستان این سال هم دیگر از آن زمستانهای تاریخی بود و برف ویخ قیامت می‌کرد. کوههای پیشکوه لرستان از دور مثل خرمنهای پنبهٔ حلاجی شده بنظر میآمد و درختها که تك‌تك گاهی دیده میشد مثل این بود که کف‌کرده باشند ویا اینکه پشمك بسرشان ریخته باشند. شاخه‌ها در زیر بار برف قوزنموده و ازریش یخیشان‌قطرات سرشك‌حسرت بهارروان بود، گاه‌گاه دسته‌های‌کلاغهای گرسنه دیده میشد که برلاشهٔ حیوان تازه سقط شده‌ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشهٔ عریان باستون فقرات گره‌گره حالت تنهٔ درخت عجیبی را داشت که گوئی از عالم دیگری‌درآن صحرا افتاده ودنده‌های سربهم آوردهٔ خونین شاخه‌های آن و کلاغهای‌سیاه‌جامه

گلهای جاندار آن باشند.

سورچیمان حمزه‌نامی بود عرب که از دوستان بغداد گریخته و به ایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری می کرد و مانند همهٔ سورچیها خود را مکلف می‌دانست که با اسبهای گاری به‌زبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جز یك طومار دشنام که «کپه‌اوغلی» در میان آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمی‌دانست. شاهزادهٔ تویسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ‌تف می‌انداخت و سبحان‌الله تحویل می‌داد حبیب‌الله اسمش را «شاهزادهٔ اخ‌وتف سبحان‌الله» گذاشته بود. در فرسبج پیاده شد و به‌شیوهٔ خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی به‌کسی بکند می‌خواست برود ولی سر انعام با حمزه حرفش شد و به‌زبان ترکی فصیح توشهٔ معتنابهی از حرفهای آب‌نکشیده تحویل گرفت و اصلاً به‌روی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش وسبیل گذاشت و رفت و ما ماندیم و رفقا و سرما و برف از خدا بی‌خبر. میان ما تنها حبیب‌الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شروور می‌بافت ما را روده‌بر کرده و نمی گذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها می کند. متلکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد، مضمونها می گفت که یهودی دزدزده را به خنده می‌آورد. راستی که در تقلید مردم دست غریبی داشت. وقتی که دیگر ما چورتمان می‌برد تازه او بنای آوازخوانی را می گذاشت و با وجود آنکه هر را از بر فرق نمی‌داد تصنیف و غزلی نبود که نشناسد و می‌گفت که اشعار باباطاهر و تصنیفهای عارف درمذاق او از باسلق ملایر هم شیرین‌تر است. صدای دوگرهٔ با حالی داشت و مخصوصاً تصنیف « گریه را بەمستی بهانه کردم » را چنان باحال می‌خواند که روح انسان تازه می‌شد.

شب را در قهوه‌خانه فرسبج گذرانده و صبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم حبیب‌الله را قنداب و چائسی گرم ونرم فرسبج سردماغ آورده بود و کیفی

داشت که بیا وببین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب درآورده وخود می‌خورد و به ما می‌خوراند. اول معقول هوای خوش‌وآفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یك سوزسردی که گوش وبینی را می‌برد شروع به وزیدن. حبیب‌الله رو به‌آسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای بدجنسی را گذاشتی وروبندت را پائین انداختی. اگر تفم یخ‌نمی‌بست یك تف به آن روی چون سنگ‌پایت می‌انداختم اما افسوس...!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاك می‌شد وگردباد می‌افتاد توی برف وآنوقت دیگر عوض آنکه ازآسمان به زمین برف بیاید برف اززمین به‌آسمان می‌رفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را درمی‌آورد که انسان دلش می‌خواست قیامت برپا می‌شدو گناهانش بر ثوابهایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیرمی‌شد. دیگر صدا از احدی بلند نمی‌شد و فقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده می‌شد که از سوز و سرما می‌نالید و می‌گفت «لامذهب زرنیخش را پرزیاد می‌کند!»

حمزه می‌گفت چند فرسخ بیش به‌کنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مدام دانه‌هایش را درشت‌تر می‌نمود، اول مثل پشه و بعد مگس و حالا داشت از زنبور هم درشت‌تر می‌شد و حالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده بود که بی‌جان و گشاده پر از ریاض‌علیین محبت و شوق به‌زمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفیدجامگی بیاورند.

ناگهان صدائی ازکنار جاده بلند شد و چورتمان را درهم درانید وهمینکه سرها را از زیر لاکمان درآوردیم یك نفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان درآمده و موی زرد به‌روی برف افتاده وبا صورت محزونی هی‌التماس می‌کرد و پایش را نشان می‌داد. جعفرخان گفت « رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند » و به حمزه تشری زد و گفت « دِ جانت درآید

شلاق‌کش بروا» ولی حبیب‌الله با حالت تعجب گفت « ای خدا بابات را بیامرزد! تله ملهٔ چی؟ بندهٔ خدا زخمی است. زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست می‌گوید اگرچه دشمن است با دشمن خوار و زبون بی‌مروتی ناجوانمردی‌است خدا را خوش نمی‌آید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم » و در همان حال حرف زدن جفت زد پائین و خود را به‌روسی رسانده زیر بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و به‌طرف گاریش آورد. حمزه هم باز به‌ترکی یکچندتا فحشی به‌ناف هرچه ارس و‌مرس است بست و گاری را نگـاه داشت. حبیب روسی را هرجور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه‌افتاد. با وجود آنکه روسی جز یك کلمهٔ «آرقاداش» که سوقات تبریز و در موقع قشون‌کشی مکرر روسها به‌آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم می‌شد سرش نمی‌شود ولی بازجعفرخان محض‌احتیاط آهسته‌به‌گوش حبیب گفت «حالا که‌گذشت ولی بد کردی، تورا چه به‌این کارها!» حبیب خنده‌ای کرد و گفت «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم به‌گرگ‌بیابان هم بایدرحمش بیاید!» جعفرخان سری تکان داد و گفت: « خوب! باشد!» بالاخره به‌زور اشاره و به‌هزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع‌آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده‌یکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپه‌ای آنها را به‌باد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را دمش می‌دهند و این‌یکی بدبخت گلوله به‌رانش خورده و به‌دست خزلها می‌افتدو اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول می‌کنند. تمام شلوارش یك تکه خون شده بود.

حبیب‌الله لنگی از خورجین شکاری کـه همراه آورده بـود در آورد و بـا مهربانی تمام به‌روی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و یك گیلاس دوای همدانی به‌رخ روسی بست و روسی کـم کـم سرحال آمد و در

چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب‌الله هم مثل اینکه صد سال با او برادرخوانده بوده هــی قیسی و کشمش جلویش در میامد و مــی گفت «شاید اینها هم با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست ازغرغر برنمیداشت و مدام لند لند می کرد که گاری‌بارخودش کم بود سربار هم‌بارش کردند و اوقات تلخیشرا سر اسبهای زبان بسته‌درمیاورد، عاقبت حبیب بتنگ آمده وگفت «ای عرب موشخوار تاکی مثل کنیز حاج باقر قرقر میزنی؟ می‌دانم دردت کجااست بیا این دو قرانی را بگیر وخفه خون‌مرگ بگیر!» و از پرشال ابریشمی یزدی خود کیسه‌ای درآورد و یکدوهزاری‌انداخت پیش حمزه و همینکه می‌خواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتاد و دوهزاریها سرازیر شد تــوی دامنش . این پــول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهائی که گرفته بود بخیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده وحــالا برای زن وبچهٔ برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باو داده بــود و رویهمرفته یك بیست تومانی میشد. چشم من در موقعی کــه پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و مثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان باچشم میخواست پولها را بلع بکند.

برف‌لامذهب‌دست بردار نبود.ابرهای تیره وتار مثل بال مرغ سیاده‌یولائی ساحت آسمانراپوشانده و دانه‌های برف‌حکم پرهائیرا داشت که از آن مرغ کنده شده و بزمین ببارد. سرما داشت سنگ را می‌شکافت. روسی مجروح مثل موش‌از آب‌بیرون کشیده‌هی میلرزید وهی باچشمهای‌زرد مژهٔخودخیرهٔخیره‌بما نگاه‌میکرد و معلوم بود سرما پیرش را درآورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کــردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته و بدوش قزاق انداخت و گفت «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحکومهٔ ملایر هم کلفت تر است ولــی این دربدر شده را

سرما خواهد کشت!» از مروت وحمیت‌این جوان لذت‌وافر بردم ودلم‌میخواست خجالت دامن گیرم نبود بلند میشدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه‌نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش می‌دادم.

خلاصه روسه‌دیگر سرش را از زیر عبا درنیاورد مگر وقتی‌که گاری رسید مقابل قلعهٔ سنگی قدیم سازی کـه دم دهکدهٔ کنگاور واقـع است. در دالان قلعه یکدسته‌قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آنرا گرفته و باصدای شراب‌آلود آوازخوانی می‌کردند. روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سر از زیرعبا بیرون آورد و مثل آنکه جـان تازهٔ در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سرپا برخاست و رفقایش را بزبان روسی آواز داد و قزاقها هـم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده وخندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمـك کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد. ولـی در همان حـال پیاده شدن من دیدم چیزی برفقایش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی بحبیب‌الله انداختند ولـی حبیب هم کـه مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گـاری بود ملتفت نگاه آنهسا نشد و بمحض اینکه پای روسه بزمین رسیـد قـزاق نخراشیدهٔ دیگری کـه معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته بـاشد و بوی الکل دهنش تـا اینطرف گاری میرسید دست آورده مچ حبیب را گرفته و با قوت تمام او را ازگاری کشید پائین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب از چه قرار است نداده واز هرطرف بباد شلاقش گرفتند وکشان‌کشان بردندش بطرف قلعه. مـن از روی تعجب نگاهـی بجعفرخان انداختم ولی او باکمال‌آرامی وآهستگی داندانهای فك اعلا رابروی لب پائین‌آورده وباین اشاره بمن رساند که صدایت درنیاید و رو بحمزه کرد و گفت «مگر خوابت برده! چرا نمیزانی؟ دیا الله جانت درآید!» حمزه هم شلاق را بکفل پـراز بخار اسبها آشنا نمود و چند لغتی هم بترکـی و عربی در ظاهر باسبهای بی‌پیر و در باطن بروسهای از خدا بیخبر کرد و گاری راه افتاد و پس

از عبوراز یك پیچ جلوی گاری‌خانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم.

کاشف کـه به‌عمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده‌اند کـه با یك قزاق روسی که با او همسفر گاری بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سروصورتش را با شلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس‌چشم اهالی قصبه و اطراف که با روسها خوب تا نمی‌کردند حکم کرده بود کـه تیربارانش کنـند و مخصوصاً شنیدم کـه همان روسی مجروح که حبیب درواقع از مرگ نجاتش داده بود بـا حبیب خیلی به خشونت رفتار نموده بوده است.

چه درد سر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را به‌کـله‌ام کـوبیدند. سراسیمه دویدم پیش جعفرخان. جعفرخان در قهوه‌خانهٔ سولدونی دالان‌گـاری‌خانه محض کوفتگی راه مشغول کشیدن یك بسته تریاك بود. گفتم «چه نشسته‌ای؟ دارند جوان مادرمرده را در عوض آنهمه جوانمردی می‌کشند! بیا برویم آخر دست و پائی کنیم نگذاریم خون او بی‌گناه و ناحق ریخته شود». جعفرخان لبش رااز پستانك لولهٔ بافور برداشت و پشت چشمش را نازك کرد و دو فوارهٔ دود از دو سوراخ بینی و لای دولب به‌طرف نرده‌های سیاه شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن به‌سوراخ حقهٔ بافور و بدون‌آنکه سرش را از روی کللك آتش بلند کند گفت: «ای بابا! مگرعقلت را از دستت گرفته‌اند؟ می‌خواهی سرت را به باد بدهی؟ اینها را بیخود نیست که خرسشان می‌گویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده‌ای؟ برو نیش عقرب را ماچ کن وببین چطورمزدت راکف دستت میگذارد. های های!» و بناکرد به دمیدن در بافور.

حالتم سخت پریشان و درهم بود. خون مانند دنگ برنج کوبی‌درشقیقه‌ام می‌زد. کله‌ام نزدیك بود بترکد. بغض بیخ خـِرم را گرفته و داشتم خفه می‌شدم. از خود بیخود پـِلـِکان را گرفته و رفتم روی پشت‌بام گاری‌خانه و درگوشه‌ای که مشرف برمیدانگـاه کنگـاور بود بر رفه‌ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب

یك‌دوساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان برطرف شده و مـاه گرد عذار بر طرف گلزار ستارگان دوار با رفتار پروقار هزاربارهزارسالهٔ خود ازخاور وباختر رهسپار بود. برف زمین و زمان راگرفته و مثل کفنی بود که خاك بی‌صاحب ایران را دربر گرفته باشد نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصرشیرین و بیستون کـه منزلگـه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاد است گذشته و به باغستانهای کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی برگ ونوا با نوای دلسوختگی نوحه گری نموده و به زبان بی‌زبانی می گفت: دنیا دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاووس! لگدکوب قزاق روس! افسوس! افسوس هزار افسوس!

...ناگهان دیدم چند نفرقزاق پیدا شدند که حبیب‌الله را با سربرهنه وزلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و به طرف تپه‌ای کـه نزدیک قصبهٔ کنگاور واقع است روان بودند. من دیگرحالتم را نفهیدم و همینقدرمی‌دانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. به صدای شلیك سگ‌هـای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند وکلاغهائی کـه در شاخهٔ درختان غنوده بودند سراسیمه بالی‌زده و از شاخی به شاخ دیگر پریدند و ازنوخموشی‌مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سرچاهی افتد بر دهکدهٔ خواب آلود مستولی گردید... من بدون هیچ اراده‌ای از بام به‌زیر آمدم و مانند سگ تاتوله‌خورده گیج ودیوانه‌وار به‌طرف تپهٔ مذکور روانه شدم و در خاطرم نقش بسته کـه باآنکه می‌خواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم می‌خورد و می‌گفتم: وای بر شما! وای بر ما! دفعةً در اندك فاصله‌ای در جلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید. دو دستش از دوطرف به‌روی برف دراز بود و حالت استغاثه به درگاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونی که ازپهلویش به‌روی برف جاری بود خونی راکه ازران‌روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم به‌خاطر من آورد و آه ازنهادم برآمد.

در همین لحظه یك لخته ابر تاری مثل اینکـه بخواهد پرده به روی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تار گـردید و در آن تاریك روشنی ناگهان‌به‌نظرم آمد که یك سیاهی با حزم و احتیاط و شلان‌شلان به طرف جسد بی‌حرکت نزدیك می‌شود. خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابراز نو بیرون آمده و باز انوار عالمتابش ملك شبانگـاهی را رونق روزافزون بخشود. بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح هم‌سفرمان بود. متحیر بودم کـه مقصودش چیست. گفتم شاید می‌خواهد تلافـی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف به‌کناری برده که بعدبه‌خاك بسپارد. ولی خیر« خود را شلان شلان به جسد حبیب رسانید و پس از نگاهی به‌اطراف خود خم شد و دست کرد پر شال حبیب و چیزی درآورد وبه‌عجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب به طرف قلعه روان گردید. در اول وهله به‌صرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بدنهاد به طمع مختصر جیفهٔ دنیائی‌آن‌همه مردانگی وهمت این‌جوان نامراد را فراموش کرده و خون بی‌گناه او را به‌ریختن داده است...

فردا صبح کـه از همت جعفرخان اجازهٔ حرکت از کنگـاور را به دست آوردیم و مهیای حرکت به‌سمت کرمانشاه بودیم خواستم باز دیدنی به حبیب‌الله نموده باشم و خدانگهدار آخرینی به او گـفته باشم و فاتحه‌ای برایش خوانده باشم، دیدم جسد حبیب ناکام در زیر خرمن شکوفهٔ برف ناپدیدگردیده است ونه از او اثری باقی مانده ونه‌جاپاهای قزاق بدسرشت! دست بی‌اعتنای طبیعت هردو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم...!

در این بین صدای جعفرخان به‌گوشم رسید کـه از دور مرا صدا می‌کرد و می‌گفت: «خان سرمـا پر زور است، اگر می‌خواهی تلف نشوی یکـک بسته

تریاکت بدهم ببین چه معجونی است!» گاری هم حاضرشده بود سوار شده وراه افتادیم .

ماجرای سفر دماوند

از محمد حجازی

امروز پنج ساعت بعد از نصف‌شب، برخاستم‌که اهل خانه را برای رفتن بدماوند بیدارکنم . چمدانها ورختخوابها ولوازم مطبخ وزندگی ، در دالان ، پشت درحیاط، رویهم انباشته واتاقها بهم ریخته بود .

دیشب تاخیلی دیروقت همگی مشغول تهیهٔ سازو برگ سفروپریشان‌کردن‌اسباب خانه بودند وچون میبایستی‌فردا حرکت‌کرد شب را همه در رختخوابهای ناراحت و باخیال واعصاب خسته خوابیدند .

هریك را بزبانی‌گول زدم و بیدارکردم اما چرب زبانی من درمقابل اضطراب مسافرت وخستگی وکم‌خوابی وآن منظرهٔ آشفته وشورانگیز ، مفید واقع‌نشدوبالاخره آن همهمه و ولوله وگفتگو ودادوبیدادیکه لازمهٔ سفروبی‌نظمی فکر وشلوغی‌کارهای ما است ، برپاشد .

چندمرتبه برای خواباندن سروصدا وارد معرکه شدم و نتیجهٔ معکوس گرفتم و همینکه دیدم نزدیك است‌کاسه وکوزه را برسرمن بشکنند ، خودمراکنارکشیدم و دریك‌گوشه ظاهراً بخواندن‌کتابی مشغول شدم‌که ازحملات مردمی عصبانی‌وبی‌حوصله در امان باشم . اما نمی‌خواندم و فکر میکردم تاخیالم باینجا رسیدکه نوابغ عالم از

سوزن‌گرفته تاشکافتن اتم ، اینهمه اختراعات مفید ومحیّرالعقول‌کرده اند ، چه میشد که منهم اختراعی می‌کردم ، ای‌کاش می‌توانستم وسیله ای‌کشف‌کنم که هرملت ضعیفی با وسیلهٔ مختصر بتواند خود را از حرص وطمع ملت بزرگتر حفظ‌کند ونصیب خود را از نعمت های خداداده برای خود نگاهدارد .

باخودگفتم چرا چنین‌کشفی ممکن نباشد ! مثلا اگر هرفردی بمحض اشاره بیك دکمهٔ‌کوچك، بتواند قاره‌ایراخراب‌کند ، دیگرکدام زورگوئی‌خواهدتوانست‌بضعیف‌تر ازخود زور بگوید یاکدام دولتی‌جرأت تجاوزخواهدکرد ! . .

ازهمین یك مثل ملاحظه می‌فرمائیدکه بنده هیچگونه استعداد اختراع مادی ندارم . من خود نیززود متوجه این معنی‌شدم و بفکر دیگری پرداختم . بخود گفتم مگرنه مقصود از همهٔ اختراعات کشف وسیلهٔ خوشبختی است ؟ پس چرا من بدنبال اختراعی نروم‌که مستقیماً وآناً بخوشبختی برساند !

صورت یك‌آدم خوشبخت وخوش و خرم را درنظرآوردم ودیدم‌که می‌خندد ، خیال‌کردم‌که پس برای خوش بودن باید خندید مهین راکه دخترزنده دل و زرنگ وکنجکاوی است باشاره پیش خودآوردم وگفتم مگرنه درهرکار ودرهرراهی‌باید هدف وشعاری داشت تا از دو دلی و بی‌ارادگی وسستی‌آسوده‌بود وبهربادی نلرزید ؟گفت‌چرا زود بگوئیدبدانم‌برای‌این‌سفرمان چه شعاروحکمتی‌درنظرگرفته اید امادلم‌نمی‌خواهد اسمش را شعاربگذارید ، این‌کلمه خیلی لوس وبی‌معنی‌شده .

گفتم بیا دراین سفر بهرپیش‌آمدی بخندیم . این حرف چنان بدلش نشست‌که مثل همهٔ مریدان و پیروان جوان وساده لوح ، معنی‌آنرا نپرسید و هزار سؤال بجا و بی‌جاکه هرمرشد ورهنمائیرا از میدان بدرمی‌کند، برسرم نریخت. بهوا میجست‌وخانه

را از این صدا پر کرده بود که بخندیم ، بخندیم . . .

بعضی بحرفش خندیدند ودستش انداختند ، بعضی فریادکردند که بابا بگذار بکارمان برسیم !

اتوبوس آمد وچمدانها وبارها را روی سقف گرفت و ما را سوارکرد و بگاراژ برد . از دالان تنگی واردشدیم درصورتیکه یك اتوبوس دیگردرکاربودکه از همان دالان بیرون بیاید . آن دو مرکب کوه‌پیکر مثل دو دیو خشمگین ، غرش کنان روبهم میآمدند ! چرا بهم نزدند وچرا ما زنده ماندیم که‌من‌این‌یادداشت رابنویسم. نمی‌دانم. اما تنها خطریك اتوبوس در سرراه ما نبود ، جمعی مرد وزن وپیر و جوان وبچه بـا بغچه ها وباروبندیلهای فراوان ، در دوطرف دالان نشسته وایستاده بودند وبا خود را بدیوار چسباندن و دست را برای ندیدنِ خطر ، روی چشم‌گذاشتن ، خود را از له شدن حفظ میکردند .

چندین نفر که معلوم‌نبودکدامیك کارمند گاراژند وچه اندازه ازراندن اتوموبیل اطلاع دارند ، به رانندگان دواتوبوس مخالف فرمان میدادندکه بزن زیر ، بروجلو ، بپیچ ، بپیچ ، بزن رو . . .

نزدیك بود فریادکنم که‌مگراین گاراژ صاحب ندارد ، نظم ونسق ندارد! آخر چرایکنفرمأمور دالان‌نیست‌که‌به اتوبوسهـا اجازهٔ‌ورودوخروج بدهد ! چرا میگذارند این مردم مثل سوسك و جانور در دالان ،کنار دیوار ، بلولند وراه راتنگ‌کنند وجان خودشان را به خطر بیندازند !

مهین تکانم دادوگفت آقا ، آقا ،بخندیم . . . خندیدم. . .وگفتم بخندیم .

درداخل گاراژ ،یک عده اتوموبیل واتوبوس ، مثل دانه‌های‌کبریت که‌ازقوطی

درآورده وبهم‌ریخته باشند ، بدون‌نظم و ترتیب ، لابلای هم افتاده وراه را بر یکدیگر بسته بودند وبرای اینکه از هم جدا بشوند ، هر یک مکرّر بفرمان مشتی آدم غیر مسؤل ازمسافر وحمال وگدا وتماشاچی ومردم بیکارکه‌بشوخی‌وجدی دستور می‌دادند به عقب وجلو میرفتند وبهم میخوردند و بنزین می سوختند .

در میان ضجّه ونالهٔ چرخها وترمزها وفریاد دستور دهندگان همهمه و صدای مسافرین بلند بودکه دماوندی کدام است ؟ آب گرمی کجاست ؟ پس رشتی کو ! . .

نالیدم‌که امان از نادانی ! چرا محل هر مقصدی را معلوم نمی‌کنند تا اتوبوس آن مقصد درمحل خود بایستد و مردم اینطور سرگردان نباشند ! چرا در این فضای بزرگ ، حرکت اتوبوسها نظم ندارد که از یک طرف وارد بشوند و از طرف دیگر بیرون بروندتااینطور در هم نپیچند وعرصه را بر یکدیگر تنگ نکنند ! ای امان از این عشق بر بی‌نظمی ولاقیدی‌که‌سرچشمهٔ همه بدبختی‌های ما است ! . . .

مهین در جواب این ناله‌ها برویم خندید وگفت آقا پس چرا نمی خندید ؟. . خندیدم وگفتم حق با تست .

از گاراژ تلفن‌کرده بودند که ساعت هفت حرکت میکنیم ، بارهای شما باید ساعت شش حاظر باشد . بآن نشانی‌که تا ساعت نه ونیم اتوبوس مامثل‌کندوی عسل در میان گاراژ ایستاده بود ومسافرین واشخاص بیکارگداها وکارمندان گاراژ ودیگران، مثل زنبورهائی‌که ما نمی دانیم چرا لاینقطع بدرون کندو می روند وبرمی‌گردند ، متصل وارد اتوبوس میشدند ویکدیگر را لگد می‌کردند ومی رفتند ومی نشستند وباز برمی خاستند وبیرون می‌رفتند وباز برمی‌گشتند ومدام با هم برسرجا دادن اسباب و انتخاب جا ومزاحمتی‌که از آمد و شدها فراهم بود ، درگفتگو وبحث ومجادله ودعوا بودند .

درمیان این ولوله ، صدای بارهائی که روی سقف اتوبوس‌می‌بردند وبی‌ملاحظه می‌انداختند ،گاهی چنان شدید بود که اتوبوس را می‌لرزاند وگوئی این دفعه سقف فروخواهدآمد ! پیرزنی‌که جلوی من نشسته ودختری دربغلش بود ، از این صداها جیغ می‌کشید وداد وبیداد می‌کردکه خدا پدرتان را بیامرزد ، مگرمی‌خواهید مارا زیرآوار بکشید ! این سقف مگر چقدر طاقت دارد ، کوه اُحُد را که نمی‌شود روی اتوبوس‌گذاشت ! یاحضرت . . . خودت رحم‌کن . . .

ناگهان روی‌سقف اتوبوس ، دعوا درگرفت ، دونفرباهم در افتاده بودند وگویا باری را بهرطرف می‌کشیدند . چون علاوه برآنهاکه دربالا دعوا می‌کردند،جمعی‌هم درپائین ، داد و فریاد داشتند ، از حرف هاشان چیزی نمی‌شد فهمید ، بخصوص که مسافرین‌نیزهریك‌بشوخی‌یاجدی چیزی می‌گفتند وصدابصدا نمی‌رسید.آنچه‌دستگیرم شد این بودکه‌کارمندان‌گاراژ ، بار مسافری را مثلا پنجاه من تشخیص داده بودند در صورتیکه مسافربه بیش از بیست وپنج من راضی نمی‌شد و می‌گفت بار مرا از روی سقف‌پائین بیاورید ، ولی‌آنها می‌گفتندکه‌چشم ما قپان وترازوست وبکشیدن‌احتیاجی نداریم !

نفهمیدم عاقبت این مشکل چگونه حل شد زیرا یك‌آقای محترمی‌آمد وروی نیمکت دست راست من نشست‌وبامن‌تعارف‌ومحبت‌کرد.منهم‌جواب‌دادم‌وباچشم‌ولبخند، اظهار خصوصیّت وتشکرکردم اماآقا را نشناختم و باین فکرفرورفتم‌که‌کجا با ایشان ملاقات‌کرده ودوست شده‌ام ؟

دراین فکر بودم‌که جوانی جمعیّت را شکافت وبالاآمد ، بمن سلام‌کرد وگفت بنده دراین‌گاراژ دوستانی دارم ، اگرفرمایشی باشد بفرمائید انجام دهم .

یادم آمد که وقتی شاگرد من بود ، خواستم بگویم آرزوی من این است که دراین گاراژ و درگاراژهای دیگر ، نظم و ترتیبی بدهند . ولی آن آقای محترم نگذاشت فکرمرا بزبان بیاورم ،گفت بفرمائید زودتر ما را راه بیندازندکه هزار درد بی‌درمان داریم .

بجوانك گفتم : اگر ممکن باشد کاری کنید که ما را زودتر راه بیندازند .

او رفت ومن ازآن قدرتیکه بوسیلهٔ او در دستگاه گاراژ برای خودتصورکردم ، مغروروگستاخ شدم وبمنظوراینکه شاید برای شناختن آقا نشانی بدست بیاورم گفتم معلوم می‌شود جنابعالی در دماوندکارفوتی دارید نه قصد اقامت .

سری بحسرت تکان داد وتسبیح را شلاق وار روی زانوانش بحرکت درآورد و گفت قصد اقامت . . . کارفوتی . . . چه عرض کنم ! . مگروقتی انسان را درآن . . . بآخوربستند ، دیگرمی‌تواند دوروز درباغ وملك خودش استراحت کند ! خدانیامرزد آنکه فکروکالت را بسرما انداخت !

فهمیدم که آقا وکیل است ، یادم آمدکجا باهم آشنا شده‌ایم بخیال اینکه محل مؤثّری برای شکایت پیداکرده‌ام ، خود را بگوش آقا نزدیك کردم وگفتم شما را بخدا ملاحظه بفرمائیدکه رفتن ازتهران بدماوند چه‌گرفتاری دارد ! برای این چندفرسخ راه چه معطلی ودردسری بایدکشید وحال آنکه اگر نظم وترتیبی درکارباشد ، باهمین وسایل می‌شود بدون این همهمه وهیاهو وزدوخورد ومعطلی وبیچارگی درساعت‌معین حرکت‌کرد ودرساعت معین رسید و از این وضع بدویت وتوحّش بیرون آمد .

بازتسبیح را بجولان درآورد وآهی‌کشید وگفت ای‌آقاکدام نظم ،کدام‌ترتیب، کاشکی بدبختی ما منحصربااین‌گاراژ بود ، اینهاکه چیزی نیست ،آب ازسرچشمه‌گل

آلود است ، همه درکارخود حیرانیم ، شماکه بهتر می‌دانید ، من چه عرض میکنم، نمیگذارند . نمی‌گذارند . . . محرمانه عرض میکنم . دستهای مرموزی در کار است من سایهٔ این دستها را می‌بینم . . . مثلا ممکن است بعضی‌ها مثل بنده‌که بعضی‌جورها نیستیم اصلا دورهٔ‌آینده وکیل نشویم ! شما چه تصور می‌کنید ؟

گفتم نخیر ، بله ، خدا نکند ، همینطوراست‌که میفرمائید .

دراین ضمن غوغائی بپا شد وصحبت‌مارا‌قطع‌کرد : یك‌آقای عینك بچشم‌وعصا بدست ، بزورآرنجها و با تهدید : بگذارید ، راه بدهید ، مگر مرا بـاین گندگی نمی‌بینید ! . . خود را درآن خمیردان واردکرد وگفت این خانم‌برود عقب‌بنشیند ، جای من اینجاست ، همه می‌دانندکه من عادت دارم اینجا بنشینم . خانم گفت آقا من بلیط خریده‌ام وبلند نمی‌شوم .آقاگفت برای‌خودش‌کرده هرکه بتوبلیط فروخته ، جای من اینجاست ، پاشو ، زودباش !

شوفر وشاگردش بالتماس افتادند که خانم ، بروید عقب بنشینید‌این جای آقای دکتر است .

جمعی بحمایت خانم برخاستند وجمعی استغاثه میکردنـد که ای آقای دکتر ، ای خانم ، محض رضای خدا ، این دعوارا تمام‌کنید وبگذارید برویم ، آخر ظهر شد بگذارید برویم بکارمان برسیم .

درمیان صداها از همه مضحکتر وجان خراشتر صدای جوانی بود که بلیتها را ممیزی میکرد ، نه زبان داشت نه‌گوش یعنی گنگ بود ومثل‌گاوی که درخمره فریاد کند ، میخواست بزور فریاد غائله را بخواباند .

آقای دکتر درجواب یکی از حامیان خانم‌که گفـت مگر این مملکت قانون ندارد ،

فریادکردکه من پدر قانونم ، من خودم قانونگذارم ، حالا شما میخواهید قانون برای من وضع کنید ! من میگویم جای من همیشه اینجا بوده ، ازشوفر بپرسید ، اینجا در حقیقت همیشه در اجارهٔ من است . . .

راست نشستم ودهان بازکردم‌که ازآقای دکتر بپرسم‌آیا شأن و بزرگی وانسانیت هرآدم متمدن وبخصوص‌وظیفهٔ قانونگذار در این نیست‌که بهانه نیاورد و از قانون فرار نکند ؟

مهین دستم را خارید و بیادم آورد که باید بخندم ، با هم خندیدیم .

نفع مسافرین‌که در حرکت اتوبوس بود ، بر حس عدالت وضعیف پروری غلبه کرد و چون دیدند که آقای دکتر مورد توجه کارمندان گاراژ است ، هر طور بود آن خانم را بلندکردند ومثل بغچه ای به ته اتوبوس انداختند و به دعوت مرد ریشوئی ، یک صلوات بلند ختم‌کردند .

جائی که سوزن فرو نمیرفت ، خانم کجا رفت وچه شد ، نمی دانم در ایام بچگی در کتاب فیزیك خوانده بودم‌که حدی از پری هست‌که اگر یك قطره بر آن افزوده شود ، چلیك آب هر قدر محکم باشد خواهد ترکید ولی اتوبوس ماپر شد ، روی صندلیها دو نفر وسه نفر نشستند ، در راه رو یک ردیف عسلی های‌کوچک گذاشته بودندکه همه پرشد ، دو طرف راننده نشستند ، چند نفر بدراتوبوس آویزان شدند ولی باوجود این . متصل شاگرد شوفر فریاد میزد : دماوند ، دماوند . . .

بازیکی ، دوتا ، سه تا ، چهار تا مسافر با بار وبندیل ، خود را بفشار وارد میکردند ومثل قطرات آبی که در حوض بریزند ، در اتوبوس محو می شدند . من از این تماشاچنان‌حیرت‌کرده بودم‌که می خواستم فریادکنم‌ای مردم ، هر چه درمدرسه یاد می دهند دروغ است ، آن قطرهٔ آخری که چلیک را می ترکاند دروغ است ، دروغ !

مهین که مرا می شناسد فهمید در چه حالم ، زد زیر خنده ومرا هم بخنــده انداخت اما زود دهان را از آن خنده بستم ونگاه پرمعنائی بآقای وکیل کردم . معنی آن نگاه این بودکه آقای وکیل ، ای بر گزیده ونمایندهٔ ملت ، ای‌کسیکه مردم حقوق‌خود را بتو سپرده اند ، آیا این بی تربیتی وافتضاح را می بینی ؟ پس چرا هیچ نمیگوئی وفریاد نمیکنی ! . . فهمیدم ، این هرج ومرج وخرابی را با خون دل در خاطرت یادداشت می‌کنی تاامشب پیشنهاد بکری بیندیشی فردا با دولت درمیان بگــذاری وتا بآین بی سر وسامانی خاتمه ندهی ، از پا ننشینی ! . .

آقا درجواب من‌گفت پس آن جوانك شاگرد شماکه گفت می روم واتوبوس را راه‌می اندازم ، چه شد ؟ شما را بخدا صداش‌کنید ، بلکه مرا نجات بدهد ، من فردا باید مجلس باشم ، موافق و مخالف ، صحبت می‌کنند . . . گرچه حقیقتاً من هنوزتکلیف خودم را نمیدانم . . آخرهزار ملاحظه درکار است ، بااین وضع آشفته آدم چه میداند فردا چه پیش می آید ! . خوش بحال شما که وکیل نیستید و آسوده زندگی می کنید اما مگر می‌شود دراین مملکت بی دم‌گاو زندگی‌کرد ! شماکه خودتان از همه چیز با خبرید ، آیا غیر از این است ؟

گفتم بله ، نخیر ، دم گاو که البته لازم است ، اگر واجب نبود خلق نمی شد .

تسبیح را بحرکت در آورد وگفت بله ، واجب است ، اگر نه مــن هرگز زیر این بار نمی رفتم . آخر تنها که کارهای خودم نیست ، قوم وخویشها و دوستان هم هستند ، بخدا بیشتر اوقات من صرف دوندگی کار دیگران میشود .

گفتم خوب . البته آنها هم افراد این ملت هستند شما ناچار برای همه دوندگی می کنید . گفت چــه عرض‌کنیم ،این ملت گوساله که قدرنمی‌داند : دروغ ودوشاب پیشش یکی‌است.

آن جوانك شاگرد من بزحمت خود را بمن رسانید وگفت تا ده دقیقه دیگر حرکت خواهیدکرد ، یك بستهٔ کوچك هست‌که باید از خانهٔ ما بیاورند ، برای یکی از دوستانم می فرستم .

گفتم خیلی متشکرم . وقتی جوانک رفت آقا یادش آمد که بایستی متغیر شده باشد ، با من بنای داد وبیداد راگذاشت و شرحی از خرابی اوضاع گفت .

ولی چون بقانون طبیعت ، هرمحنتی بپایان میرسد ، عاقبت راه افتادیم ویک دفعه متوجه شدیم‌که درخیابان ایرانیم ! صدای مسافرین برخاست‌که چرا از این راه می رویم ! شوفور جواب نمی داد ومی راند تا درسرکوچه ای نگاه داشت . آقای دکتر قانونگذار ، آهسته وبا احتیاط فراوان ، پیاده شد . شوفور وشاگردش التماس کردند که آقای دکتر ، شما را بخدا زود بیائید ، مردم کار دارند . آقای دکتر گفت الان ، الان می‌آیم ورفت .

از ترس مهین‌که در آنموقع باریك ازمن تقاضای بیجای خنده نکند ناچارسرم را بطرف آقای وکیل مجلس گرداندم وچون چشممان بهم افتاد ودیدم‌که بایستی‌چیزی بگویم ، گفتم منکه حوصله ام تمام شد . لبخند تلخی زد وگفت شماکه کاری ندارید تا غروب هم معطل بشوید اهمیت ندارد ، فکرمرا بکنید که باید فردا صبح خودم را بآن خراب شده برسانم !

بمهین‌گفتم خوب است ما پیاده بشویم وبا اتوموبیل کرایه برویم . گفت مگر نمی خواهید خیلی بخندیم ؟ گفتم چرا . . گفت اتوموبیل کرایه که خنده ندارد جای خنده اینجاست .

دروغی خندیدم اما ازخنده غش غش مهین ، راستی خنده ام گرفت .

ده دقیقه گذشت و آقای دکتر نیامد ، صدای غرولند واعتراض والتماس مسافرین بلند شد . یك صدائی از همه بلند تر ، برخاست که بیائید استکانها را جمع کنید ، به آقای دکتر بگوئید میوه بفرستد ، چائیش جوشیده بود .

همه خندیدند وبنا بسرایت خنده ، ما هم خندیدیم . مهین گفت دیدیدگفتم اتوبوس جای خنده است !

حس خوشمزگی مسافرین از آن شوخی تحریك شد وهرکس بصاحب شوخی که آن مرد ریشو بود ، متلکی می‌گفت وجواب می شنید وچون همه از بیحوصلگی وناچاری مجبور بخندیدن بودند یا آنکه‌مثل ماقرارگذاشته بودند که بهرپیش آمدی بخندند ، هنگامه‌ای ازشوخی‌وخنده بپا بود ونفهمیدم چه مدت طول کشید تا آقای دکتر برگشت . هنوز ننشسته بود که آنمرد ریشو گفت آقای دکتر ، نوش جان ، صحت وجود : چه بوی خوبی میدهید ، معلوم میشود قرمه سبزی داشتید ، حالا بنشینید و آواز قار وقار شکمهای گرسنهٔ ما را بشنوید ، بعد ازغذا ساز شنیدن ، سبزی قرمه سبزی را زود هضم میکند .

آقای دکتر درمیان خندهٔ حضار ، با حرکات تهدید آمیز سر ودست وعصا ، حرفهائی می زدکه شنیده نمی شد .

باز براه افتادیم اما همینکه ازشهر خارج شدیم ، ناگهان اتوموبیل ایستاد ودو نفر مامور در جلو ما سبز شدند . یکی از آنها آمد بالا وپس از چند لحظه ورانداز کردن مسافرین ، بنای شمردن راگذاشت وبا تشدد تمام‌گفت یك ، دو،سه ، چهار ، پنج ، شش ، هفت ، هشت ، نه ده نفر زیاد سوار کرده ای .

ازتصور مانع جدیدی که برای حرکت پیدا شد ، ناچار دلها به تپش افتاد اما

همگی اضطراب خودرا در سکوت عمیقی پنهان کردند و سرا پاگوش شدند که جواب شوفور را بشنوند . لـکن اتفاقاً شوفور جوابی داد که بهیچوجه مربـوط باعتراض مأمور نبود ! باز مأمـور ، تعرضی کردکه هیچگونـه ربطی بگفتهٔ شوفور نداشت ! چندین بار این سؤال وجواب نا مربوط تکرار شد تا اینکه بدون اخـذ نتیجه ناگهان اتوبوس براه افتاد !

سرم را خم‌کردم‌که از آقای وکیل بپرسم آیا شما این زبان موکلین خودرا می دانید ؟ بنده که چیزی از این زبان دستگیرم نشد . . .

آن مرد ریشو بصدای بلند گفت حیف که ما مدرسه نرفتیم و زبان زرگـری را یاد نگرفتیم ، اگر نه حالا فهمیده بودیم اینها با هم چی گفتند . . . بخاطر این بلاکه از سرمان رفع شد ، یک صلوات بلند ختم‌کنید . صلوات بلندی ختم‌کردیم ومقداری با مهین خندیدیم .

منکه تازه از امریکا برگشته وشاهراهـهای آن کشور را دیده‌ام که صدها فرسخ در یک سطح صاف ، چهار اتوموبیل از هرطرف می روند ومی آیند ، ازآن راه خاکی پرپیچ وتاب ودست انداز که جای دواتوبوس را ندارد ، غم دنیا بدلم‌آمد . همانطور که مثل دوغ درمشک ، سراپای وجودم زده مـی شد ، بدرگـاه خدا می نالیدم که پروردگارا چرا بِدِلِ بزرگان ما نمی اندازی که درضمن اینهمه اشتباه ، یکدفعه هم یک کار حسابی و اساسی از خود بیادگار بگذارند !

بی اختیار خود را بگوش آقای وکیل نزدیک کردم وگفتم آیا می دانیدکه در امریکا کارهای بزرگ عموماً بدست اهالی انجام واداره می شود ؟ مثلا شاهراهها و راه آهنها وپلهای عظیم ومعروف امریکا همه را مردم ساخته‌اند . چرا مادر ایران

اینکارها را بمردم وا نمی گذاریم تا درمدتکم ، رفع هزار گونه احتیاج کشور بشود وهم اهالی بتوانند هوش وجدیت وسرمایهٔ خود را بکار بیندازند ؟

فکری‌کرد وگفت بد پیشنهادی نیست ،گرچه قدرت از دست دولت درمی‌رود .. اما چه باید کرد که‌گرفتاریهای سیاست بما مجال این حرفهارا نمی دهد . . .

برای اینکه ازجا درنروم ، ساکت شدم ، مهین دستم راگرفت وگفت همه را شنیدم ، مگرجواب این آقا خنده دار نبود ، پس چرا نمی خندید ؟ چاره نداشتم و خندیدم .

بقهوه خانه ای رسیدیم وایستادیم‌شوفوروشاگرد شوفور با عده ای از مسافرین ، برای خوردن ناهار وچائی ، بقهوه خانه‌رفتند . مابه‌تنقلی‌که داشتیم اکتفا کردیم وباقی‌اشتها را بدماوند حواله دادیم . پس از ساعتی ، مسافرین یك بیك ناهاروچائی خورده ، بر گشتند ولی از راننده وشاگردش خبری نشد . مسافر ریشو گفت من الان می روم و راهشان می اندازم . رفت‌وپس از چند دقیقه برگشت وترسان ولرزان گفت بخدا از هیچکس همچه کاری بر نمی آید که‌گرز را از دست رستم بگیرد ! باور ندارید ، بروید رستم دستان را ببینید که روی تخت نشسته وگرزگنده ای را می چرخاندو دود است که از اوقات تلخی ، از سر وکله اش بالا می رود اما اگر می خواهید رستم را بآن بزرگی ببینید باید باذره‌بین نگاه کنید . . .

همه خندیدیم ولی خندهٔ من ومهین بنا باصل فلسفی بود ودخلی بخندهٔ قبا سوختگی دیگران نداشت .

پیاده شدم وبرای گذراندن وقت ، راه می رفتم . آقای وکیل نزدیك آمد وبازویم راگرفت وگفت بعقیدهٔ شما چه خواهد شد ؟ گفتم بالاخره یا آنقدر تریاك خواهد کشید که جانش دربرود و در اینصورت دیگری اتوبوس‌را بمنزل‌خواهدبرد ، یاآنکه

یك وقتی از تریاك اشباع خواهد شد وخواهد آمد .

گفت نخیر ، مقصودم اوضاع مملکت بود . گفتم چه عرض کنم ، من وارد سیاست نیستم ، این سؤالی است که جا دارد من از شما کرده باشم .

مثل کسیکه فقط بقصد درد دل کردن حرف میزند و میخواهد باری از خاطر بردارد ، شرح مبسوطی از قهروآشتی وساخت وپاخت وکلا با یکدیگر وبادولت‌وبادیگران ، گفت و منافع واغراض شخصی هر یك را که موجب نظرهای سیاسی آنها شده ، تشریح کرد وحدسیات مختلفی را که راجع بابقا یا انحلال مجلس زده میشود ، شمرد وباز اصرار کرد که آخر شما بفرمائید ، شما چنین و چنان هستید من از خوانندگان و مریدان شما هستم و بعقیدهٔ شما ایمان دارم ، بفرمائید من بکدام راه بروم اصلح است ، آیا این رویه وسیاست بهتر است یا آن رویه وسیاست ؟

گفتم‌اگر می‌پرسیدیدآدم کشتن‌بهتراست‌یانمازخواندن ،می‌توانستم‌جواب‌عرض کنم‌لکن‌سیاست، دراین‌مرحله ازشعورو اخلاق بشری، بخودی‌خود ، نه خوب است و نه بد . اگر نتیجهٔ خوب داد خوب است و اگر نتیجهٔ بد داد ، بد است .

گفت کاملا صحیح است : لُبّ کلام را فرمودید .

در ضمن اینکه با هم راه می رفتیم ، سر را زیر انداخت‌و بفکر فرو رفت . حدس زدم‌که‌حرف‌مرادر ترازوی عقل خود قرار داده و در فکر این است که بداند آیا از سیاست نتیجهٔ خوب گرفته و دورهٔ آینده وکیل خواهد شد یا نه . گفتم ممکن است وکیل ، طوری با تدبیر و مهارت ، بند و بست کند که دورهٔ آینده هم وکیلش کنند اما این دلیل خوبی سیاست او نیست .

بی اختیار پرسید چرا ،گفتم غرض من از نتیجهٔ خوب سیاست ،آن نتیجهٔ خوبی

است که عاید مملکت بشودنه عاید شخص وکیل . چه بسا وکیلی که در اثر رفتار عاقلانه و وطن پرستانهٔ خود ، شکست بخورد و بار دیگر وکیلش نکنند ولی پافشاری او در راه راست ، عاقبت برای مملکت نتیجهٔ خوب داشته است .

سست و سر سری گفت البته همینطور است . ولـی زود اختیار از دستش رفت ومثل اینکه مرا فراموش کرده و با خودش حرف میزند . گفت وکیل مبارز باید بهر وسیله که باشد ، وکالت دورهٔ آینده خود را تأمین کند .

پرسیدم غرض شما از وکیل مبارز چیست ؟ گفت یعنی آن کسیکه در راه عقیده مبارزه کند ونترسد . . .

گفتم یعنی بهر وسیله که باشد وکالت دورهٔ آیندهٔ خودش را تامین کند ؟ !

گفت من اینطور نگفتم ، شاید شما بد شنیده اید . گفتم شاید . پس از چند قدم که هر دو ساکت بودیم گفت خواهش میکنم شما بفرمائید کـه وکیـل بیچاره چه خاکی بسرش باید بریزد ! جواب ندادم و فکر میکردم چه بگویم . باز خواهش خود را تکرار کرد . گفتم از حرف من بجز خستگی برای خودم و دردسر برای شما ، حاصلی فراهم نخواهد شد ، خوب است از چیز دیگـر صحبت کنیم . گفت آخر من مرید و معتقد شما هستم ، تا تکلیف مرا معلوم نکنید ، دست از سرتان بر نمی دارم .

گفتم بعقیدهٔ من که نه شما قبول خواهید کرد ونه دیگران ، وکیل مجلس بایدعالم و باهوش و عاقل وخویشتن دار باشد ، باید تاریخ و جغرافی ایران وسایر کشورها و علوم سیاسی راکاملا بداند ، باید مدام از جریان سیاسی دنیا بوسیلهٔ کتابها ومجلات و اخبار ، آگاه باشدو بداندکه ایران هم جزئی از دنیاست . باید مشی خودرا همیشه

با سایر اعضای جهان موافق کند . وکیل باید وطن را بپرستد و یک ذره از مصالح ایران را بهیچ نعمتی نفروشد گر چه نعمت انتخاب شدن در دورهٔ آینده باشد ، حتی اول چیزی را که باید فراموش کند، دورهٔ آینده است .

وکیل باید فداکار باشد یعنی از خود نمائی و تعصب و لجاج و مال دوستی و مقام پرستی چشم بپوشد . راست است که وکیل باید مبارزه کند اما نه برای انتخاب شدن در دورهٔ آینده ، بلکه برای جلوگیری از فساد وهوچی بازی .

نگاه ملولی کرد که فهمیدم از این حرفها خسته وبیزار شده ، گفتم منکه عرض کردم از طرف من بجز دردسر برای شما حاصلی فراهم نخواهد شد .

گفت این حرفها برای منبر وعظ وخطابه خوب است ، حقیقت این که شما هم اگر وکیل بودید نمی دانستید الان چه باید بکنید ، یعنی تقصیر ندارید ، شما از کار سیاست بو نبرده اید .

گفتم من اگر مثل شما وکیل بودم و یك روش معینی نداشتم که بدانم الان چه باید بکنم ، از وکالت استعفا می دادم و دیگر خود را قابل و لایق وکیل شدن نمی دانستم .

قیافه اش در هم شد ومن خود را برای شنیدن ناسزا حاضر کردم اما خوشبختانه شوفر آمد و مسافرین را صدا زد . همینکه پهلوی مهین نشستم گفتم ترا بخدا مرا بخندان که خلقم خیلی تنگ است . با هم خندیدیم .

خلاصه اینکه اگر مهین نبود و دایم مرا متوجه حکمت و فلسفهٔ خودم نمی‌کرد ، شاید آن روز ده دفعه اوقاتم تلخ شده بود و با مردم دعوا کرده و هیچ نخندیده بودم .

خوشبخت مرشدی که مرید معتقد و مُصِرّ داشته باشد وگرنه هیچ فیلسوف و مرادی ، بدون مریدِ پا بر جا ، بعقیدهٔ خود ایمان پیدا نمی کند .

داش آکل

از صادق هدایت

همهٔ اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایهٔ یکدیگر را با تیر میزنند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانهٔ دومیل چندك زده بود ، هماتجاکه پاتوغ قدیمیش بود .قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود ، پهلویش گذاشته‌بود وبا سر انگشتش یخ را دور کاسهٔ آبی میگردانید . ناگاه کاکا رستم از در در آمد ، ونگاه تحقیر آمیزی باو انداخت وهمینطورکه دستش پرشالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست . بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی وگفت :

« به به بچه ، یه یه چای بیار ببینم . »

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه چی انداخت ، بطوریکه او ماستهارا کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت . استکانها را از جام برنجی در میآورد ودر سطل آب فرو میبرد ، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشك میکرد . از مالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غژ غژ بلند شد .

کاکا رستم از این بی اعتنائی خشمگین شد ، دوباره داد زد : « مه مه مگه‌کری ! به به بتو هستم ؟ ! »

شاگرد قهوه چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد وکاکا رستم از ما بین دندانهایش گفت :

« ار ـ وای شك کمشان ، آنهائی که ق ق قپی پا میشند ، اگ لو لوطی هستند امشب میآیند ، دست و په په پنجه نرم میك کنند ! »

داش آکل همینطورکه یخ را دور کاسه میگردانید وزیر چشمی وضعیت را می پائید خندهٔ گستاخی کرد که یك رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنا بستهٔ او برق زد وگفت :

« بیغرتها رجزمیخوانند ، آنوقت معلوم میشود رستم‌صولت وافندی پیزی کیست. »

همه زدند زیر خنده ، نه اینکه به‌گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند ، چون می دانستند که او زبانش میگیرد ، ولی داش‌آکل درشهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود وهیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش را نچشیده باشد ، هر شب وقتیکه توی خانهٔ ملا اسحق یهودی یك بطر عرق دو آتشه را سر میکشید و دم محلهٔ سردزك می ایستاد ، کاکا رستم که سهل بود ، اگر جدش میآمد لنگ میانداخت . خود کاکا هم می دانست که مرد میدان وحریف داش‌آکل نیست ، چون دو بار از دست او زخم خورده بودو سه چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود . بخت برگشته چند شب پیش‌کاکارستم میدان را خالی دیده بود و گرد وخاك میکرد . داش آکل مثل اجل معلق سررسید و یکمشت متلك بارش کرده ، باو گفته بود :

« کاکا ، مردت خانه نیست . معلوم میشه که یك بست فور بیشتر کشیدی ، خوب شنگلت کرده . میدانی چیه ، این بی غیرت‌بازیها ، این دون بازیها راکنار بگذار، خودت را زده ای بلاتی ، خجالت هم نمیکشی ؟ اینهم یکجور گدائی است که پیشهٔ خودت کرده‌ای . هر شبهٔ خدا جلو راه مردم را میگیری ؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بد مستی کردی سبیلت را دود میدهم ، با برگهٔ همین قمه دو نیمت میکنم »

آنوقت کاکارستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت . اما کینهٔ داش‌آکل را بدلش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند .

از طرف دیگر داش آکل را همهٔ اهل شیراز دوست داشتند چه او در همان حال که محلهٔ سردزك را قرق میکرد ، کاری بکار زنها و بچه‌ها نداشت ، بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی میکرد یا بکسی زور میگفت ، دیگر جان سلامت از دست داش‌آکل بدر نمیبرد ، اغلب دیده میشد که داش‌آکل از مردم دستگیری میکرد ، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرساند .

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند آن هم کاکا رستم‌که روزی سه مثقال تریاك میکشید و هزار جور بامبول میزد . کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد مثل زهر مار نشسته بود ، سبیلش را میجوید و اگر کاردش میزدند خونش در نمیآمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی‌که با رنگ تاسیده ، پیرهن یخه حسنی ، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ وتاب میخوردو بیشتر سایرین بخندهٔ او میخندیدند . کاکا رستم ازجا در رفت ، دست کرد قندان بلور تراش را بر داشت برای شاگرد قهوه چی پرت کرد . ولی قندان بسماور خورد وسماور از بالای سکو با قوری بزمین غلتید و چندین فنجان را شکست . بعد کاکا رستم بلند شد باچهرهٔ بر افروخته از قهوه خانه بیرون رفت .

قهوه چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد گفت :

« رستم بود ویکدست اسلحه ، ما بودیم وهمین سماور لکنته . »

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد ، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود ، بدتر خنده شدت کرد . قهوه چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد ، ولی داش‌آکل با لبخند دست‌کرد یك کیسه پول از جیبش در آورد ، آن میان انداخت .

قهوه چی کیسه را برداشت وزن کرد و لبخند زد .

درین بین مردی با پستك مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد . نگاهی باطراف انداخت ، رفت جلو داش‌آکل سلام‌کرد گفت :

« حاجی صمد مرحوم شد . »

« خدا بیامرزدش ! »

« مگر شما نمیدانید وصیت کرده . »

« منکه مرده خور نیستم . برو مرده خورها را خبر کن . »

« آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده . . .

مثل اینکه از این حرف چرت داش آکل پاره شد ، دوباره نگاهی بسرتاپای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تخم مرغی او پس رفت وپیشانی دورنگه او بیرون آمدکه نصفش ازتابش آفتاب سوخته وقهوه‌ای رنگ شده بود ونصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد ، چپق دسته خاتم خودش را در آورد ، بآهستگی سرآنرا توتون ریخت وبا شستش دور آنرا جمع کرد ، آتش زد وگفت :

« خدا حاجی را بیامرزد ،حالا که‌گذشت ، ولی خوب کاری نکرد ، مارا توی دغمسه انداخت . خوب ، برو من ازعقب میآیم . »

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود وبا گامهای بلند از در بیرون

رفت .

داش آکل سه‌گرمه‌اش را در هم‌کشید ، با تفنّن بچپقش پك میزد ومثل این بود که ناگهان روی هوای خنده وشادی قهوه خانه از ابرهای تاریك پوشیده شد. بعداز آن که داش‌آکل خاکستر چپقش را خالی کرد . بلند شد قفس کرك را بدست شاگرد قهوه چی سپرد وازقهوه خانه بیرون رفت .

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ، ختم را ور چیده بودند ، فقط چند نفر قاری وجزوه کش سرپول کشمکش داشتند . بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد ، اورا وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود . خانم آمد پشت پرده وپس از سلام وتعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت :

« خانم سر شما سلامت‌باشد ، خدا بچه‌هایتان را بشما ببخشد . » خانم باصدای گرفته گفت :

« همان شبی که حال حاجی بهم‌خورد ، رفتند امام جمعه را سربالینش‌آوردند وحاجی درحضور همهٔ آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را ازپیش میشناختید ؟ »

« ما پنج سال پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم . »

« حاجی خدا بیامرز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد هست فلانی‌است . »

« خانم ، من آزادی خودم را از هرچیز بیشتر دوست دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام ،بهمین تیغهٔ‌آفتاب قسم اگر نمردم بهمهٔ این‌کلم بسرها نشان میدهم . »

بعد همینطور که سرش را برگردانید ، از لای پردهٔ دیگر دختری را باچهرهٔ

برافروخته وچشمهای گیرندهٔ سیاه دید . یکدقیقه نکشید که در چشمهـای یکدیگر نگاه کردند ، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید ، پرده را انداخت وعقب رفت آیا این دختر خوشگل بود ؟ شاید ، ولی در هرصورت چشمهای گیرنده او کار خودش راکرد وحال داش‌آکل را دگرگون نمود ، اوسر را پائین انداخت وسرخ شد .

این دختر مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بـود داش سر شناس شهر وقیم خودشان را ببیند .

داش آکل از آن روز ببعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجـی شد ، با یکنفر سمسار خبره ، دونفر داش محل ویك نفر منشی همهٔ چیزها را با دقـت ثبت وسیاهه برداشت ، آنچه زیادی بود در انبارگذاشت . درآنرا مهر وموم‌کرد ، آنچه فروختنی بود فروخت ، قباله‌های املاك را داد برایش خواندند ، طلب هایش را وصول کرد وبدهکاریهایش را پرداخت . همهٔ اینکارهـا در دو روز و دو شب روبراه شد . شب سوم داش آکل خسته وکوفته از نزدیك چهار سوی غریب بطرف خانه‌اش میرفت ، در راه امام قلی چلنگر باو برخورد وگفت :

« تا حالا دوشب است که کاکارستم چشم براه شما بود . دیشب میگفت یاروخوب ما را غال‌گذاشت وشیخی رادید ، بنظرم قولش‌ازیادش رفته ! »

داش آکل دست‌کشید بسبیلش وگفت :

« بی خیالش باش ! »

داش‌آکل خوب یادش بودکه سه روزپیش درقهوه خانهٔ دومیل کاکا رستم برایش خط ونشان کشید ، ولی ازآنجائیکه حریفش را میشناخت ومیدانست که‌کاکا رستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند ، اهمیتی بحرف او نداد ، راه خودش را پیش‌گرفت ورفت . درمیان راه همهٔ هوش وحواسش متوجه مرجان بود ، هرچه میخواست صورت

اورا ازجلو چشمش دور نکند بیشتر وسخت تر درنظرش مجسم میشد .

داش آکل مردی سی وپنجساله ، تنومند ولی بدسیما بود . هرکس دفعهٔ اول اورا میدید قیافه‌اش توی ذوق میزد ، اما اگر یك مجلس پای صحبت اومی نشست یا حکایتهائی که از دورهٔ زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند ، آدم را شیفتهٔ او می‌کرد ، هرگاه زخمهای چپ اندر راست قمه‌که بصورت اوخورده‌بودندیده میگرفتند،داش‌آکل قیافهٔ نجیب وگیرنده ای داشت : چشمهای میشی ، ابروهای سیاه پرپشت ،گونه‌های فراخ ، بینی باریك با ریش وسبیل سیاه . ولی زخمها کار او را خراب کرده بود ، روی گونه وپیشانیش جای زخمهای قداره بود که بد جوش خورده بود وگوشت سرخ ازلای شیارهای صورتش برق میزد واز همه بدتر یکی ازآنها کنارچشم چپش راپائین کشیده بود .

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانیکه مُرد همهٔ دارائی او به‌پسر یکی یکدانه‌اش رسید . ولی داش آکل پشت‌گوش فراخ وگشاده بازبود ، به پول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت ، زندگیش را بمردانگی و آزادی وبخشش‌وبزرگ منشی میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت وهمهٔ دارائی خودش را بمردمِ ندار بذل وبخشش‌میکرد .یا عرق دو آتشه مینوشید وسرچهارراه‌ها نعره‌میکشید ویا درمجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد .

همهٔ معایب ومحاسن او تا همین اندازه محدود میشد ، ولی چیزیکه شگفت آور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق وعاشقی در زندگی اورخنه نکرده بود چند بار که رفقا زیر پایش نشسته ومجالس محرمانه فراهم آورده بودند اوهمیشه کناره گرفته بود . اما از روزیکه وکیل ووصی حاجی صمد شد ومرجان را دید ، در

زندگیش تغییر کلی رخ داد ، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست وزیر بار مسؤلیت رفته بود ، از طرف دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود . ولی این مسؤلیت بیش از هر چیز او را درفشار گذاشته بود کسیکه توی مال خودش توپ بسته بود و از لاابالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هرروز ازصبح زود که بلند میشد بفکر این بودکه درآمد املاك حاجی رازیادتر بکند . زن و بچه‌های او را در خانهٔ کوچکتر برد ، خانهٔ شخصی آنها راکرایه داد ، برای بچه‌هایش معلم سر خانه‌آورد ، دارائی اورا بجریان انداخت واز صبح تا شام مشغول دوندگی وسرکشی بعلاقه واملاك حاجی بود .

از این به بعد داش‌آکل ازشبگردی و قرق‌کردن چهارسو کناره گرفت .دیگر با دوستانش جوششی نداشت وآن شور سابق از سرش افتاد . ولی همهٔ داشها ولاتهاکه با او همچشمی داشتند به تحریك آخوندها که دستشان ازمال حاجی کوتاه شده‌بود بود ، دو بدستشان افتاده برای داش‌آکل لُغُز میخواندند وحرف او نقل مجالس وقهوه خانه‌ها شده بود . در قهوه خانهٔپاچنار اغلب‌توی‌کوك داش‌آکل میرفتند وگفته میشد :

« داش آکل را میگوئی ؟ دهنش میچاد ، سگ کی باشه ؟ یاروخوب دك شد ، درخانهٔ حاجی موس موس میکند ، گویا چیزی میماسد ، دیگر دم محلهٔ سردزك که میرسد دمش را توپاش میگیرد و رد میشود . »

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت با لکنت زبانش میگفت :

« سرپیری معرکه گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده ! گزلیکش را غلاف‌کرد ! خاك تو چشم مردم پاشید ، کتره‌ای چوانداخت تا وکیل حاجی شد وهمه املاکش را بالا کشید . خدا بخت بدهد . »

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند هر جاکه وارد میشد درگوشی با هم پچ وپچ میکردند واو را دست میانداختند داش آکل ازگوشه وکنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمی آورد واهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری دررگ وپی او ریشه دوانیده بودکه فکر وذکری جز او نداشت .

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش یك طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل میکرد . اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد . ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بندزن و بچه بشود، می خواست آزاد باشد، همانطوریکه بار آمده بود، بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هرگاه دختری که باوسپرده شده بزنی بگیرد ، نمك بحرامی خواهد بود ، ازهمه بدتر هرشب صورت خودش را درآینه نگاه میکرد ، جای جوش خوردهٔ زخمهای قمه ،گوشهٔ چشم پائین کشیدهٔ خودش را برانداز میکرد ، وباآهنگ خراشیده‌ای بلند بلند میگفت :

« شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهرخوشگل وجوان پیدا بکند ۰ ۰ ۰ نه ، ازمردانگی دور است ۰ ۰ ۰ اوچهارده سال داردومن چهل سالم است ۰۰۰۰ اما چه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد ۰۰۰ مرجان ۰۰۰ تو مرا کشتی ۰۰۰ به که بگویم ؟ مرجان ۰۰۰ عشق تومرا کشت ۰۰۰ ! »

اشك درچشمهایش جمع وگیلاس روی گیلاس عرق مینوشید . آنوقت با سردرد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب ، آنوقتیکه شهرشیراز باکوچه‌های پرپیچ وخم ، باغهای دلگشا

وشرابهای ارغوانیش بخواب میرفت ، آن وقتیکه ستاره‌ها آرام ومرموز بالای آسمان قیرگون بهم چشمك میزدند . آن وقتیکه مرجان باگونه های گلگونش دررختخواب آهسته نفس میکشید وگزارش روزانه ازجلوی چشمش میگذشت ، همانوقت بود که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس ، بدون رودر بایستی ازتوی قشری که آداب ورسوم جامعه بدور او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین‌شده بود بیرون می‌آمد وآزادانه مرجان را تنك درآغوش میکشید تپش آهستهٔ قلب ، لبهای آتشین وتن نرمش را حس میکرد واز روی گونه‌هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دشنام میداد ، به زندگی نفرین میفرستاد ومانند دیوانه‌ها در اطاق بدور خودش می‌گشت ، زیر لب با خودش حرف میزد وباقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را درخودش بکشد ، بدوندگی ورسیدگی بکارهای حاجی میگذرانید .

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و جانفشانی در بارهٔ زن و بچهٔ حاجی ذرّه‌ای فروگذاری نکرد . اگریکی از بچه‌های حاجی ناخوش‌میشد شب و روزمانندیك مادر دلسوز بپای اوشب زنده داری می‌کرد ، و به آنهادلبستگی پیدا کرده بود ، ولی علاقهٔ او بمرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که‌او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود . در این مدتِ کم بچه‌های حاجی صمداز آب وگل‌درآمده‌بودند .

ولی، آنچه‌که نبایدبشودشد وپیش‌آمد مهم‌روی‌داد: برای‌مرجان‌شوهر پیداشد،آنهم‌چه شوهری که هم پیر تر وهم بد گل‌تر ازداش‌آکل بود . ازاین واقعه خم به ابروی‌داش نیامدبلکه برعکس با نهایت خرسندی مشغول تهیهٔ جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد . زن و بچهٔ حاجی را دوباره بخانهٔ شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین‌کرد .

همهٔ کله‌گنده‌ها، تجار و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهر آن روز، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه راه، شب بند قداره، شال جوزه گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسولهٔ نو نو وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همهٔ مهمانها بسر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است. (اشاره کرد بسه نفری که دنبال او بودند.) تا بامروز هم هر چه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان، آنها هم به سی خودشان!»

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسؤولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لاابالی برمیداشت، همینطور که میگذشت خانهٔ ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی درنگ از پله‌های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دور تادورش اطاقهای کوچک کثیف با پنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزهٔ سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده. ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد، خندهٔ ساختگی کرد.

داش آکل بحالت پکر گفت:

«جون جفت سبیلهایت یک بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.»

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پائین رفت و پس از چند دقیقه با یك بطری بالا آمد. داش آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آنرا بجرز دیوار زد سرش پرید، آنوقت تا نصف آنرا سر کشید، اشك در چشمهایش جمع شد، جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاك کرد. پسر ملا اسحق که بچهٔ زرد نبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان بازو مفی که روی لبش آویزان بود، بداش آکل نگاه میکرد، داش آکل انگشتش را از دزیر در نمکدانی که در طاقچهٔ حیاط بود در دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت:

«مزهٔ لوطی خاك است!»

بعد دست کرد زیر پارچهٔ لباس او و گفت:

«این چیه که پوشیدی؟ این ارخلق حالا ور افتاده، هر وقت نخواستی من خوب میخرم»

داش آکل لبخند افسرده ای زد، از جیبش پولی در آورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد. کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناك و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه های سرخ، چشمهای سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشتهٔ خود را بیاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یك بیك رد میشدند. گردشهائی که با دوستانش سر قبر سعدی و با باکوهی کرده بود بیاد آورد، گاهی لبخند میزد، زمانی اخم میکرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود اینکه از خانهٔ خودش میترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود میخواست برود دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سر تا سر زندگی

برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود. درین ضمن شعری بیادش افتاد.

ازروی بی حوصلگی زمزمه کرد:

«بهشب نشینی زندانیان برم حسرت

که نُقل مجلسشان دانه های زنجیر است»

آهنگ دیگری بیاد آورد، کمی بلند تر خواند:

«دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری،

که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری!

این شعررا بالحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل اینکه حوصله‌اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود، خاموش شد.

هوا تاریك شده بود که داش آکل دم محلهٔ سردزك رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که بیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا راقرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو درخانه‌ای نشست، چپقش را در آورد چاق کرد، آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت بهپیش خراب‌تر شده، مردم بچشم او عوض شده بود چشمش سیاهی میرفت، سرش دردمیکرد ناگهان سایهٔ تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآید و همینکه نزدیك شد گفت:

«لو لو لوطی لوطی را شه‌شب تار میشناسه.»

داش آکل کاکارستم راشناخت. بلندشد، دستش را بکمرش زد، تف بزمین انداخت و گفت:

«اروای بابای بی‌غیرتت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی.

اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کاکارستم خندهٔ تمسخر آمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

«خ‌خ‌خیلی وقته دیگه دیگه این طرفها په په پیدات نیست!.. اامشب خاخاخانهٔ حاجی ع ع عقد کنان است، مگه تو تو را راه نه نه...»

داش آکل حرفش را برید:

«خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب میگیرم.»

دست برد قمهٔ خود را بیرون کشید. کاکارستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت. داش آکل سر قمه اش را بزمین کوبید، دست بسینه ایستاد و گفت:

«حالا یك لوطی میخوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کاکارستم ناگهان باو حمله کرد، ولی داش آکل چنان بمچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته ای گذرنده بتماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

«برو، برو برادر، اما بشرط اینکه این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب میخواهم خرده حسابهایمانرا پاك بکنیم!»

کاکارستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هر دو بهم گلاویز شدند. تا نیمساعت روی زمین میغلطیدند عرق از سر و رویشان میریخت، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد. در میان کشمکش سر داش آکل بسختی روی سنگفرش خورد، نزدیك بود که از حال برود کاکا رستم هم اگرچه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همینوقت چشمش بقمهٔ داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همهٔ زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید و بپهلوی داش آکل فرو برد چنان فرو کرد که دستهای هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون از پهلویش بزمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید،

دوباره بزمین خورد بعداورا برداشته روی دست بخانه‌اش بردند.

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل بخانه حاجی صمد رسید، ولیخان پسر بزرگش به‌احوالپرسی اورفت. سر بالین داش آکل که رسیددیداو بارنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین ازدهنش بیرون آمده و چشمهایش تارشده. بدشواری نفس می‌کشید. داش آکل مثل اینکه درحالت اغما اوراشناخت، باصدای نیم گرفته لرزان گفت

« دردنیا . . . همین طوطی . . . داشتم . . . جان شما . . . جان طوطی . . . اورا بسپرید . . . به . . . »

دوباره خاموش شد، ولیخان دستمال ابریشمی رادرآورد، اشك چشمش راپاك کرد. داش آکل ازحال رفت و یکساعت بعد مرد.

همهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولیخان قفس طوطی را برداشت و بخانه برد. عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی راجلوش گذاشته بود و بهرنگ آمیزی پروبال، نوك برگشته و چشمهای گردبی حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده‌ای گفت:

مرجان . . . مرجان . . . تومراکشتی . . . به که بگویم . . . مرجان . . . عشق تو . . . مراکشت . »

اشك ازچشمهای مرجان سرازیر شد.

نوشته های توصیفی یا وصفی

گاهی نویسنده منظره ای راکه به چشم دیده است نه تنها تشریح می کند بلکه زیبائی ها و یا زشتی های آن را بصورت دلپسند جلوه می دهد و در چشم دل خواننده می آراید، وگاه حالات روحی حیوان یاشخصی را بطوری با قلم توانای خویش ترسیم می کندکه خواننده خود را با احساس قهرمان داستان شریك می داند .

این نوع نوشته ها قدرت نویسندگی بیشتری می خواهد و هرگاه ما بتوانیم جوانان خود را در نوشته های تشریحی تقویت کنیم و به مرز تکامل برسانیم ، آنگاه میتوان آنها را با این نوع نوشته ها آشنا کرد . و راه و رسم نوشتن این گونه ازانشا ها را به آنها یاد داد .

آنچه در این گونه نوشته ها موردتوجه است این است که شخص علاوه برمشاهده و تشریح آن ، باید مقدارزیادی نیز از خود مایه بگذارد و اگر نوشته را به عکس تشبیه کنیم باید نوشته های تشریحی را به عکس بدون دستکاری(= روتوش) و نوشتهٔ توصیفی را به عکس دستکاری شده تشبیه کرد و میدانیم که زیبائی این نوع عکسها بیشتر مربوط است به کار دستکاری کننده ، نه اصل عکس .

هنری که عکاس در بهتر جلوه دادن عکس بکار می برد ، نقاشی است وهنری که نویسنده ای در نوشته ای وصفی بکار میبرد تخیّل است بنابر این نوشتهٔ وصفی را باید مخلوطی از حقیقت و تخیل دانست که قدرت نویسنده آنهارا باهم آمیخته است و

بصورت دلپذیر در آورده است .

گاهی آنقدر نوشته های تشریحی ووصفی بهم نزدیك می شوند و یا پا بداخل مرز یکدیگر می‌گذارند که انفکاك آنها از یکدیگر امکان پذیر نیست و یا لا اقل مشکل است و نمیتوان توقع داشت‌که نوشته ای سراسرش توصیفی باشد ، بلکه برای پیوند دادن توصیفات کمی هم دست به دامن تشریح عینی یا ذهنی باید شد . از این نظر است‌که در نمونه هائی که از نوشتهٔ توصیفی ارائه می شود ، می بینیم‌که سرتاسر آنها را نمی توان جزو این دسته از نوشته ها بحساب آورد .

در ادبیات‌کلاسیك زبان فارسی ، نثر توصیفی بسیار اندك است ، زیرا اولا نثر نسبت به شعردر ایران‌کمتر است ، ثانیاً نثرهائی هم‌که هست بیشترچون جنبهٔتاریخی دارد ، از واقعیات زندگی سخن میگوید و از جنگ و ستیزها و چپاولها و غارتها، از شکست ها و پیروزیها ، وکمتر به جنبهٔ وصفی می پردازد . اما در شعر فارسی آنقدر پرده های بدیع رنگارنگ وصفرا ملاحظه می‌کنید که از اینهمه زیبائی به اعجاب و شگفتی دچار می شوید . ولی متأسفانه ما بخاطر هدفی‌که از نوشتن این‌کتاب‌داریم نمی توانیم آنها را برای نمونه در اینجا نقل کنیم . و چند نمونه ازنثرمعاصردراین زمینه نقل می کنیم .

اسیر خاک

از فریدون تنکابنی

اول مثل این بود که یکنفر اورا محکم در بغل گرفته . یا چسبانده بیخ دیوار و با تمام بدنش اورا به دیوار زور میدهد . به نظرش میرسید ثقل همهٔ عالم را روی او ریخته اند. یا چهار دیواری دنیا نزدیک شده و به هم آمده و اورا درمیان گرفته است .

گمان میکرد جدار خاک استخوانهایش راخرد خواهد کرد . یادست کم باعث خفگی اش خواهد شد . میخواست نفس بکشد . اما جا برای فرودادن هوا نداشت. ریه هایش که میخواست باز شود ، به خاک سرد وسخت بـر میخورد ودوباره بسته میشد و هوای ناچیز را بیرون میداد . قلبش ضربه های خودرا ، که کوبنده بود و اوتصور میکرد واپسین ضربه های آن باشد، مستقیماً به خاک منتقل میکرد. ومثل این بود که خاک آنهارا در خود نگه میداشت و پس میداد، یا جلوی ضربه های بعدی را میگرفت و مانع آن میشد که موجهای بعدی برسند و بگذرند ،وقلب را ناچار می کرد که کار خود را نیمه کاره بگذارد وول کند .

گمان میبرد خاک زبر خشن ، با فشار وسنگینی خودش ، هم اکنون پوست او را خواهد درید ، گوشتش را تکه تکه خواهد کرد وخونش را با کیف ولذت خواهد مکید .

بعد نوبت بی حسی کم دوام وزود گذر رسید ، که درآن او جزسر و گردنش که از خاک بیرون بود ،چیزی حس نمیکرد . واگر نفس های بریده بریده وکوتاهش

نبود گمان میبرد که سرو تنه‌اش ازهمدیگر جدا شده‌اندوحتی این فکر وحشت آور به‌سرش‌میآمدـوکمی‌هم‌آمدـکه‌هم‌اکنون کله‌اش ، مثل گلوله‌ای‌یا توپی،درسراشیبی‌دشت غل خواهد خورد واز او دور خواهد شد . اما خیلی زود بی حسی یا خواب رفتگی بدنش جای خودرا به حسّاسیّت وواکنش شدیدی داد ،که ضعف آور وتحمل ناپذیر بود .پیش‌از آن‌گاهگاه دست یاپایش خواب رفته بود واوکه میخواست آنهاراحرکت دهد ، مثل این بود که هزاران سوزن را دریك لحظه به گوشت تنش فرو میکنند. حالاسرتاسر بدنش دچار این‌سوزنها شده بود که‌تعدادشان‌خیلی بیشتر ونوکشان‌خیلی تیزتر بود . حتی به‌نظرش میرسید اندرونش هم خواب رفته و حالا دچار شکنجهٔبی تاب کنندهٔ سوزن‌هاست .

بدون آنکه به‌یاد بیاورد درچه وضعی است، کوشش کرد تادستهایش راخلاص کند و جنبشی به‌خودش بدهد وسوزن هارا که‌ـ حالا وجودآنها راحقیقةً باورمیداشت از تن خود بکند ودور بریزد . اما خاك سخت ، با خونسردی و سنگدلی ، به‌یاد او آورد که کجاست وچه اندیشه‌هایی را باید به‌سر راه ندهد وَچه امیدواریهایی‌را باید دور بریزد وپوچ بداند . تنها از فرورفتن نیش سوزنها که هردم بیشتر میشد وگفتی‌به استخوان رسیده است ، میتوانست اینطور تصور کند که دستش مختصر تکانی خورده و اندکی جابه‌جا شده است.

حادثه خیلی ساده ودرعین حال‌باور نکردنی پیش‌آمده بود . درست‌مثل خواب، که‌در آن هر چیز سیر طبیعی خود را دارد وبا اینهمه آدمی باورش نمیاید ومیداند که این پیشامدها که اورا میلرزاند و از خودبی خودمیکند ، نباید روی دهد ومنتظر آن لحظه است که تکانی بخوردو از خواب بپرد . وگاه‌حتی در خواب کوشش می‌کند که بیدار شود وبا بیداری خودش رااز خواب هولناك خلاص کند ، اما خواب سمج

همچنان به او چسبیده ودر خود نگهش‌داشته‌است .حال اوهم‌همینطور بود .میخواست به‌خودش تکانی بدهد وبیدار شود ، اما خاك سمج اورا درمیان گرفته‌بودونمیگذاشت حرکتی بکند . واین‌راهم‌به‌او حالی میکرد که‌خواب نمی‌بیند .باور داشتن یانداشتن او تفاوتی دراصل ماجرا نمیداد .ولی اوباسرسختی ابلهانه‌ای باورنمیکرد ونمیگذاشت باورش شود. آن لحظه که دست وپای اورا گرفتند ودر گودال چپاندند و دوروبرش خاك ریختند وبالگد محکم کردند ، باورش نمیشد وحتی حالا هم که ساعتها گذشته بود ــ یا فقط ساعتی ، چون حساب وقت از دستش دررفته بود وبا وضعی که اوداشت ممکن بود پنج دقیقه به‌نظرش پنج ساعت برسد. ــباز نمیتوانست باور کند که‌براستی اورا زنده به‌گور کرده‌اند .

حادثه اینطور پیش آمد که اوازده به‌شهر آمده بودکه کارهایش را روبراه‌کند وخرده ریزهائی که‌لازم داشت بخرد ودو باره به‌ده باز گردد .تا امروز بارها این‌راه را آمده و باز گشته‌بود.وهمیشه‌هم برنامهٔ یك‌نواختی داشت . ظهر به شهر میرسید ، گرچه صبح زود راه می‌افتاد. چون ده‌آنها از جاده ماشین روپرت بود .یکی دوکیلو-متری فاصله داشت واو آنرا پیاده می‌آمد وبعد سر جاده می‌ایستاد یا خوش خوشك جاده رامیگرفت وروبه بالا میرفت . اما مواظب پشت سرش بود ، که کی ماشینی میرسد ومراقبت بود که‌ماشین را ازدست ندهد . ماشین که میرسد ، هرماشینی بود، او دست بلند میکرد . بیشتر از آنجا کامیون رد میشد یا جیپ . جاده خراب بود و کس دیگری از آنجا رفت و آمد نداشت.واو جیپ را خوش‌تر داشت . چون کامیون یاجابرای نشستن نداشت یااورا میفرستاد عقب روی بارها ، یا کرایه ازش میخواست، واز همه‌بدتر خیلی کند و آرام راه میرفت وحوصلهٔ اورا سر میبرد.جیپ بیشتر مال اربابهابود یا مباشرهاشان که سرِزمین میرفتند یا از سرِزمین به‌شهر بر میگشتند .

وگرچه عقب جیپ تابستانها گرم‌بود وزمستانها سرد میشد وسخت بود وتکانهای شدید داشت، اما خوشش میامد که زود میرسد وبعلاوه با اربابها وشهرپهادمخوروهم صحبت بود. گرچه بیشتر آنها حرف میزدند واو فقط گوش میداد .

به شهر که میرسید تاعصر این طرف وآن طرف میرفت وکارهایش را میکرد وآنچه بایستی بخرد ، میخرید وشب خانهٔ خویشاوندی یا آشنایی میماند وصبح زود بلند میشد و راه می‌افتاد وهمان طور که آمده بود به ده برمیگشت . آن روز صبح هم خریدهایش در یك بقچهٔ گره زده دستش بود وتوی جاده راه میرفت که آن جیپ رسید. و او که دست نگه داشت ،جیپ‌اول اعتنایی نکردواز جلوش رد شده اما کمی پائین‌تر ترمز محکمی کرد ، که لاستیك‌هایش روی شن‌وخاك کشیده شد، وغبارغلیظی از زیر چرخها در آمد و پراکنده شد . و او برای آنکه آنها را معطل نکرده باشد، دوید ونزدیك جیپ که رسید، مردی از آن پیاده شد. و او به مرد سلام‌کرد وازرکاب که بالا میرفت ،همان موقع که سرش را خم‌کرده بود که به بالای در نخورد ، به دو نفری که روی صندلی جلو نشسته بودند سلام کرد وخودش راکشاند به عقب جیپ مردی که پیاده شده بود سوار شد ودر رابست وجیپ‌راه افتاد.

منتظر بود از او بپرسند کیست وکجایی است و چکاره است و از کجا آمده و برای چه کار آمده و کجا میرود واز این حرفها وپرسش‌ها که همه می‌پرسیدند . اما آنها توجهی به او نکرده وبین خودشان سر گرم صحبت بودند . کوتاه وبریده‌بریده حرف میزدند . بطوری که او نمیتوانست بشنود چه میگویند .

بعد از مدتی شروع کردند فاصله به فاصله بر گردند واورا نگاه کنند ولبخند بزنند و او هم با ساده لوحی دهاتی خودش گرچه نمی‌فهمید برای چه بر میگردندو به‌او نگاه می‌کنند ولبخند میزنند ، با لبخندهای ابلهانه به آنها پاسخ میداد .

ده پانزده دقیقه ای راه رفته بودندکه جیپ‌جاده را ول‌کرد و پیچید توی‌بیابان

راننده فرمان را ناگهانی به چپ داده بود و او به بدنه جیپ‌کوبیده شده بود .

خودش راکه جمع و جورکرد ، خواست بپرسد کجا میروند . اما خجالت کشید و صبرکرد ببیند چه میشود . یکی از آنها بی آنکه سرش را برگرداند ، گفت :

« داریم میریم شکار »

او توی دلش پرسید : « شکار ! ؟ » و باز توی دلش گفت : « دیر نشه ؟ »

آنکه وسط نشسته بود گفت : « زیاد طول نمیکشه . »

راننده‌گفت : « معطلی نداره . »

آنکه‌کنار نشسته بودگفت : : «کلکشو میکنیم ، زودبرمیگردیم . »

تا خوب در دل بیابان‌پیش نرفتند ، دیگر حرفی نزدند . بعدآنکه‌کنارراننده نشسته بود ، رنگه زد : « همین جا خوبه دیگه . »

و او نگه داشت و آنها پیاده شدند .

او همچنان نشسته بود و نمیدانست آنها میخواهند چه بکنند . یکی از آنها سرش را تو آورد : « پیاده شو دیگه . »

او پیاده شد . بقچه اش همینطور دستش بود .

آنکه اول پیاده شده بود پرسید : «این‌تو چیه ؟ »

و اوگفت : « یه خورده چیز میزه ، خریدم . »

مرد دو باره‌گفت : « وازش‌کن . »

او نفهمید چرا باید بقچه اش را بازکند و به آن مرد نشان بدهد ، امامطیعانه

بقچه را روی زمین گذاشت و بازکرد وپارچه ها را بالاگرفت و بآنها نشان داد و چیزهای دیگر را طوری گرفت که ببینند. بعد خواست آنها را بپیچد و به بندد ،اما مرد جلو آمده و بالا سر او ایستاده بود. و اوکه خواست به بقچه دست بزند ، مرد با لگد زد آنها راکناری انداخت وگفت : « اینارو ولش کن ! »

اوکه علت این کارها نمی فهمید ، اما ته دلش تشویش جوش میــزد و او را از خطری خبر میداد ، آرام بلند شد و ایستاد.

مرد حالا سینه به سینهٔ او بود و راست توی چشمهایش نگاه میکرد. اینطور خیال میکرد که آن مرد کمی شبیه مباشر ارباب است. آن مرد لاغر بود و بلند و این یکی کوتاه و شکم گنده ، با چشمهای زاغ که توی سفیدیش رگه های سرخ دویده بود و صدای زیری داشت و همیشه جیغ میکشید. آن مرد سیاه چشم بود و صــدای کلفتی داشت آرام و محکم حرف میرد. اما هیچکدام اینها دلیل نمیشد که آن دو شبیه هم نباشند. همان نگاه سرد و یخ بسته که از روی عمد بر خشونتش افــزوده می شد ، کافی بودکه آن دو را شبیه هم بسازد. مباشر هم همینطور نگاه میکرد و فریاد میکشید. و او تصور میکرد این خود مباشر است که بقچه را لگد میزند و پارچه ها را این طرف وآنطرف پرت میکند.

اینها را خریده بود که مادرش و خودش سر ووضعشان را مرتب کنند وسراغ آن دخترك بروند. مباشر هنوز بویی نبرده بود ــ هیچکس هنوز بویی نبرده بود. ــ اما اگر میفهمید سر و صدا راه می انداخت. چرا ؟ البته دلیلی نداشت مخالفت کند، ولی او همیشه مخالفت میکرد. مخالفتش جدی نبود و هرگز به نتیجه نمیرسید. ــ گاهی هم که آدمها خیلی بز دل بودند البته میرسید. ــ اما می بایست خود را ،وجود

خود را ، در هر مورد بیاد آنها بیارد و بر آنها تحمیل کند واین بهترین راهش بود واو دیگر باین کار عادت کرده بود .

در آن موقع که هیچ انتظارش را نداشتند واصلا از یادش برده بودند ، سر میرسید وجلوی آنها می ایستاد وصاف توی چشمشان نگاه میکرد وبا صدای نازکش توی صورت آنها جیغ میکشید .

***

بعد گفت : « در آر ا »

او نفهمید وزل زل نگاهش کرد .

مرد بی معطلی خواباند توی گوشش واو صدایش را شنید که میگفت . « مادر قحبهٔ نسناس ، میگم در آر . »

واو که هنوز چیزی نفهمیده بود ، فریاد زد : «چرامیزنی . . . »

که آن یکی که کنارش ایستاده بود بامشت زد اورا پرت کرد ، که سه قدم دورتر مثل گونی پراز برنجی که از کامیون پائین بیندازند ، با ته بزمین نشست وارفت .

با بیچارگی داد کشید : « مسلمون . اینا از جون من چی میخوان . . . »

همانکه مشتش زده بود آمد بالای سرش ایستاد و مشتش را روی سرو صورت او تکان داد وگفت : « حیوون زبون بسه ، نمی فهمی چی میکه ؟ میگه پولارو در آر . »

واو با چشمهای وغ زده و چهره‌ای که از وحشت مسخ شده بود ، مثل اینکه به او تهمت دزدی زده باشند ، گفت ، « پولا !؟ کدوم پولا ؟ »

آن یکی آمد و با نوك پا باو زد وگفت :

« خود تو به اون را نزن ، زود باش . »

رفیقش گفت : « پولا تو بده ، هر چی پول داری بده . »

اوگفت : « پول ؟ منکه پول ندارم . »

اولی گفت . « ورنزن زود باش . »

اوباز گفت : « ندارم ، بجدم ندارم . »

خیال میکرد بهتر است وانمودکند که سید است .

همانکه بالا سرش ایستاده بود ، گفت : « با زبون خوش میدی یانه ؟ »

او همانطور مات مات نگاهش کرد .

اولی گفت : « بلائی سرت‌دربیارم‌که‌حظ کنی . »

بعد رفیقش گفت : « لختش کن . »

واو نفهمید چه کار میخواهند بکنند .

راننده جیپ‌که تا حالا آرام وآسوده درکنار ماشین ایستاده بودوسیگار میکشید وآنها را نگاه میکرد ولبخند میزد ، ته سیگارش را دور انداخت و نزدیك شد . او خیال کرد بکمکش می آید ، خیال کرد این هم یکی از آن شوخیهای خرکی شهریهاست که اونمی تواند بفهمد وحالا که‌آن دوتا شورش را در آورده اند ، این یکی آمده که جلویشان را بگیرد وبازی را بس کند .

اما اوآمد و پائین پای او ایستاد وهیچ حرفی نزد . یکی از آنها رفت پشت سرش ویقه کتش را چسبید وناگهان آنرا بالا کشید که دستهای اومثل‌دست‌عروسکهای چوبی که صاف وخشك است وبا سیمی به تنه‌شان وصل شده، ازپشت‌سر بالارفت‌وتوی آنها درد پیچید واو تا بیاید بفهمد چه خبر است ، کتش را از تنش کنده بودند و

آسترهای جیبش را بیرون‌کشیده بودند . بعد یکی زیر بغلش راگرفت وکمی اززمین بلندش کرد و راننده دولا شد وپاچه های شلوارش راگرفت وتند از پایش بیرون کشید وآن یکی اورا ازآن بالا روی زمین ول داد . بعد هر سه سرگرم زیرورو کردن شلوار شدند و داشتند از هم می پرسیدندکه ممکنست پولها را کجا پنهان کرده باشد که او که دیگرفهمیده بود موضوع جدی‌است‌وحتم داشت آنهااو را خواهندکشت‌ونزدیك بود از وحشت‌پس‌بیفتد، مثل‌فنری‌خودش را اززمین پراند و ازپشت جیپ پیچید وپاگذاشت به فرار . وهمینطورکه میدوید وبنظرش‌میرسیدزمین از زیرپایش‌سُر میخورد ، صدای آنها را شنید که بریشش میخندیدند ومسخره‌اش میکردند و او از خونسردی آنها جا خورد ، اما همینکه صدای‌روشن‌شدن موتور جیپ را شنید ،دلش هُرّی فروریخت وهمانطورکه‌میدوید ، جرأت‌نمیکرد سربر گرداند وآنها را نگاه کند . اما مثل این بود که موتور جیپ کنارگوشش صدا میداد ودرآخرکه‌اوبی‌اراده سرش‌را برگرداند ، مثل این بودکه صورتش‌توی شیشه جلوی جیپ خورد و ازپشت آن چهره‌های مسخره و درندهٔ آنها را دید وتنها کاری‌که توانست بکند این بودکه خودش را به چپ پرتاب کرد وروی توده‌ای سنگ‌وخاك پرتاب شد وغلتید وسُر خورد وته گودالی افتاد . و در همان لحظه جیپ با فرمان تندی به‌راست منحرف شد وخاکهاکه از زیرلاستیکهایش در رفته بود ، از بالا به سروصورت اوریخت . بعد موتور جیپ خاموش شد و آنها از آن پائین پریدند وبالای سرش آمدند .

جائی که او درآن افتاده بود ، گودال نا منظمی بود که شاید یك متر طول و یکمترعرض داشت ونزدیك دوبرابرآن هم گود بود . معلوم نبود برای چه آنراکنده بودند . اما خاکهای آنرا کنارش انباشته بودند .

یکی از مردها داد زد :« پاشو ! »

واو که بلندشد دستش را گرفتند و از آن تو بیرونش کشیدند وروی زمین پرت کردند و به لگدش گرفتند . واو که خواست بلند شود یکی از آنها سرش داد کشید « بخواب ، جم نخور . »

یکی دیگر گفت : : « حالا کاریت بکنم که نتونی در بری » و به آن دو گفت : « چالش کنیم ! »

او صدای آنها را شنید وسرش را کج کرد از گوشه چشم آنها را دید که تند تند سرگرم حرف زدن بودند. او از ترس جرأت نداشت به خودش تکان بدهد . میدانست او را خواهند کشت واین گور اوست که کنار او دهان گشوده . لحظهٔ دیگر میلهٔ آهنی جك یا هندل ویا چاقوی آنها روی سروگردن او فرود خواهد آمد وبعد لاشه خون آلود او را توی چاله می اندازند و رویش را خاك میریزند ومیروند وهیچ اثری از او یا نشانی باقی نخواهد ماند وهیچکس نخواهد فهمید چه کسانی او را کشته اند وحتی نخواهند فهمید که او راکشته‌اند وهمه جا به دنبالش میگردند وبعد خسته میشوند و چشم انتظارش می نشینند . شهر را وده را به یادآورد وآشناهای شهر وده را به یاد آورد .مادرش، برادرها وخواهرهایش ، آن دخترك ، دوستان وحتی دشمنانش به یادش آمدند خواست آرزوکند که کاش یکی از آنها که او باهاشان دشمن بود وازشان بدش میآمد ، جای او بودند . اما نتوانست . همهٔ آدمها ومنظره‌هایی که در عمرش دیده بود توی ذهنش روشن بودند و او همهٔ ده را ، خانه خودشان را ، خانه آنهارا ، گل میخهای درشت برنجی روی در را ، شکستگی کنار تیر سقف را ، وتار عنکبوت دور زده وسیاه شدهٔ گوشهٔ اطاق را ، باروشنی میدید وذهنش بازهم برای چیزهای تازه‌تری جاداشت . خاك را نگاه کرد وسرش را به آهستگی چرخاند وافق راو گوشه ای از

آسمان را نگاه کرد که چه شفاف و درخشان بود وچه آبی پاکی داشت وبعد نور خورشید را روی دشت دید وگرمای‌آنراکه ازیاد برده‌بود حس کرد . حالا میفهمید یا بطورمبهم درك میکرد ، چطور ممکن‌است درچند دقیقه‌یا حتی دریك دقیقه زیبایی ها وخاطراتی را دید وبه یاد آورد وخیلی عمیق احساس کرد ، حال آنکه سالها از برابر چشم می‌گذشته‌اند وتوجه به آنها ممکن نبوده است .

یکباره اززمین‌کنده شد زیر بغل او راگرفته بودند وسرپا واداشته بودندش . یکی از آنها توی صورتش هوار کشید : « میکنی پولارو کدوم گوری گذاشتی یا نه ؟ » اما او منگ وبی حال نگاهش میکرد ومردکه حسابی غیظش‌گرفته بودگفت : « حالا نشونت میدم . » بعد دست انداخت جلوی جلیقهٔ کلفت او ودستش را بافشار کشید پائین که هرچهار دگمه‌اش کنده شد وآن یکی ازپشت آن را بیرون آورد . بعد پیراهن زیر اوراهم درآوردند ووارسی‌کردند ودست آخر زیر شلواری او راهم ازپایش بیرون کشیدند واورا که لخت و برهنه جلوی آنها ایستاده بود ، گرفتند و توی گودال چپاندند ودور وبرش را بادست وپایشان خاك ریختند وبالا آوردند تابه گردنش رسید ، وروی خاکها راه رفتند وآنرا سفت کردند .

بعد همان که زیرشلواری دستش بود یکبارسرسری لیفه آن را توی دستش چرخاند وفشارداد وپس ازآن چاقویش رادرآورد وبازکرد وزیر شلواری را پشت و روکرد ولیفه آن را جرداد وسرتاسر شکافت ، وبعد زیرشلواری را دورانداخت و با قیافه ای‌که داشت بالامیاورد ، گفت : « اه ، گندت‌بگیره . . . » وسرش رابرگرداند وتف‌کرد ، بعد آمد جلوی سراو که ازخاك بیرون بود ایستاد وپایش رابرد عقب ، مثل‌اینکه میخواست جلوبیاورد وبکوبدتوی صورت اووپرسید: « پولات‌کجاست ؟ »

واوناله‌کرد : « توکیف . »

ومرد ازسر غیظ گفت : « جون بکن ، کیف کو ؟ »

واو بازگفت : « توی‌کت . »

مرد فریاد کشید : « نیست » وپایش راکمی تکان داد واو هول هولکی گفت « توی‌آسترکت »

وآن یکی رفت کت را ازتوی جیب آورد وآسترش را جرداد وپشت آن‌کیف کوچك قهوه‌ای رنگ وروورفته ای دیدکه با سنجاق قفلی به‌آستر دوخته‌بود.

تا آمد سنجاق راباز‌کند وآنرا دربیاورد ، راننده‌گفت : « اونجاروباش . »

وآنها نگاه کردند وستونی ازگرد وغبار دیدند که هوامیرفت وجلو میآمد .

یکی ازآنها گفت . « ماشینه . »

راننده گفت « جیپه . به خدا جیپه . »

اومیدانست که‌آن همه‌فقط‌یك‌گردباد بیابانی‌است وخیلی ازآنها راباچشم‌دیده بود، گرد وخاك ماشین‌هیچوقت اینطور لوله نمی شد وتا این‌بلندی به‌هوا نمیرفت . اما نخواست به آنها بگوید وگذاشت دراشتباه بمانند ونفهمند که او تنها و بی پناه اسیر دست آنهاست .

اما بی‌آنکه بفهد وچیزی‌دریابد دید راننده بالا پرید وبه آنهاگفت . «معطلش نکنین . »

یکی ازآنها پرسید . « این یاروچی میشه ؟ »

رفیقش گفت: « ولش کن . میخوای کاردس خودت بدی ، میان سروقتش . »

ورفتند . . . وخط دراز گرد وغبار لاستیکهای ماشین خودش راکجکی توی سینه آسمان کشید وازهم باز شد وپراکنده شد ومحوگردید .

چشمش به سایهٔ سر وگردنش افتاد که آنجا جلوی صورتش ، روی خاك پخش شده بود وتَفِ گرما را توی سروپشتِ گردن خودش احساس کرد . سایه مثل لکهٔ آبی بودکه روی خاك ریخته باشد وکم‌کم فروبرود ، یا آبی که ازدلِ زمین میجوشد و می خواهد بیرون‌بزند وحالاتازه دارد نم پس‌میدهد . واونمیدانست کدامیك ازاینهاست چون بنظرش میرسید که سایه پی در پی کم رنگ وپُررنك میشود . سایه مثل دودی بودکه اوکه نفس‌میکشید کش میامد ودر دهانش فرو میرفت واونَفَسش راکه پس‌میداد دود بیرون میزد ، اما با هوا نمی آمیخت وپراکنده نمی شد .

مثل تکهٔ ابر کوچکی همچنان جلوی چشم وصورت او می ایستاد . واو به‌سایه وتکّه سنگهایی‌که جا بجاکجکی توی خاك نشسته بود نگاه میکرد وبه نظرش‌میامد که سایهٔ اوهم چشم ودماغ ودهن دارد .

وسنگها را به جای چشم ودماغ ودهن آن می‌گرفت . تاباوری اوّلی‌که‌گذشته بود ، که عذابش میداد وبی تابش میکرد ، اوآرامش همراه با خوشبینی ساده‌لوحانه ای بدست آورده بود . میدانست به سراغش خواهند آمد . رهگذری ، یا جیپی . حتی امکان داشت خودِ آن سه مرد به سراغش بیایند ، ــ وقتی بفهمند توی کیف پول زیادی نیست ــ برای عذاب دادن یاکشتن او . ولی این دیگر مهم نبود . مهم آن بود که بیایند . ومیامدند . این پرسش‌که رهگذریا جیپ در وسط آن بیابان متروك دور افتاده چه می‌کند ، محتاج به پاسخ قانع کننده‌ای بود اما اوکه اصلا این پرسش را برای خودش ، تهائی هم که شده ، طرح نمیکرد ، نیازی به پاسخ نداشت . بعلاوه نیروی بدنی اوکه هنوز دفاع و مقاومت میکرد وجنبش زنده‌ای داشت وخیلی مانده بود که به تحلیل برود وضعیف شود یا عادت کند ووضع مُرده بخود بگیرد ، اورادر

این خوش بینی ساده لوحانه یاری میداد . آمدن نجات دهنده ای همهٔ فکرش را به خود سرگرم میکرد . وهمین اورا دلگرم نگه میداشت . انتظار هنوز یاس آور نشده بود .

بعد خورشید را بالای سرِ خودش در وسط آسمان دید ، که او اگــر سرش را کمی بالا تر می برد ، درخشش آن صاف توی چشمش میزد . و دیدکه آفتاب لکّهٔ آب را خشك کرده است .

و آفتاب‌که پائین تر سُرید و صاف توی چشمش درخشید ، بی آنکه او مجبور باشد سربلندکند ، لرزه های ضعیفی از ترس و دلهره که نا منظم بودند و دیر دیر میآمدند ، او را آهسته تکان دادند ، و او برای آنکه تسلیم آنها نشود ، که دوستانه او را به تسلیم‌دعوت میکردند ، و هنوز لحن خشن نداشتند و به سرش فریاد نمی‌کشیدند ، به‌گذشته گریخت و به خاطراتش پناه برد .

بجاهائی رفت‌که‌کمك میبایست از آنجا بیابد . به شهر و خیابانهای‌شهر وخانه های آشنای شهر سر زد و همه راکه سرگرم کار و زندگی خودشان دید سراغ ده‌رفت به ده‌که رسید ماندگار شد . نتوانست از خانهٔ خودشان زیاد دور برود . از آنجا راه افتاد و بمیدانچه ای رسید که بالایش‌کوچهٔ سرازیری پهنی بودکه به صحرا میخورد وکنار این میدانچه ، درِ چوبیِ تیره شدهٔ بزرگی بودکه گُل میخ های برنجی پهنــی داشت و غروب‌که میشد و گوسفند ها از صحرا بر میگشتند و زیرسم های کوچك و چابك خودشان خاك‌کوچه را لوله میکردند ومثل دود بهوا میفرستادند ، آن دختر جلوی در می ایستاد و گوسفندهای خودشان را سوا میکرد و توی خانه میفرستاد وهر بارکه میخواست‌گوسفند سرکشی راکه تند میدوید و از جلوی در ردمیشد بگیرد و

تُوکند، دستهایش کشیده می شد و خارج از توانائیش میکوشید و همیشه مثل این بودکه الان گوسفند از وسط پنجه های‌کشیده و انگشت های نازك درازش ول میشودو در میرود ، اما او آنرا ول نمیکردو گوسفند او را بدنبال خود میکشید و او دوسه قدم‌کوتاه تند بدنبال‌گوسفند برمیداشت‌وپاهایش که‌بزمین میخورد سینه هایش‌میلرزید در آخر گوسفند را محکم میگرفت ووادار بتسلیم میکردو در همان‌حال‌که دولا شده بود سر برمیداشت و از پشت مژگان های سیاه و بلندش‌که روی چشم ها ی درشتش سایه انداخته بود ، باو میخندید . و این خنده بیش از آنکه روی لبهـا باشد ، توی چشمها بود .

و اوکه منتظر همین لحظه بود ، داغ میشد و دلش از خوشی مالش میرفت و بجلوی خانه خودشان برمیگشت و درِخانه‌را باز میگذاشت‌که گوسفند ها تو بروند،ـ چون اوهم ببهانهٔ سواکردن‌گوسفندها بیرون آمده بود . ـ و خودش بمزرعه میرفت وکنارگندمها دراز میکشید و آسمان را نگاه میکرد .

اما نه آنطورکه الان نگاه میکرد و آسمان برایش‌کوره ای بودکه تَفِ کور کنندهٔ‌خودراتوی صورت اومیدمید.درآن‌هنگام‌خورشید رفته بود و او همانجا میماند تا نخستین ستاره ها بدمند و کور سو بزنند . سپس بخانه باز میگشت .

☆ ☆ ☆

خیلی طول کشید تا خورشید رفت و ستاره ها یکی یکی دمیدند و او سردیِ شب را که مثل برف خشکی بسر و صورتش مالیده‌میشد احساس‌کرد و اگر میتوانست بلرزد از آن می لرزید .

پیش از آن تنها خورشید بودکه در آسمان خالی ذرّه ذرّه خودش را پائین می

کشید و باسماجت توی چشم او فرو میکرد . و بنظر او میرسیدکه خورشید تکان میخورد ، اما زمان نمیگذرد .

واو همانطور آنجا توی خاك فرو رفته بود و دیگر هیچ اندیشه ای در سرش نبود و هیچ احساس وتأثری نداشت . گویی پاك تهی شده بود . سرش را پائین‌گرفته بود و کُند و سنگین نفس میزد ونفسهایش بخاك‌می خورد و توی صورتش بر میگشت وفاصلهٔ دو نفس برای او باندازه عمری بود .

بعد یك احتیاج انسانی بسراغش آمد که او تاکنون فکرش را هم نکرده بود مثل این بودکه سر تاسرشکمش را با کمربند های پهن و باریك ، سخت و محکم بسته باشند. معده وروده هایش دردگرفته بود و این درد حرکت میکرد و جا بجامی شد . ناگهان مثل این بودکه معده اش پائین می افتاد و شکمش خالی میشد و دردی کُشنده بالا تر از مثانهٔ او جمع میشد و یکجا ، با همهٔ نیرویش باو فشار میآورد .

بعد دوباره بالا برمیگشت و معده باز سر جای خودش بود و آنچه توی معده بودکوشش میکرد خودش را بالا بکشد و بدهان او برساند و بیرون بریزد .

بالای شکم او و تمام سینه وگلوی او می سوخت و او آرزو میکرد بتواند بالا بیاورد ، اماگلویش تنها صدا میداد و بعدکف سفید و غلیظی ازگوشهٔ دهان او روی چانه اش سرازیر میشد و بعد ذرّه ذرّه روی خاك میچکید . و درد پس از لحظه ای که او را رهاکرده بود تا ابلهانه امیدوار شودکه‌دست از سرش‌برداشته است ، بانیروی بیشتری حمله میکرد و خودش را به پهلوهای تهی او میکوفت . او تصور میکرد با چنگالهای نوك تیز دارند پهلوهایش می خراشند و میدرند و تکّه تکّه میکنند .

و او نمیدانست در این وضع‌چه بکندو نمیتوانست کاری بکند . تصمیم‌گرفت

خودش را شُل کند وو ابدهد . وخودش را وا داد . ابتدا چیزی نفهمید . بعدوسط دو پایش کمی گرم شد و زود سرد شد و اندکی بعد سوخت و کمی بعد به خارش افتاد . این خارش از آن دردها خیلی بد تر بود واوآرزو میکرد پاهایش تیر بکشد و بسوزد، اما نخارد ، . ولی فایده ای نداشت ، و پاها همچنان میخارید و میسوخت و او حتی تاول روی آنها را حس میکرد . حس میکرد صدها تاول باهم در آمده اند و باهم ترکیده اند و اینك پوست اوکه نازك وسرخ شده و لیچ انداخته ، دارد میسوزد و میخارد واو را آتش میزنند و عذاب میدهد . عذابی که او را از ضعف و بیچارگی بگریه می انداخت و در حالیکه او آرزوی مرگ میکرد که از این خارش لعنتی خلاص شود ، مرگ را تا پیش چشمش میآورد ، اما باز هم از او دریغ میداشت . گوئی با او شوخیش گرفته بود .

خورشیدکه رفت و شب که تیره شد ، او همه امید ها و آرزوهایش را ازدست داد . زمان برایش بی معنی شد و بنظرش رسیدکه همهٔ عمرش را همینجا و درهمین وضع به سر برده و بقیّهٔ آنرا هم همینطور به سر خواهد برد .

سوز سردکه از بالا میآمد و بگوش راست وگونه و بینی او میخورد ، آنها را اول سرد میکرد و بعد می سوزاند و به نظر او میرسید کهگوش و بینی اش کم‌کم یخ میزنند . یکدم‌که سوز سرد آرام‌میگرفت ، اوگرمای خون را توی صورتش حس میکرد ، که آنرا بخارش می انداخت و او چقدر دلش میخـواست یك دستش آزاد باشد تا صورتش را لمس کند . گوشهایش را بمالد وگرم‌کند وکف دست داغش را را روی بینی سرد و سرخ شده اش بگیرد .

بعدگوش و بینی اش کرخ شد و او دیگر هیچ نفهمید و آنها را اصلا حس

نکرد . اگر گاهگاه دردی توی آنها نمی پیچید ، او خیال میکرد آنها را از دست داده است .

بعد حس‌کرد چیزی پشت لبش از بالا بپائین میدود و با یك حرکت غریزی خواست دستش را بالا بیاورد و با پشت آن لب و بینی اش را پاك کند . اما دستش‌که از او اطاعت نکرد و هیچ تکان نخورد ، تازه فهمید در چه وضعی است . در دلِ فاجعه‌که همهٔ ذهنش را و همه وجودش را در خودگرفته بود ، باز محتاج بود که هر لحظه آنرا بخودش یاد آوری‌کند . و این یاد آوری مکرر که باکارهای ساده ای ، مثل عاجز بودن از پاك‌کردن بینی ، صورت میگرفت ، بی رحمانه وکشنده بود .حتی یك لحظه نمیتوانست فاجعه را از یاد ببرد و آسوده بماند . و تازه او این آسودگی‌را برای این میخواست که نفس تازه‌کند تا بتواند فاجعه را بهترحس و تحمل‌کند . درد مزمن نمی شد و باگوشت و خون او نمی آمیخت ، بلکه در خون او شناور می شد و به قلب و مغز او میرفت ولحظه بلحظه همراه با نبض او میزد .

حالا پشت لب اورا برای حمله‌گیری آورده بود . واو با بی تابی عاجزانه‌ای چند بارسرش رابراست وچپ تکان داد . وبنظرش‌رسیدکمی بهترشده است . بعدسرش را پائین‌گرفت . پلك‌هایش سنگین شد ، واندك اندك بخواب رفت یاخیال‌کردبخواب رفته‌است .

بعد تاریکیِ جلوی چشمش روشن شدودو باره آفتاب وبیابان بود واولخت و برهنه جلوی آن مردی که نگاهش مثل نگاه مباشر بود توی بیابان ایستاده بود و جیپ کمی دورتر نگهداشته بود وآن دو مرد بآن تکیه زده بودند وبه آنها پوزخند میزدند .

مرد دستهایش را جلوآورد وگلوی اورا گرفت وفشار داد . واوکه میدید دارد خفه می شود ، همانطور خبردار ایستاده بود وکاری‌نمی‌کرد . بعدخواست کاری بکند. تصمیم‌گرفت لگد بزند . اما پایش را که خواست بالا بیاورد ، دید تکان نمیخورد . خواست دستهایش را بالا بیاورد ودستهای مرد را بگیرد اما نتوانست . مثل اینکه‌دستهایش بیدنش چسبیده بود واز آنها جدا نبود . ومرد هرلحظه برفشار پنجه هایش می‌افزود واو هرلحظه بیشتربه خفگی نزدیك می شد ومرگ راجلوتر میدید . . . یکباره با نفس‌تندی سربلندکرد واز خواب سبك وکوتاه مدت خودش‌که آلوده به‌کابوس‌بودپرید. وچشم گشود .

یك لحظهٔ‌کوتاه نفهمیدکجاست . انتظار داشت آفتاب چشمش را بزند وآن سه مرد را جلوخودش ببیند . این بارتاریکی‌همه چیزرا بیادش آورد . واوبتاریکی خیره شد وباوسواس ابلهانه ای بخاموشی‌کرکنندهٔ شب وبیابان‌گوش داد . گوئی خاموشی برای اولالائی‌میخواند . واو نمیدانست پلك هایش رابر هم‌گذاشته یانه . چون درهر حال‌تفاوتی‌نمیکرد .

این بارهمان تاریکی بود وسرماهم بود . اومیدیدکه روی زمین ، زیرآسمان باز ، خوابیده . دورتادور اورا برف‌گرفته بود وهنوز آسمان برف میآمد . واونمی فهمید دراین برف وسرما چرا اینجا خوابیده . اما میدید درعین حال‌گرمش است خواست بغلتد ولحاف راازروی خودش کنار بزند . امالحاف مثل تخته سنگی روی او افتاده بود ،وتقلایی‌که اوکرد ، ازخواب پراندش . سوزسردهنوزبصورت‌کرخ شده اوهجوم میکرد . واو دانه‌های درشت عرق راروی پیشانی خودش‌احساس‌کرد .

بعد یك سلسله کابوس های پراکنده وهذیانی آمدند که درآن خوداوهمیشه این سوی، وآن سوی پرتاب می شد وعذاب میدید ونمی توانست کاری بکند وآن سه مرد پای اورا میگرفتند واورا مثل عروسك سبکی دورسرشان میچرخاندند وآسمان وزمین دورسراو می چرخید ودر همان لحظه که گمان می برد اورا درآسمان بی انتها رهاخواهند کرد ، میدید روی زمین ثابت واستوار است ومردها جای خودشان را به مباشر داده بودند که اورا زیر مشت ولگد گرفته بودوزنی درآن میانه جیغ میکشید زاری می کرد که او نمیتوانست بفهمد مادرش بود یاآن دخترك .

خودش هم نفهمید چند بار بخواب رفت ، یا نزدیك شد خوابش ببرد ، وچند بار ازخواب پرید . حالا دیگر باین کابوسها که دراو چنگ میانداختند عادت کرده بود . گمان برد مرده وبه دوزخ رفته وحالا عذاب گناهانش را می چشد . میدانست هرگز ازاین شکنجه موذیانه رهایی نخواهد داشت .

آخرین باری که چشم گشود ، آسمان دیگرسیاه نبود ، خاکستری بودوگوشه‌های افق سپیدی میزد . واواین بار ، بخوبی میدانست کجاست ودرچه حال است .

این دفعه که بخواب رفت یادربرزخ میان خواب وبیداری سرگردان شد ، دیگرخودش را فراموش نکرد .

دیدکه اورا وسط جاده چال کرده اند ویك ردیف پایان ناپذیر ازماشین های بزرگ وکوچك باآهستگی جلومیآیند جلوترازهمه یک جیپ بودکه شتابی درآمدن نشان نمیداد وهمین اورا از دلهره لبریزمیکرد .

جرأت نداشت سربرگرداند وآنهارا که توی جیپ نشسته بودند نگاه کند ، امادر آخر این کاررا کرد . یک لحظه آن سه مرد را دید که تنگِ هم چسبیده بودند و میگفتند ومیخندیدند واورا مسخره میکردند . اما لحظهٔ دیگر که نگاه کرد

مباشررا دید که بتنهایی آنجا نشسته است وبا چهرهٔ عبوس وابروهای درهم کشیده ، روی فرمان خم شده وبا هردودست آنرا گرفته .

جیپ جلوی اوکه رسید سرعت‌گرفت وتند از بالای سراو گذشت وگرد وخاك لاستیکهایش راتوی حلق‌او فرستاد واواز توی همان گرد وغبار شیاری را که‌لاستیکها دردوطرف سرِاو کنده بودند ، دید . بعد یک کامیون سنگین بلند آمد که یکی از سه مرد پشتش نشسته‌بود دوتای دیگر روی رکاب‌های کامیون سوار بودند وباخنده‌و فریاد راننده‌راتشویق می‌کردند که تندتر برود .

وآن لحظه‌که چهار چرخ بزرگ کامیون درچهار سوی او بودند وزیرسنگینی خود زمین را میلرزاندند ، برای اوبدرازی‌یک عمر گذشت .

بعد یک اتوبوس‌آمدکه پراز مسافر بود واو هرکدام ازمسافرها را که نگاه میکردمی دید می شناسد . راننده را که نگاه کرد مباشر را شناخت روی صندلی پشت راننده ، مادرش وآن دختر را دیدکه دست همدیگر راگرفته بودند وگریه و بی تابی میکردند وفریاد می کشیدند .

مسافرهای دیگر دست میزدند وآواز میخواندند ومیان صداهای آنها که بهم انداخته بودند ، او صدای‌آن سه مردرا واضحتر ومشخص‌تر از همه می‌شنید . اتوبوس که گذشت ، یك غلطك جاده صاف کنی آهسته آهسته جلو آمد . واو که ازوحشت انباشته شده بود ، درهمان لحظه‌که سردی‌آهن غلطك را روی پیشانی خودش احساس کرد ، فریادی کشید واز کابوس رها شد وچشم گشود . . .

هوا اندکی روشن تر شده بود . چشمهای او میسوخت . واوآنها را تند تند بهم میرد . اما میترسید روی هم بگذارد و ببندد . حالا که او با سماجت میخواست

آنها را باز نگه دارد ، آنها لجوجانه بهم میرفتند ویکی روی دیگری فرود میآمد .

مدتی بعدکه چشم‌گشود ، هوا دیگر روشن شده بود . واو سایهٔ‌کمرنك خودش را ـ آنچه ازاو باقی مانده بود ـ دیدکه‌کش‌آمده وروی زمین دراز شده بود .وگرمای نوازش دهنده ای را در پس گردن خود احساس کرد .

با آمدن روز وروشنائی ، امید بار دیگر درتن او جان گرفت وزنده شد واو با چشمهای تیزبین خود بار دیگر عمق تهی بیابان را در جستجوی نجات دهنده ای کاوید .

اما دشت هموار ویکدست ، که با تن آسانی ازخواب بیدار میشد و میخواست از سستی خود بگریزد ، حتی پشته ای هم نداشت که او سایه آن را بجای گذرنده ای بگیرد . اگر هم چنگال امید خودش را به تاریك روشنهای وهم آور بامدادی بند میکرد ، حالا که آفتاب بالاتر آمده وتیرگی‌ها را بلعیده بود ، امیدهای او هم مثل سایه‌ها کوتاه میشد وتحلیل میرفت .

اما او نمیخواست همهٔ امیدها از دلش ریشه کن شود . این مثل خون در تن او جریان داشت وبا نبض هایش میزد ودر قلبش که مچاله وخفقان گرفته شده بود ، منزل کرده بود اگر میتوانست قلبش را بشکافد وخونش را دور بریزد ، بریزد روی خاك وهدر بدهد ، میتوانست امید خودش راهم ازدست بدهد ،که حتی‌او هم با بلاهت روستائی خودش ، ابلهانه بودن آنرا خوب حس میکرد .

ولی این‌تفاوتی دراصل قضیه نمیداد ، بفرض‌که‌اوامیدرا رها میکرد، امید دست از سراو برنمی داشت . امید هم مثل زندگی ، بی آنکه او خود بخواهد یا بتواند کاری کند ، درتن او لانه کرده بود . وبی شك آن دو ، اگر قرار بود بروند ، با هم

میرفتند . وشاید هم زندگی زودتر میرفت.

اینجا دیگر اندیشه وخیال وتصور بکار نمیآمد ، که او هم نداشت . ودرفکرش هم نبود . این موضوع خوشبختانه دراین وضع ، دیگرنمیتوانست مایهٔ تاسّف باشد . زندگی ، دراین تنگنای پیش بینی نشده ، که مثل دام ناگهانی ای سر راهش گسترده شده بود ، یا مثل راهزن ناجوا نمردی ، ازکمین گاه بسرش پریده بود ، بیش ازهر چیز به غریزه ای نیرومند ، نیاز داشت ، که مثل ریسمانی که هرگز گسسته نمیشد ، مردرا باو پیوند بدهد . وتنی پر توان میخواست که بتواند خودش را نگه دارد ، مقاومت کند و بجنگد . هرچه بیشتر ، بهتر . حتی یك لحظه ، ــ واز کجا که همه چیزبهمان یک لحظه باز بسته نباشد ؟ ـ واو خوشبختانه این یکی راداشت .

اکنون همهٔ بدنش را زیر خاك کرده واز او گرفته بودند . ولی همین بدن زیر خاك بزندگیش ادامه میداد ، صبر میکرد ومنتظر میشد . اگرهمچون درخت ، زمین خود سبب زندگیش میشد، دست کم تاکنون نتوانسته بود گورش گردد . زمین اورا در محاصره گرفته بود ، اما نشکسته بود نتوانسته بود بحصار این پوست وگوشت ورگ و استخوان ، که زنده وجاندار بود وبا امیدی گرم می تپید ، راه یابد . نتوانسته بود آنرا بپوساند و بپراکند .

جانوران خاك هنوز بسر وقتش نیامده بودند . شاید ازگرمای ملایم آن ، که هنوزمبارزه جو بودو بوی زندگی میداد ، میرمیدند .

اما همان اندکی ازتنش که ازخاك بیرون بود ، زنده وفعّال بود و باحدّت زندگی

می کرد و می جنبید . ساکت و ساکن بود ، اما جنبش داشت . گوشها آرامترین ونهانی ترین زمزمهٔ صحرا را می مکیدند . پوست ، هشیارِ گرما وسرما و باد وغبار و رطوبت بود . بینی همچون تازیِ آزمودهای ، منتظر بود که بوی آدم زنده ای راکه دردور دستها راه میرفت ، ازلابلای هوای بی تفاوت بیرون بکشد . و چشمها . . . آنجا که سر تمام میشد ، باگردش ملایم درچشم خانه ، ازاین سو تا آن سوی افق را می کاویدند . این چشمها هرگز او را فریب نداده بودند .

وحالا هم بااصرار ، دراین صداقت خود پا بر جا بودند . بی آنکه بتوانند بفهمند گاه امکان دارد که حتی صداقت هم بد وناپسند باشد ، امـا امید چشمها را وسوسه می‌کرد و چشمها در رخوت وخستگی خودکه دیگر تحمل نا پذیر شده بود ، بی‌آنکه خود بخواهد اندك اندك تسلیم میشدند . . .

. . . در این‌لحظه بودکه او جیپ رادیدکه ازدوردستها ، از دل گرد وغباری که خود برپا میکرد ، بسوی اومیآمد . او نمی خواست باورکنــد . امابغض داغی توی گلویش دوید ونفسش را باز تنگ‌تر کرد وقلبش دیگرگوئی خـاك سخت خشن را آشکارا به مبارزه خوانده بود واوکه با فشار درد آوری‌که تاحد مرگ کشیده می شد ، چشمهارا وادار می‌کرد آنچه را هنور نا دیدنی بود ، ببیند ، نتوانست چیزی ببیند . اما تصوّر کرد نور مستقیم خورشید را می بیند که یك آن شیشه جلوی‌جیپ آنرا توی چشمهایش برگردانده بود وکمی بعد توانست تااندازه ای واضح ، صدای موتور جیپ وحتی تغییر لحن آنرا ، موقعی که در فاصلهٔ دنده عوض کردن نفس تازه میکرد ، واوج‌گرفتنش راپس ازآن، بشنود دیگرنجات یافته‌بود. نجات‌یافته‌بود.

بود .

اما همینکه صدای جیپ ، که بجای اینکه هر چه جلوتر بیاید بیشتر شود ، یکباره بریده شد ، اوپی بردکه دلخوشیهایش تا چه اندازه بی‌پایه واحمقانه‌بوده‌است با گردباد خوب آشنا بود ، وبارها دربیابان دیده بود که چطورمثل فرفره ای‌که شروع بچرخیدن‌کند ودرعین حال باچرخش خود عظیم وعظیمتر شود ، روی خاك میچرخد وبر میخیزد وعظیم میشود واوج میگیرد وجلو میآیدودوتا سه‌تا میشود ودر هم میرود وباز جدا میشود .

مثل دختران بلند اندامی که دامنهایشان را وارونه پوشیده باشند ودیوانه وار برقصند وبچرخند . یا چنان تند دورخود بگردند که دامن هایشان ازپا دور شود و بالای سر برود .

همین چندوقت پیش بود ـ چندلحظه یا چند سال ؟ ـ که اسیرکنندگانش همین اشتباه‌را کرده بودند ، واو به ناآشنایی شان خندیده بود . چطور میتوانست آن واقعه را فراموش کند ؟ بدبختی اش درهمان بود واز همانجا شروع شد و شدت گرفت . حالا همین اشتباه مرگ آور امید در او میدمید ونگهبان زندگیش میشد .

چشم ازبیابان برگرفت ، که اینطوربیرحمانه‌گولش زده بود وبریشش خندیده بود . ـ واو باوحشت بیادآورد که خنده ازیادش رفته است . کوشید لبخند بزند . احمقانه نبود ؟ نه بیش از کارهای دیگر .

اما لبانش ازیکدیگرگشوده نمی شد . این‌تبسم نبود حتی نیش باز کردن هم نبود . رعشهٔ بیمار گونه ای بودکه لبها رابی آنکه ازیکدیگر بازکند ، به‌لرزه وا میداشت . مثل لبهای بچهٔ لوسی‌که تشرش زده باشند وبخواهد یك‌لحظه دیگرگریه

اش‌را سر بدهد . ودر این هنگام بودکه او احساس‌کرد ازیادبردن خنده ، چه‌بدبختی عظیمی است.

بآسمان چشم دوخت . اما آسمان هم‌تهی بود . سعی‌نداشت بفهمد خدا هست یا نیست . ودر بی تفاوتی وحشتناکی فرورفته بود ، که ازانکار خروشنده ،که‌به مبارزه میخواند ، بدتر بود . مسلم این بودکه خدا بیاریش نمی آمد . پس بود ونبودش یکسان بود . این‌که فرشته ها ، با بالها ی بی جرم خود ، سبك درفضا بپرند ، برای اوکه تاگردن بخاك فرورفته بود ، ازهر دشنامی ناگوارتر بود.میدانست‌تنها هنگامی سروکارش باخدا ودستگاه دورو دراز او وخیل بی پایان فرشتگان سفید پوش ازخود راضی‌اش ، خواهد افتادکه مرده باشد . ولوهنوز ازمرز زندگی ومرگ نگذشته‌بود و نمیخواست اندیشه‌اش را جلوتر بفرستد ، چراکه اندیشهٔ کوتاه روستایی‌اش خیلی دورترازاو نمیرفت .

پس‌بهتر بود ازآسمان هم‌کنار بکشد وبخودش بازگردد ، که‌گرچه زبون واسیر بود ، هرلحظه با سماجت به او میگفت که هست ، هنوز هست ، وتوی خودش فرو برود ، که‌گرچه روی تکّه یخ نازك شکسته لرزان ولغزانی ایستاده بود ، باسرسختی میکوشید خودش را نگه دارد ونگذارد در دل گرداب فرو برود . شاید هم این‌بدن نیرومند بود که حالا که شروع میکرد به تحلیل برود ، او را به یاد خود میانداخت

برای نخستین بار تشنه اش شد و دلش آرزوی آب کـــــــــرد .

نه اینکه پیش ازآن تشنه اش نباشد ، امابه صرافتش نیفتاده و جدی اش نگرفته بود . بس‌که رهایی ، همه ذهنش‌راگرفته بود . اما حالاکه حس‌میکرد مدتی ، شاید

هم نه خیلی‌کوتاه، بایدهمینطوربماند ، زنده بماند و انتظار بکشد ، می فهمید برای زنده بودن نیازمند چه چیزهایی است . دوردهانش‌کبره بسته بود و لبهایش مثل دوتا مقوّای خشك وزُمُخت ، مثل دوتا کاغذِ شمباده ، روی هم کشیده میشد واو حتی تماس آنها را هم حس نمیکرد ، سقّش استخوانِ‌کهنهٔ‌گردگرفته ای شده بود و زبانش مثل تکهٔ چرم سفت وکلُفت توی دهانش افتاده بود وگه‌گاه که می جنبید ، به‌آن میخورد گلویش تنگ وآماس کرده بود وبه نظر میرسید حتی هوا را بااکراه عبور میداد ، و توی شکمش آتشی بود که تنها آب آن را علاج می کردو آب می خواست و آب می طلبید .

احساس کرد اندرونش میسوزد . سوزش خاصّی بود مثل اینکه یك خمره‌سرکه غلیظ را توی توی شکمش خالی‌کرده باشند . وسرکه‌ها شروع کرده بودند جدارمعده اورا اندك اندك بخورند وجذب کنند و تحلیل ببرند از آنجا به اطراف بپراکنند .

گرسنگی وتشنگی باهم آمیخته بودوبصورت احساس مشترکی در آمده بود ، که برای او به شکل یك استکان چای غلیظ یا شیر داغ تجلّی میکرد . سعی کرد آخرین غذایی راکه خورده بود به یاد بیاورد . نان‌برشته‌وپنیر خوشمزه . اما چنگی به دلش نزد وحتی بیزارش کرد ، نان بنظرش تخته سه لایی سوخته و سیاه شده ای می آمد و پنیر تکّه‌گچ شوری بود . بعدیادش آمد که‌سرِراه خوشه انگوری خریده بود وهمانطورکه راه می آمد خورده بود . بقچه‌اش را زیربغل زده بود وبادست‌چپش خوشهٔ انگور راگرفته بود . با انگشت دست راستش آنرا حبّه میکرد وحبّه‌هارا در مشتش میگرفت وفاصله به فاصله ، که مشتش خوب پر میشد ، آنها را توی دهانش

میریخت . حالا بخاطر این اِسرا فکاریِ ابلهانه ، از خودش غیظش گرفته بود . اگر الان آن خوشه ، یا حتی تکّهٔ کوچکی ازآن را ، داشت ، میدانست چطوربخوردش دانه دانه ، با فاصله‌های زیاد ، بطوریکه هر دانه ، تا آخرین ذرّه‌اش جذب بدن او بشود واو تا چیزترین‌کیف رااز توی‌آن بیرون بکشد وضایع نگذارد . ابتداعصارهٔ شهد آلود آنرا میمکید ، وبعد پوست آنرا زیردندانهای حریص خود می سایید تا مزه ترش ونیش زننده‌اش را دریابد ، وبعد هسته هایش راازسر تفنن می شکست و همراه باخرد شدن آن دانه‌هایِ ریزِسخت ، گَسیِ آنرا توی دهانش می‌پراکند و حس میکرد . برای او یك ساقهٔ لاغرو خشکیده که چهار پنج حبّه انگور بـه آن آویزان باشد گنجینه ای بود .

حالا یاد اسرافهای دیگرش می‌افتاد . اگر آن دختریك دقیقه یا حتی فقطچند ثانیه ، باچشمهایش توی چشمهای او میخندید ، اوخوب میدانست چطورلذت آنرابه تمامی دروجود خودبکشد وببلعد . انصرافی‌به‌اند ازهٔیك نفس‌تازه‌کردن هم‌زیان‌بزرگی بود حتی مژه زدن هم‌خطا وکفران نعمت بود .

ووجوداو آنقدرکش آمده وبزرگ شده بود ــ درهمان حال که خاك آنرا در هم میفشرد . ـ که برای‌کینه‌هم به اندازهٔ خودش جاداشت . اگرآن مرداینجا بود ، اودیگرازش نمی‌ترسید وپروائی نمیکردوکینهٔ یك عمرش‌راتوی وجوداو خالی‌میکرد نه اینکه به اوبپرد ، یا توی‌گوشش هوار بکشد . این کارها حالا از اوساخته نبود . فقط نگاهش میکرد . وبا این نگاه تمام زهرکینهٔ رویهم انباشته شده‌اش راقطره‌قطره تا به آخر ، توی چشمهای زاغ وشریراومیریخت ، که رگهای سرخ خون ، مثل‌رگه

های خشم تویش دویده بود و این خشمی زبون بودکه سراسیمه بود . حال آنکه‌خشم خوداودلیروخونسرد بودوتاب‌می آوردونمیگریخت ونگاهش رانمیگریزاند وزهرکینهٔ انباشته شده اش ، تا قطرهٔ آخر ، توی‌آن‌چشم‌های مُحیلِ بُزدل فرومیریخت .

به جستجوی سایهٔ خود رفت که دیگر نبود و خودش راتوی صورت اوکشانده بود واو سرش را که بالاکرد ، آفتاب توی پیشانی‌اش ریخت واز آنجا ازلابـلای ابرو هاگذشت وتوی چشم راه یافت . واندك اندك با سماجت خـودش را همانجا ماندگار کرد وهرچه اوسرش را پائین تر می‌آورد ، آفتاب هم پایین ترمی آمد .

بعد بسرش زد که وقتی مُردبا او چه می‌کنند . شك نبود به سروقتش می‌آمدند واوکه نمیتوانست احساس مردگی کند وحتی مرگ را نیز رنگـی اززندگی میزد ، آرزوکرد زودتر بمیردتازودتر به سروقتش‌بیایند . اگرمیامدند تنهاکاری که میکردند یامی توانستندبکنند۔ این بودکه اورا ازحالت ایستاده درآورند ودرازش ، بخوابانند اما این تغییری دراصل ماجرا نمیداد . مهم این بودکه خاکها نباشـند ، که درهمه حال بودند . یاشاید هیچکس به سروقتش نمیآمد . یااگر می‌آمـدند به همان حال ولش میکردند . حیفش می‌آمد اورا ازگور حاضروآماده وپرداخته اش بیرون‌بکشد که تنها عیبی که داشت این بودکه‌کمی کوتاه بود ، ودوباره همان جا یاجای دیـگر چال‌کنند . وتازه این همه زحمت بیهوده‌ای هم بود . وبعد که آنها ولش میـکردند و میرفتند ، یاپیش‌ازآنکه بیایند ، کلاغها میرسیدند وچشم وغ زده‌اش را ،که امید توی آن‌ها خشك شده بود ، می‌کندند ، ودو حفرهٔ سیاه وحشتناك برایش باقی می‌گذاشتند وبعد پوست وگوشتش رانوك میزدند وکمی‌نمی‌گذشت که استخوان‌هایش راکاملا برهنه

میکردند . واوسیاهی هایی را می‌دیدکه جلوی چشمش می پریدند وتصوّر میکردکلاغها هستند که‌آمده‌اند وحتی خیال میکرد قاقارشان راهم میشنود . بعدسیاهی‌ها همدیگر چسبیدند وجمع شدند وکوچك شدند واستکان کوچکی که چای غلیظ سیاهی تویش بود ، جلوی چشم اورقصید و بزرگ شد ودرهمان حال یك استکان دیگر که شیر سفید داغ - چون اومیدید که بخار ازش بلند میشد - تویش بود ، کنارآن اوّلی‌پیدایش شد وبا اوشروع به رقصیدن‌کرد وهردو آن قدر بزرگ شدند که همهٔ‌بیابان‌راگرفتند واول استکان سیاه ترکید وچای مثل سیلی به طرف صورت اوراه افتاد وبعدآن یکی دیگر ترکید وشیرسفید توی سیاهیها دوید ، وبخاری که ازش بلند میشد ، همچنان آن رادنبال میکرد . وسیاهی وسپیدی‌باهم‌آمیختند ورگه‌های متنوّع ومنظّمی‌ساختند .

واو خورشید را دیدکه ازلای پلك‌های فروبسته ودرهم فشرده‌اش ، نور رنگین کمانی خود را توی چشم های اوفرومیکرد . وقتی چشمش را می بست ومی فشرد ، جلوی آن یك تکّه خون لخته شدهٔ جگری رنگ ،که به سیاهی میزد ، ایستاده بود .اندك اندك که پلك‌ها را وامیداد وشل میکرد ، لختهٔ خون نیز رنگ میباخت واُخرایی و سرخ ونارنجی واندکی زرد میشد وهنوز سفید نشده بودکه دوباره نظم نوازش دهندهٔ آن آشفته می‌شد ورنگهای تند وسوزان ، چشم اورا به نیشتر میگرفت .

آفتاب پایین می‌آمد واومی‌دانست سایه‌اش ازپس گردنش می رُوید وسر برمیآورد وروی خاك میخزد . باآنکه آن را نمیدید ، نیرو وکشش آنرا حس میکرد . مثل‌این بودکه رگ و ریشه‌اش را از پس سرش بیرون می‌کشند . حالا دیگر همه چیزدردور وبر او به لرزش افتاده بود . واین لرزش بی‌تاب‌کننده‌گویی همه تار وپود اورا یکی

یکی به لرزه درآورده بود. گویی آسمان شرابه شرابه شده وشرابه‌هایش را که از خارای سیّال بود به سراو فرومیریخت. ولی این همه ازروزنهٔ چشم یکراست توی وجود اومیرفت وآن‌را میلرزاند. حتی اگرچشم‌هایش را هم‌می بست. سودی نمیکرد روزنه همچنان باز می ماندولرزه‌هارا ازخودعبورمی داد، مثل این بود که جلوی غار پرده بکشند.

بعد همه چیزشروع کرد دورِسراِو چرخیدن. واو که بیچاره واردر دست‌آنها اسیرمانده‌بود ومیدانست هنوزپایانش‌نرسیده - و این بازبه‌بیچارگی اش میفزود - چیزی احساس‌کرد که خیلی شومتر و فجیع تراز مرگ بود. پلید وبی رحم وموذی بود، و سادگی وصراحت مرگ را نداشت، وهمین اورا از پادر آورد وبه هذیان انداخت. وتوی سایه‌هایی که برسرش میریخت و اخگرهای آتشینی که ازچشمش می پرید، هزاران چهرهٔ آشنا وناآشنا دید که با او حرف میزدند، شکلک می ساختند وبه‌او ادا درمیآوردند. به سرش داد می‌کشیدند ومسخره‌اش میکردند، می‌خندیدند، می گریستند، نگاهش میکردند، روبر می‌گرداندند، دراز وپهن می‌شدند، کش می آمدند، فشرده وغُلنبه می شدند، کج ومُعوج می‌شدند، می‌شکستند ودرهم فرو میرفتند پشت همدیگر پنهان می‌شدند، سواربر هم میشدند وشکلهای چهارگوش وچند ضلعی می ساختند. واو نفهمید چه مدّت با آنها دست به‌گریبان بود. تاآنکه دیگر حسابی کلافه‌اش کردند ونزدیک بود خفه‌اش کنند، که اوبا نَفَسِ آه مانندِ بلندی همه‌شان‌را دورریخت وتار ومار کرد وفراری داد وچشم که‌گشود، خورشید را دید که به نرمی درافق فرود میآمد وبه خودش فشار آورد که حالش جا بیاید که بتواند خورشید را

که غروب میکـرد تماشا کند شاید هم غــــروب خورشید بـود که حالش را بجا آورد .

لکه‌های ابر ، خاکستری وسربی وکبود ، مثل دود توی هوا وِلو بـود . وپائین آن لکهٔ پهن ازقرمز تند وکنارش خطی کشیده ازسرخ نیمه رنگ وزیـرآن چند خط دیگر . مثل این بودکه نقاشی‌تابلویی را سرِفرصت شـروع‌کـند ، اما بعد حوصله اش نیاید ورنگی را که‌دَمِ قلمش است ، رویِ تابلو بگذارد وزیرش را خـط خطی کند . وخورشیدکه پایین میرفت ابرها دیگرگون میشدند ورنگ می‌باختند . سرخها بنفش وکبود وخاکستری می شدند . اما او دیگر ابرهارا نمیدید . چون خورشید ، بزرگ وشعله ور ، همهٔ سوزش ودرخشش خود را تویِ چشمهای اومیـریخت . و او نمی خواست چشم ببندد واین منظره را نبیند ، که هرچه بود نشانی اززندگی داشت وشاید هم آخرین منظره‌ای بود ، از زندگی واز جهان ، که او میدید و می‌توانست ببیند .

بعد خورشید یکباره لغزید وناپدید شد . مثل این بودکه درخمرهٔ سیاهی‌افتاد ودورتادور او ناگهانی درتاریکی فرورفت . واو حس‌کرد این زندگی‌اوست‌که‌خاموش میشود . ودرهمین لحظه باد سردی به صورتش خورد وزمین‌گویی دردمی همهٔ حرارت خود را ازدست داد وافسرده وغم زده باز ماند . وجلوی چشم او پرده‌های سیـاهی ، یکی‌یکی ، ازآسمان فروافتادند . وهرپرده که‌گسترده می شد ، به چشم میـامد . اما نور لرزان وبی اطمینان ستاره‌ها . سرد وگَـس وشوم بـود . مثل این بود که نورشان تنها به‌کار تأیید ظلمت می‌آمد . واو باردیگر نفهمید چه شد . تـنها احـساس کرد

دیواری دردرونش فرو میریزد . . .

. . . وحالا به سروقتش آمده بودند . خاکها را ازدوروبَرش کنار زدند واو را بیرون کشیدند . اما هیچ از فشاری که قفسهٔ سینهٔ اورا خرد می‌کرد ، کم نشد . بعد درازش کردند روی زمین . وسنگ بزرگی روی سینه‌اش انداختند وشروع کردند با پتك آنرا خرد بکنند . وبا هرضربهٔ پتك نَفَس او میگرفت وگمان می برد دیگرنمی بر نمیاید . اما باز به صورت نَفَس کوتاهی بیرون می زد تاباز بگیرد . بعد روی او خاك ریختند . اما سروگردنش اززیر خاك بیرون میماند ، وهرچه‌هم میریختند باز بیرون بود . تاآنکه خسته شدند ورفتند و باز تنهایش گذاشتند واو که تنهاماند ، ناگهان کلاغها سررسیدند وبه چشمهایش هجوم آوردند . سیل بی انتهایی بود که همه جور کلاغ . ازکلاغهایی به اندازهٔ مورچهٔ پردار ، تاپرندگانی باأبعادِ غول آسا وصدای‌کر کننده ، درآن به چشم میخورد . .به خاطر چشم‌های اوبا یکدیگر ستیزه میکردند واو با چشم‌های ازحدقه درآمده ، نگران مبارزه‌شان بود ، باوحشت انتظار پایان‌فرصت کوتاه هراس آلودش رامی‌کشید . تا اینکه یکی ازآنها از آسمان به سوی اویله شد ونوکش به چشمهای اورسیده بودکه چشم گشود .

ظلمت ، ظلمت ، سرما وستاره‌هایی که‌کورسو میزدند و شبیه زندگی او بودند که میلرزید و داشت ته می‌کشید.و اوبازدرظلمت فرورفت . این بار چشمه‌ای‌بودکه‌آب سرد زلالی ازآن جاری بود واوخم شد ودهانش را توی آبها فرو برد ، که مزهٔ خاك میداد ، وجرعه‌های بزرگ بلعید که همه توی دهانش که میرسیدند ، مثل طلق ورقه ورقه می شدند وخشك وداغ میشدند وبه‌سقّش می چسبیدند وزبانش را می سوزاندند

وبعد آن دختر رادید که دم درشان می‌کوشیدگوسفندی را تکه دارد و نـگه میداشت وهمانطور که گوسفند خم شده بود ، توی صورت او برمیگـشت وبا چشم‌هایش به او میخندید واو خنک می شد ودیگر تشنه‌اش نبود . . . وگوسفند ناگهانی مسخ می شد و قیافهٔ مباشر به خودش میگرفت وبا دستش که پنجه‌هایی مثل پنجـه‌های گرگ داشت توی صورت او چنگ می‌کشید واو بازداشت ازتشنگی می سوخت .

ودرد تشنگی ، رگ وپی اوراکشیدوچشم‌هایش راااز هم‌گشود . ازلای پلکهای لرزانش همه چیز میلرزید ومحوو حاشیه دار بود . مثل این بود که در بیابان باران میامد . اما او قطره‌های ریزیادرشت آن را روی صورت وپیشانی خودش‌حس‌نمیکرد یا جلو چشم‌او ، چسبیده به مژه‌های او ، پردهٔ نازکی از آب شفاف ومداوم ، آویخته بود که نگاه اورا از خود عبور میداد . اما هرچه‌او سـرش را جلو می برد ، پرده هم عقب می رفت . شایدگریه میکرد واین‌گریهٔ خود او بود . اما نه ، میدانست‌که مثل هزار کاردیگر ، بدتر ازهمهٔ آنها ، توانائی‌گریستن را نیز ازدست داده است . لرزش همه چیززندگی اورا سوزاند وخسته‌کرد وسنگینی پردهٔ شفاف لرزان ،پلکش را پایین کشید .

وباز آن سه مرد بودندکه اورا مثل‌گاو به جیپ بسته بودند وبا فریاد وخنـده وادارش میکردند آنرا بکشد ، وچرخهای جیپ که آهنی وتیغه دار بود ، زمین را شخم میزد . واو که آفتاب داغ به سرش می تابید وزبانش از دهان بیرون افتاده بود باشانه‌های خم شده وجلو داده ،که سنگینی آنهاراتحمل میکرد ، جلو میرفت وهمین که قدم آهسته میکرد ، آنها جیپ را روشن میکردند و روبه او میراندند . واو باز

قدم تند میکرد و نفس نفس میزد و تسمه های چرمی کلُفتی که بشکل ضربدر اززوی سینه اش می‌گذشت آنرا میفشرد ونمیگذاشت درست وراحت نفس‌بکشد . بعد دیگر نفهمید چه شدکه به زمین افتاد و باصورت به زمین خورد و خونی را که از صورتش راه افتاده بود ، با حرص لیسید . اما خون‌گرم و شور بود و بوی خاك میداد و توی دهانش میماسید ، آنها اورا از روی خاك برداشتندو توی‌کورهٔ پُر از آتشی انداختند که صدای‌موتور جیپ میداد و با دمی در آن میدمیدند که از بِرِزِنت جیپ درست شده بود . و اومیدیدکه تمام تنش داغ شده و دارد میسوزد و جزغاله میشود و بیشتر از همه سرش داغ شده بود واو منتظر بودکه بترکد و از هم بپاشد . اما آنها از توی کوره‌بیرونش کشیدندوبرهنه وسط بیابان واداشتندش.و با سطل آب به سرش‌میریختند ولی آبها روی سر و صورتش میماند و بخار میشد . پایین نمیآمد . سروصورتش‌یخ کرده بود ، اما تنش همانطور داغ مانده بود . و او نمی فهمید چرا اینطور است . و از سردی و حرارت ، هر دو عذاب می‌کشید . بعد اورا روی سندان بزرگی که‌مثل سنگ قبر پهن و دراز بود ، انداختند ، و با پتك هائی که خودشان به دشواری بلند میکردند ، روی او کوفتند . همهٔ ضربه های‌پتك روی سینه او فرود میآمد ، اماآنرا نمی شکست . تنها له و نرم وپهنش میکرد و همهٔ سنگینی خود را و درد ضربه‌خود را در آن جا میگذاشت . بعد یکنفر ازدور دوید و صدای پایش بگوش آن هارسید که با هراس او را ول‌کردند و پتك‌ها را انداختند و فرارکردند . و اوکه‌سر برگرداند هیکل‌کوتاه و خپلهٔ مباشر را شناخت که به طرف او میدوید . اما او از این نجات دهنده هیچ خوشحال نشد . و مباشر که جلوآمد مثل این بودکه همه‌کینه و خشم آن

سه تن را در صورت خود دارد و راست توی چشمهای او نگاه‌کرد و اوکه تاب این نگاه را نداشت ، به خودش فشار آورد و تکانی خورد و چشم بازکرد . اما باز یك جفت چشم جلوی روی او بود و او را نگاه میکرد . اما نه همان چشم ها . . .

چشمها درشت بود و سیاه و برّاق بود و مژه هاکه بلند و خمیده بودند ، روی آنرا همیشه سایه می انداختند و محوو مبهمش میکردند و حالتی رویایی به آن میدادند . همیشه خنده دراین چشمها موج‌میزد . نه ، مثل این بود که در آن خنده و شرم همیشه با یکدیگر درکشمکش بودند . و مثل این بود که خنده و نگاه یك لحظه بیشتر نمیتوانستند تاب بیاورند و پس از آن شرم چیره میشد و مژه ها پایین می آمد و روی آن را میپوشاند . بعد چشمها لرزید وکدر شد . گویی میخواست برود و دور شود . اما نرفت و باز جلو آمد وواضح وروشن شد . این بار دیگر همان چشمها نبود . درشت تر بود و از حدقه در آمده بود وپلکها اصلامژه نداشت‌وچشم‌را دریده تر میکرد و وقیح تر و درنده تر ،و رگ های سرخ نازك ، همراه بارگه های خشم توی سفـــــــــیدی آن دویده بود ، که پهن و گسترده بود و مردمك را عقب زده بود و مات و بیرنگ‌کرده بود و او نفهمید چند لحظه یا چند ساعت با ایـــــــن چشمها درکشمکش‌بود و میخواست خودش را از آن کنار بکشد ، اما نمیتوانست و چشمها همچنان عذابش میداد و توی نگاه او آتش میریخت . و او میخواست چشمهایش را ببندد ، اما نمیتوانست و غریزه اش‌که کور و گنگ ،اماتوانا بود ، وادارش میکرد که با دیدگان باز نگاه بنگاه او بدوزد . و بعد آن چشمها کمی دور شد وکمی تنگ وکوچك شد ، اما سوزان تر وفروزان تر گشت و برق زد و بچشم او ثابت ماند . . . و او در هفت هشت قدمی خودش‌چشمهای

گرگی را دید و گمان برد پوزهٔ تیز و مکّار او را می بیند و حتی بوکشیدن او را که حریصانه و امیدوارانه بود میشنوَد و حس میکند . وگرگ به تفنّن جلو آمد و چشم ها آرام آرام نزدیکتر شد وحصار نازك ونا مطمئنیکه او ابلهانه‌گمان‌میبردمحافظتش خواهدکرد ، نازك ونازك تر شد و او مرگ‌را احساس‌کرد و دمِ سردِ مرگ به صورتش خورد و استخوانهایش را دیدکه‌زیر دندانهای‌گرگ که تیز و سریع بود ، خردمیشود و جویده میشود و صدا میکند . و با آهی‌که خودش هم ندانست از حسرت است یا تسلیم ، از حال رفت . اما بی هوش نشد وگمان برد ازپشت پلکهای بسته اش ،سایهٔ گرگ را میبیند ، که در حرکت است وبه چشم او سیاهی می اندازد . حتی‌گمان برد نَفَس‌گرم او را ، که مثل نَفَسِ آدمهای بیمار و تب دار ، داغ و سوزان و عَفِن بود روی صورت خودش حس میکند . و بازگمان برد پوزه و بینی‌گرگ که به صورت‌او میخورد ، میفهمد و حتی سردی و نمناکی نوكِ‌بینی او را جا بجا روی صورتش‌حس میکند و این انتظارکه برای او سالها و سالها طول میکشید ، آخرین حدِّ شکنجه او بود و پس ماندهٔ نیروی نا چیز او را تحلیل میبُرد و او را آب میکرد و از روزنهٔ تنگ نیستی‌که تاکنون نمیتوانست هیکل درشت او را از خود ردکند ، عبور میداد

تنها صدایِ عوعوی ضعیف ودرهم چند سگ را از دور دستها شنید وبعد حس کرد چیزی ، مثل‌گرد وخاكِ وریگ وشن ، توی صورتش پاشیده شد و بعد دیگرهیچ چیز نفهمید و از هوش رفت .

به هوش‌که آمد ، دوباره همان پوزهٔ سرد و خیس را روی پیشانی وگونه های خودش حس کرد و همان نفس مرطوب به چهره اش خورد . و او با تکانی از وحشت

که بغیر ارادی بود و همه چیز را بیادش می‌آورد ، لرزید وکلّه اش رو به عقب رفت و او باز توانست چشمها را ببیند . اما این بار در آنجا چیز هراس آوری نبود و حرص و درندگی در آن چشمها نمیدرخشید . و اوکه وحشتش کمتر شده بود وبهتر میتوانست نگاه بکند و ببیند ، دیدکه‌سگی‌رو بروی او، یکی دو قدم دور تر ایستاده است . وگردنش را تکان میدهد و سرش را این سوی وآن سو میگیرد و دمش را می جنباند .

در یك لحظه سستی وکرخی از تن اودور شد و همهٔ هوش و حواس او جاآمد و تصویر سك در ذهن او به‌گوسفند بدل شد وگوسفند جای خود را به چوپان داد که آدم بود و میتوانست او را ببیند و بفهمدکه چه بلائی به سرش آورده اند و به‌چه حالی افتاده و حالا باید چه‌کاری برایش‌کرد ومیدانست او را از آن زیر چطور بیرون بکشد . و او باز به سك نگاه‌کرد و فهمیدکه اگر میخواهد چوپان‌را از دست ندهد باید سك را از دست ندهد و او را نگهدارد و باو بفهماندکه آدم است و زنده استو منتظر است از زیر خاك درش بیاورند . بهترین راه صدا زدن او بود . بهترین راه فریاد زدن بود .

اما او بدون آنکه توجه‌کند میتواند فریادبزند یانه ، ازفریاد زدن خودداری کرد میترسید سگ بترسد وفراری شود.یابه او بپرد و تکه پاره‌اش کند.صدا زدن هم فایده‌ای نداشت.نمیدانست چه‌بگوید،ونمیدانست آیا سگ مقصود اورا خواهد فهمید یانه.فعلا فقط باید به‌سگ‌نشان دادکه این‌گلوله روی‌خاك که چشمهایی در آن کورسو میزنند،آدمی است که زیرخاك دفن شده،اماهنوز نمرده و احتیاج بکمك دارد.راه بهتر

سُوت زدن و آشنا شدن با او بود. واوخواست سوت بزند. اما لبهایش که بیحال وشل و آویزان شده بود، جمع نمیشد وروی هم‌قرار نمیگرفت واو باهزار زحمت و تقلا بالاخره موفق شد لبها را جمع کند وروی‌هم بگذارد ودهانش راپر بادکند و باد را بافشار ـ خیال میکرد بافشارـ ازمیان لبها بیرون بدهد. اما صدایی ازآن در نیامد. تنها نفس ضعیفی بود که بی‌صدااز وسط دندانهاولبهاردمیشد. اما همین نفس ضعیف سگ‌را بیشتر مطمئن کرد که این گلوله موجود زنده‌ای است، یااو اینطور تصور کرد. چون سگ را دید که کمی جلو تر آمد و به او خیره‌ترشد. و اوسرِ خود را باآهستگی وسنگینی روبه‌بالا تکان داد و با صدایی که از بیخ حلقوم درهم فشرده اش بسختی بالامیآمدوتوی دهان بیحال او و لومیشد چند بارگفت: «برو . . . برو . . . » وگوئی سگ ، آنچه اوگفته بود احساس کرد . چرا که سرش را بالا گرفت، چند بار به شدت پارس کرد، بعد رویش را برگرداند، تند دوید ورفت و از چشم اودور شد و کوچك شد وناپدید شد. واوتا مدّتها صدای پارس سگ رامیشنید که کم و زیادو دور و نزدیك میشد و اندك اندك خاموش شد واوکه باز امیدوار شده بود و گرم شده بود و جان گرفته بود و قلبش با شادی وعده دهنده‌ای، تپیده بود، یکباره یخ کرد وتمام درونش راسنگینی وسختی کشنده‌ای فروگرفت. وحس کرد که قلبش با کندی میزند و هم اکنون می‌ایستد و او این بار دیگر خواهد مرد. بعد سیاهی‌هایی جلوی چشمش تکان‌خوردند وپیش آمدند و پیش‌تر آمدند و توانست دست و پا وپوزه گوسفندان را که بهوای بوته های پراکنده سر خم میکردند. ببیند و باز شادی امید واری به قلبش هجوم آورد و آنرا به طپش انداخت. و در همین هنگام عوعوی سگ از خیلی نزدیك بلند شد واو که‌برای دیدن سگ چشمهای خسته و سوخته‌اش را در چشم خانه به‌این سوی و آنسو میگرداند، همین که سگ رادید، در کنار سگ چشمش

به چوبدستی افتاد که از زمین بلند میشد و باز به زمین میخورد و روبجلو خم میشد و حرکت میکر و درکنار آن دوتا چارق کلفت و بزرگ و خشن و خاك آلود ، پای آدمی را می پوشانید . و چارق ها و پاها درحرکت بودندو به سوی او میآمدند ، و او تا آنجا که میتوانست سر خود را بالا برد ، اما جز شلوار سیاه‌گشادی‌که تلوتلو میخورد ، چیز دیگری ندید ، چشم هارا در چشم خانه بالابرد و با آنکه دردکشنده ای در آنها دوید و او را مجبورکردکه یك لحظه چشم ببندد و سر را پایین بیاورد ، اما او با سرسختی جلوی خودش‌راگرفت و چشمها را باز بالا برد و این بار صورت بیخیال مردی را که جلو میآمد دید . درد اورا بی‌تاب‌کرده بود ، لکن او نمیخواست لذت دیدار این چهره انسانی را از دست بدهد . اما سر به هوائی و بی خیالی مرد به او فهماندکه هنوز او را ندیده است . وحشت برش داشت . شاید از او رد شود واو را نبیند . شاید هم با نوك‌چارق های خودش‌که زمخت وسنگین بود ، بصورت او بزند و تازه آن وقت او را ببیند و بفهمد زیر پایش چیست . با نیروئی‌که شادمانی به او داده بود ، صدایش را تا آنجا که میتوانست بالا برد و فریاد زد :

« ــ مسلمون ، بدادم برس کمك . . . »

اما از این فریاد ، صدای‌ضعیفی‌بگوشش رسید ، که به‌ناله‌و نجوای محتضری بیشتر مانند بود . و شاید همین نجوا ، کمتر وضعیف تر ، بگوش چوپان رسید ، چه او چوپان را دید که ایستاد و صورتش در هم رفت و چشمهایش هراس زده شد و با وحشت دور و بر خودش را نگاه کرد . در همین لحظه سك به طرف او دوید و توی صورت او پارس کرد . و چوپان همینکه او را دید ، فریادکشید : « یا ابوالفضل » و رویش را برگرداند و پا به فرارگذاشت ووقتی بادگرد و غباری را که او بر پاکرده

بود کنار زد ، چوپان دیگر نبود و چیزی در پهنه بیابان دیده نمیشد . سگ هم بدنبال او دویده بود . اما گوسفندان هنوز دور و براو بودند . وهمین به او امیدواری ابلهانه ای میداد که چوپان باز خواهدگشت . اما وقتی بیاد آوردکه چوپان پاك ازاو بی خبر است و نمیداند اوکیست ، فهمید بازنخواهدگشت . به یاد آوردکه اگر خود او هم دربیابان چنین چیزی میدید ، تنها فکری که نمیکرد آن بود که آدمی را زیر خاك‌کرده باشند . بفکرش میرسید جن یاغول بیابانی است . یا مرده گناهکاری است‌که از زیر خاك بیرون آمده و می جنبد تا عذابش بیشتر شود . با این فکر ها وحشتش بیشتر شد . چوپان چنان‌ترسیده بودکه حتی با صرفنظرکردن ازگوسفندانش هم ، باز نمیگشت . تازه اگرهم باز میگشت ، خیلی دیر میآمد و تنها میتوانست‌جسد بی جان‌او را از زیر خاك بیرون بکشد . اگرهم تا آن‌هنگام نمرده‌باشد ، تا چوپان با دست خالی ، خاکها را پس کند واو را بیرون بکشد ، مسلّماً خواهد مرد . با این اندیشه های درد آور وآزار دهنده ، دوباره از هوش رفت .

میدید آن سه مرد او را گرفته‌اند و درخاك می‌کنند وپس‌از آن جیپ را سوار میشوند ورو باو میرانند.اماسگ چوپان باعوعوی‌ترسناکی به آنها می‌پرد و سپس به سوی او میاید و موهای اورا بدندان میگیرد و میخواهد او را از زیر خاکها بیرن بکشد.اما جیپ از روی هر دوی آنها میگذرد وصدای کر کنندهٔ خود را توی سر او میریزد

چشم که بازکرد عوعوی سگ را شنید وصدای دیگری را که همراه آن بود. خوب که گوش داد ،صدای موتور جیپ را شناخت.وگرد و خاکها را که دنبال کرد، در نوك آن چشمش به‌جیپ افتاد که باسرعت پیش می‌آمد و سگ پشت‌سر آن میدوید

و دور و بر آن جست و خیز میکرد و اوکه هیچچیزرا بیاد نمیآورد و اصلا ازیادش رفته بودکجاست و در چه حالی است ،نمیدانست این جیپ در این بیابان ، برایچه با این شتاب پیش می آید و این سك چرا دور و بر آن میدود . تنها هراس و دلهرهٔ بی دلیل و نامفهومی داشت که نکند جیپ سك را زیر بگیرد ، و یا سك بی احتیاطی کند و زیر لاستیکها برود . اما حرکات سك ، در عین شتابزدگی حساب شده و منظم بود و جیپ که بطرف سك می آمد ، سك خودش را کنار میکشید .

و او با وحشت بفکر خودش افتاد که اگر جیپ همینطور پیش بیاید وکلّه اورا که از زیرخاك بیرون بودزیر لاستیك خودش بگیرد و لهکند ، او دیگر نمیتواند حتی مثل آن سك خودش را هم کنار بکشد . اما گوسفند ها دور وبر او بودنـد و به او دلگرمی می دادند . وجیپ نزدیك آنجاکه رسید، کمی چرخید و آن طرفتر ایستاد و ژاندارمها از آن بیرون پریدندو جلو آمدند و بعد از آنها چوپان از جیپ بیرون آمدوهمانطور ترسان ووحشت زده ، کنار جیپ ایستاد و جلو نیامد . و آنها که دور او حلقه زدند ، او چیز هایی دستشان دید ، که گمانکرد باید بیل وکلنك باشد . و برای نخستین بارگرچه هنوز خاکها را پس نکرده بودند، توانست نفس ها ی بلند راحت بکشد و اشك از چشمش راه افتاد .

« ـ مواظب باش خاك تو دهنش نره . »

« ـ زود باش ، زود باش . . . »

« ـ حالا تا اون خاك اون طرفو ورمیداره ، تو اینطرفو بکن . »

« ـ با سر نیزه نه ، چکار میکنی ، فرو میکنی تو تنش . »

« ـ به امیدی این یهکلنگ بشینی که تا فردام تموم نمیشه . »

و او چقدر از فریاد و هیاهوی آنها لذت میبرد . از پای آنها که در پوتین زمخت خاك آلود ، دور و برش میپلکید ،تنها از وجود آنها در نزدیکی خودش ،حظ میکرد ، از بیل وکلنك و سرنیزه آنها که به سرش بخورد ، یا به تنش فرو برود و او درد آنرا حس کند ، تا بفهمد که زنده است .که هنوز زنده است . و خاك سخت و سمج او را نپوسانده وگوشت تن او را فاسد نکرده است .

حس میکرد سنك عظیمی را از روی سینه اش برمیدارند . وهمین که آخرین تماس آن نیز از میان رفت ، قلب او آزاد و راحت شروع به زدن کرد . و او احساس کرد که ریه هایش کش میاید وباز میشود و او با پس ماندهٔ نیرویی که هنوز در تنش بود ، نفس بلندی کشید و سینه اش را از هوای سرد بیابان انباشت و سپس چشمش تاریك شد و دوباره از هوش رفت .

بابا کوهی

از محمد حجازی

باز بهار آمد ومعنای زندگی عوض شد، چشم و گوشم دنیا رابشعر ترجمه میکنندو بآواز میخوانند، در خاطرم غوغاست : یادگارها بیدارشده لبخند زنان زمزمه میکنند و اشك میریزند، دلم از لذت غم در سینه‌جا نمیگیرد، چون تنها برای خودم‌غم نمیخورم، برای هرچه عاشق در عالم بوده میسوزم ، برای آنهاکه مرده اندگریه میکنم ، بدرماندگی هر که یارندارد مینالم، از اینهمه‌هوس وغصّه‌که در دلهاست‌درد میکشم. غمی‌که بخاطر دیگری باشد لذت دارد. نالهٔ ذرات وجودکه تا یك‌لحظه با هم انس‌گرفتند باید از هم جدائی کنند، بیتابم‌میکند.غم بهار از اینهاست هرکه از این غم سرشار شد، زبان کوه و دشت و آب و آسمانرا میفهمد، سعدی و حافظ سر بگوشش میگذارند و رمزسخن رابدلش‌میگویند. تادرخاطری بهار نباشد، بوستان شعر، برگ وگل‌نمیکند، بلبل‌نمینالد نسیم نمیزارد، دخترکان ژولیدهٔ مهر و محبت، مستی‌وشوریدگی‌نمیکنند. کسیکه شعر نمیفهمد، در خاطرش زمستان است.

عصری بود، از خانه بیرون آمدم و بصحرا زدم صبا زلف سبزه رامی‌آشفت و عطربهار را بیغما میبرد، برگ درختها مثل بچه های صورت شسته، براق و خندان بآفتاب پشت و رو میکردند وخورشید بوسه میگرفت، آبها رویهم میغلطیدند و مثل آنکه ماهیهای

سفید، بازیکنان در فرار باشند، رود خانه از پولك نقره میدرخشید. شب پره هامثل برگهای گل دردست باد، بهرطرف پراکنده‌میشدند. سقف این بساط را یك پرده حریر زربفت از تارهای طلای آفتاب وپولاد لاجوردی آسمان، پوشیده، هواپر از بوی‌خوش عشق بود. ذرّات فضا بنغمه های آسمانی در هم افتاده بودند و میرقصیدند، مرغان از حکایت دلِ خود دستان میزدند.

از این عطر و ترانه و احوال مست شدم. دیو عبوس زندگی را بدست عقل سپردم و هر دورا با نوك پا از محفل راندم، آرزوهای در هم فشرده را آزادی دادم وصورتهای خواب رفتهٔ تمنارا بیدار کردم و دنیارا بیك تبسم ونگاه مستانه، مثل بهشت، جای زندگی‌ساختم و ه که‌مستی‌چه‌خوش‌حالی‌است، چه قدرتی‌است! مستی‌چرخ مهیب زندگی را از رفتن نگاه میدارد، خطهاو صفحه ها از کتاب تلخ سرنوشت بیرون میکشد و پاره میکند، بار رنجرا از دوش میاندازد ودنیارا آنطورکه بخواهدمیسازد، سنگ دلرا مثل موم نرم میکند وآئینهٔ عیب نمارا در خاطر میشکند، هر صدائی نوای دلکش میشود و هر حرفی‌داروی محبت. مستی، انتقام از هوشیاری است، تقاصی‌است که خیال از حقیقت میکشد، خون خواهیِ دل از دستِ عقل است، کینه‌ایست که آرزو از ناسازیِ روزگارمیخواهد. آری‌آن خواهشها و آرزوهایِ پنهان که درگوشه‌های‌دل قایم شده، از ترس هیولای زندگی، جرئت گذشتن ازعالم خیالرا هم‌نمیکنند‌در ابر و دود مستی، صورت وجان میگیرندو بی‌ترس وخجالت، بریش روزگار میخندند.

من چه میدانم مستی کار خوب یا بدی است، نه طبیبم نه معلم اخلاق، حال خود را برای شمامینویسم و بکسی دستور نمیدهم. باضافه من از بوی بهار و در ـ چنان محفلی مست بودم، جای ایراد نیست. اما چه خوشحالی بود، شما هم اگر بتوانی، یك روز مست و بیخود شو ...

دیدم هر برگ و سبزه صورت محبوبی است ، فضا پر از فرشته است ، همه بمن نگاه میکنند و ادعا ندارند ، میگویند ما تو را بیشتر دوست داریم ، ما عاشق پا بر جائیم، بی‌ترس و پریشانی ، هرچه میخواهی عاشقی کن . در مستی ، وحشت زندگی بیجاست اضطراب خواستن و ترس باختن ، پیش مستان نیست ، هر چه هست مال ما است .
پردهٔ لطیفی از اشك براین‌همه زیبائی کشید ، صورت دنیا دلربا ترشد ، سقف‌ودیوار جادوخانهٔ ترس و واهمه فرو ریخت ، عفریتهای رشك و آز وکینه فرار کردند و چرخهای شکنجه ازکار افتاد ، روحم پر و بال‌شکسته بامعشوق درهم آویخته ، آری معشوق ، روح مرا دوست دارد نه مرا ، چون روح ، قشنگ است ، هر که درد بکشد قشنگ و خواستنی میشود . چه خوب بود میتوانستیم روح دیگران را ببینیم، همه را دوست میداشتیم .
دلم میخواست دوستان همه آن جا بودند ، اما چه فایده ، هر چشم و گوشی که باز نیست ...
این جسم سنگین را قفا روی سبزه بیندازید وبگذارید مرغ جانتان بپرد و در انبوه شاخ و برگها خود راپنهان کند . ایکاش میتوانستم يك‌كلمه برای آنحال پیدا کنم . صفا و محبت و عشق و تسلیم نیست ، ذوق و آرزو نیست ، حالی است که از این وصفها بهم میخورد. ای کاش آنچه دلرا راضی‌میکند اسم داشت ، کاشکی ممکن بود اینهمه‌خواهش جسم و جان را در هم میآمیختیم و بیك صورت میساختیم ، يك اسم برای آن میگذاشتیم و جانرا نثارش میکردیم . چه خوب است بتوان جان را فدای یکی کرد ، چرا همچه سرمایه‌ای بیهوده از دست برود .
جانم ازمیان شاخ و برگها گلبانگ میزند ، فغانش‌را میشنوم اما زبانش را نمیفهمم ؟ چرا بزبان من نمیخواند ، از من ناامید است . میداند که میتوانم‌آنچه را دلش

میخواهد فراهم کنم ، باجانهای دیگر که بر سر گل و برگها نشسته‌اند صحبت و همرازی میکنند . جانها زبان یکدیگر را خوب می‌فهمند ، آه که اگر این عقل نادان بگذارد باهم چه عیشها دارند .

خوب بود میتوانستم بند زندگی را از پای مرغ روح بگیرم و بگذارم در آن حال خوش بماند . اینکار زندانبانی را چرا بر ما گماشته‌اند ، تقصیر این پرندهٔ ظریف چه بوده که بزندان ما دچار شده !

عقل بیذوق دستم را میگیرد که چه میکنی ، نوشتن آن احوال شایسته نیست ، نمیگذارم بنویسی ، مگر نمی‌بینی کلمه و لغت نداری و از ناچاری باین گل و آن برگ میپری ، ما برای دیوانگیهای دل لغت نساخته‌ایم ، مختصر کن ، حالا که مست نیستی !

آری شرح آن شور و مستی را من باید یک کتاب بنویسم ، باید مست باشم تا خوب بنویسم ، آن کتاب را مستان بخوانند ، بدرد هوشیار نمیخورد .

کوه از عریانی شرمگین شد ، چادر سیاهی بدامن گرفت و حریر زردی بسر کشید . یک لحظه نگذشت حریرش قرمز و لحظهٔ دیگر کبود شد ، ماه مثل دختر ترسیده که از بالای بام سر میکشد ، آهسته بالا آمد ببیند آفتاب رفته یا نه . چراماه از آفتاب میترسد ! کاشکی همیشه مهتاب بود ، من از قشنگی بی حیای خورشید بیزارم ، خوشگلیهای دریده چشم را میزنند ، دل از چیزیکه بترسد دوست نمیدارد و در خلوت راهش نمیدهد . محبوب باید مثل ماه ، کم‌نور و محجوب باشد ، باید صد نقص داشته باشد که عاشق بپسندد و بسلیقهٔ خود از هر عیبی هزار خوبی بسازد و بر معشوق منّت بگذارد ، حسن معشوق باید ساختهٔ دل عاشق باشد .

رفتم بالای کوه که چشم و ابروی ماه را ببوسم و بتخت آسمانش بنشانم ، بشتاب میرفتم

و دل واپس بودم که مبادا تا سر گرم راه است ، بی من بیرون بیاید و خودش را بدیگران نشان بدهد . تبسم نکنید ، شعر واغراق نیست . راستی پریشان بودم ، باور کنیدو این مختصر پریشانی و دیوانگی را بمن ببخشید تا با دل راحت حکایت را برایتان بگویم . حالیرا که نداشته‌ایم نباید انکار کرد . اگر قبول ندارید که بعدّهٔ انسانهااحوال مختلف خلق شده و باز هر کس هر لحظه حال تازه‌ای دارد ، این داستان را نخوانید چون حکایتی را که میخواهم برایتان نقل کنم ، سراسر شگفتی است : از چندلحظه شور و مستی من خیلی عجیبتر است ، من کاری نکردم ، حال مرا میشود دریافت ، این احوال بخیلی‌هادست میدهد . نفس‌زنان رفتم تا ناتوان شدم و افتادم ، ماه بالا آمد و میرفت ، هر چه دست دراز کردم باو نرسید ، ناله و فغان میکردم ، یادم نیست چه‌ها میگفتم . دیده‌ایدوقتی این ماه‌های زمینی بدون اعتنا میروند و دست شما بداماننشان نمیرسد ، چه آشفته میشوید ، چه ناله‌ها درگلو میشکند دلتان میخواهد هیچکس نباشد تا بگوئید و بنالید و شکوه و زاری کنید . آنجا که جز ماه من کسی نبود ، هرچه در دلم بود میگفتم و گله‌ها میکردم میگریستم ...

گفت بَه از این سیل اشك، جان پژمردهٔ مراتازه کرد !

دیدم درویشی زیر پایم نشسته ! درویش حسین نگاهبان مزار بابا کوهی بود ، گفتم تو چرا گریه میکنی ، گفت چه فایده ، اشك من پیش دانه‌های الماس تو قیمت ندارد میبینم که توعاشقی ، من از برکت عشاق‌گریه میکنم ، از این اشك میریزم که چرا عاشق نبوده‌ام ، چرا بجای یکی از این سه عاشق ، زیر خاك نیستم . گفتم البته بابا کوهی شیدا بوده اما آن دو نفر عاشق دیگر کدامند ؟ صدا را پست کرد و گفت از بابا کوهی خبر ندارم ، من نگهبان سه عاشقم ، اینجا سه عاشق خوابیده‌اند اما کسی نداند ، این رمز را پیرم روزهای آخر بمن سپرد ورفت ، گفت اگر عاشقی دیدی

باو بسپر و برو . شمع این عشق باید تا ابد بسوزد ...
گفتم بگو وجانم را بسوز گفت « در شیراز مرد محتشمی بود که در لباس توانگری پیشهٔ درویشی داشت . میدانست که بر سفرهٔ خدا مهمان است ، با دوستان وهمسفره‌ها برسم مهمانی زندگی میکرد . مثل درخت طوبی زیرسایه‌اش بهشت بود ، درخانه‌اش همیشه‌عیدداشتند. مرشد من آنوقت عمامه داشت و در آن خانه بچه‌هارا درس میداد.
همیشه میگفت « درویشی را از آن مردمحتشم آموختم اما درس آخرین را از اختر گرفتم» . آری مرشد ، تَرْکهٔ زهد وعلم فروشی را در آن خانه شکست وخدمت عشاق را تا این منزلِ آخر بدوش گرفت و وقت رفتن ، این دولت را بمن گذاشت . حالا من بتو میبخشم . سرگذشت این شگفتی و جانبازی را که میشنوی بارهاپیوسته‌وبریده از خود او شنیدم ، یك کلام پس و پیش ندارد . اما اگر بپرسی که پس مرشد چه میکرده چرا وقتی میتوانسته ، راه سیل اشك و خون را بیك انگشت نگرفته؟ جوابش آسان است ، چون درویش علی هیچوقت از خودش حرف نمیزد ، ریاضتش این بود که من نگوید ، هیچ کاریرا نمیگفت من کرده‌ام یا زحمتی کشیده‌ام ، زبانش از خود ستائی و شکایت‌بسته بود . هرگز از درد بیماری نمینالید ، میگفت ناله کردن ، من گفتن است . جز این ریاضت ، هیچ عبادت و مشقّتی‌را برای رسیدن بحق لازم نمیدانست اما در این قصه بخود میبالید که « من این آتش را دامن زدم ، حیف بود این نوَر خدائی بمیرد ،خداوند بندرت عشق فرشتگان رانصیب‌خاکیان میکند ، جان همچه عاشقی شمعی است که در بزم‌ملائك میسوزد ،چه خوش سوختنی ... »
درویش جز کار خیر نمیکند ، نَفَسِ مرشد حق است ، میگفت « در آن خانه پنج شش نفر شاگرد داشتم ، بهر کدام که تشر میزدم اخترهم با او گریه میکرد صبرم از دست میرفت و خودشرا کتك میزدم ، گریه‌اش بند میآمد و تسلیم میشد . چند بار اینکار پیش آمد و چند بارهم عمداً کردم ، هر دفعه اختر آسان تر تن بزجر میداد .

از این لجاجت و فضولی بجان میآمدم و سختترمیشدم و کینهٔ دخترك در دلم بزرگتر میشد . یکروز احمد را که چندی بود بازیچه‌ای بدست آورده بود ودرس نمیخواند ، زدم ، اختر فریادها کشید و جنجالی راه انداخت که اهل خانه سراسیمه بمکتب ریختند . آقا همانروز برای ناهار مرا طلب کرد ، خیلی حرمتم گذاشت ، یقین کردم از تنبیه احمد خوشحال شده میخواهد خلعتم بدهد ، اما هرچه صبر کردم از این بابت حرفی نزد . گفتم اختر را از مکتب ببرید که چیزی نخواهد شد ، وکیل تن بچه‌هاست هر که را میزنم او دردش میآید ، بهرکه تشر میزنم او گریه میکند ، درس خواندنش این است . آقا لبخندی زد و ملایم‌گفت اگر بچه‌های دیگر هم همین درس را بخوانند ، من خیلی راضیم ، اگرمیتوانید ، بآنها هم همین درس را بیاموزید بخدا منهم خیلی باین درس محتاجم ، باید از اختر یاد بگیرم ، درس دیگری در زندگی لازم نیست .

خیال کردم دیوانه شده یا شوخی میکند ، در صورتش نگاه کردم ، سر را از من گرداند و مدتی در آب روان خیره شد ، گفت دیگر با شما عرضی ندارم .

بمکتب برگشتم اما از غضب ، دلم میخواست پیراهنم را پاره کنم ، هر چه‌تر که دارم بر سر و جان اختر بشکنم ! آیا اینهم حرف بود که همه باید از اختر درس بگیرند ! اینهم کار بود که بیك فوت بیست سال علم و تحصیل یکی را هیچ کنند ! گناه اینحرفها را بگردن اختر میگذاشتم ، متصل در خیال ، چوبم بر سرش بالا میرفت اما جرئت اینکه برویش نگاه کنم نداشتم ، از آن چشمهای درشت پر تمنا میترسیدم ، بنظرم میامد که میخواهد مثل آموزگار مهربان که بشاگرد لجوج نصیحت میدهد ، هزار حرف بزند و خجلم کند ، خاطر خود را میشوراندم ،نمی‌ـ گذاشتم صدای جانش بمن برسد . آنروز و شب را در این مجادلهٔ پنهانی گذراندم

تا خسته و واماندهخوابم برد ، خواب دیدم اختر با انگشتهای ظریف ، زنجیر درشتی را که دورسینه‌ام بسته شده باز میکند ، دختر زیبائیکه سالها در این قفس زندانی بود ، گیسوان آشفته وبرافروخته ، بیرون جست و گفت عشق را نمیشوددر خاطر کشت ، من کشتنی نیستم ! میدانی چرا از اختر رنجیده ای ؟ میدانی چرا در پیچ و تاب رنج حسادتی ؟ از این است که نگذاشتی من آزاد باشم ، نگذاشتی بآرزو برسم ، اگر گذاشته بودی منهم مثل اینهمه مرغ جان ، در بهار زندگی جفتی پیدا کرده و آشیانی ساخته بودم ، حالا عشق و محبت را بر دیگران تقصیر نمیگرفتی ! یك عمر مرا در سینهٔ تنگ بزندان انداختی ، جز آنکه با ناخن رشك و غم این زندان را بخراشم چه چاره دارم !

از درد غم و افسوس ، فریاد میکشید ، هراسان از خواب بیدار شدم ، و در عالَمِ خَلسه فرو رفتم ، دیدم همان دختر زیبا آرام و خندان ، در باغ ایستاده ، و اختر را زیربال گرفته ، میگوید تو را باین فرشته بخشیدم ، درس محبت را از این بگیر ، خودت را وقف عشق او کن ، اگر خوب خدمت کردی ، سختیهای گذشته را فراموش میکنم و جوانی را از سر بتو میبخشم . رفته رفته دختر زیبا در جمال اختر محو شد و هر دو یکی شدند ، وجودی از ابرها بنرمی فرود آمد ومقابل اختر ایستاد احمد بود ، همدیگر را تماشا میکردند و لبخند میزدند . یك لحظه بعد ، گلها مثل آتش زبان‌کشیدند و اختر را در میان‌گرفتند ، زبانه های آتش هرآن بلند ترمیشد ، اختر میخندید و ازشادی فـــــریاد میزد ، ناگهان هر چه شاخ و گل در باغ بود آتش شد زبانه گرفت ، لحظهٔ آخر از خلال شعله‌ها دیدم احمد و اختر ، در آغوش هم سوختندو دودشان بابرها پیوست .

من از عالَمِ خَلسه هرگز بیرون نرفتم ، این حالیکه دارم ، دنبالهٔ آن خواب

خوش است ، من هنوز در خوابم ، مست حقم ،وقتی خدا سعادت بنده را میخواهد بیك نَفَس مستش میکند ، خارهای منیّت را از جانش میکشد و شور محبت و ذوق نیستی در دلش میاندازد . آن مرد محتشم که مرا ارشاد کرد ، گزیدهٔ حق بود ، خداوند هیچکس را از نَفَسِ مرشد محروم نمیکند . این مرشدهای نغمه سرا همه از جانب حقند ، کسی نیست که از جام حافظ شراب بیخودی ننوشیده و مست نشده باشد ، منتها مستی در همه یکسان دوام ندارد .

فردا که بمکتب آمدم ، بجای خود نرفتم و پائین اطاق نشستم ، از خجلت ، بتر که‌هائیکه از زیر تشکم سر در آورده بودند ، نگاه نمیکردم ، بیچه‌ها گفتم هر که هر کجا میخواهد بنشیند ، اختر پا شد پهلوی احمد نشست ، حظ کردم ، دیگران برای آنکه احساس آزادی کرده باشند ، جابجا شدند . اختر تشکچهٔ مرا آورد و گفت آقا جناب بگذارید بیندازم زیرتان ، پاهاتان درد میگیرد . برای آنکه لطفش را پذیرفته باشم قبول کردم وگرنه خیال نداشتم روی تشك بنشینم ، در دلم دستهایش را بوسیدم . دفعهٔ دیگر رفت و ترکه‌ها را آورد ، از خجلت مُردم ! سر را گرداندم و گفتم بینداز دور . بچه‌ها لبخند زنان بهم نگاه کردند ، اخترگفت آقاجناب دیگر شما احمد را نمیزنید ؟ گفتم نه ، گفت خدا عمرتان بدهد ، بخدا اگر احمد مشقش را ننوشت من عوضش مینویسم ، احمد گفت نخیر آقاجناب ، من بعد از این خودم عوض روزی یك صفحه ، دو صفحه مینویسم ، سایر بچه‌ها گفتند حالا که شما مارا نمیزنید ، خیلی خوبتر درس میخوانیم ، هرچه شما بگوئید میشنویم .

شادی‌درگلویم‌گرفت ، در خاطرم گریه و فریادمیکردم که مرا ببخشید ، غلط میکردم شماهارا میزدم ومیرنجاندم، بگوئید چطوری تلافی کنم ، بیائید مرا هرچه

دلتان میخواهد بگوئید . برای آنکه صورتم را پنهان کنم ، سعدی را برداشتم و پیش رونگاهداشتم ، چند غزل خواندم و دیدم طور دیگری میفهمم ، مثل این است که دیوار باغی ، ناگهان پیش چشمم فروریخته باشد . سابق درون باغ را نمیدیدم ، کلمات اشعار یا خشتهای دیوار را تماشا میکردم و با خیالات خود مشغول بودم که چرا آن بچه کج نشسته ، چرا نگاهش بکتاب نیست ، باید چوبش زد آن بچه چرا پدر دارد و عزیز است ، من چرا پدر نداشتم ! یا فکر میکردم چرا از این بچه‌ها یکی مال من نیست ، چرا من خانمان ندارم ! پای فکرم از بند من خلاص نمیشد . فکری که در بند باشد ، با روح سعدی نمیتواند بپرد ، نمیتواند تا آنجا که او بلند میشود ، پرواز کند . دیدم حالا معنی شعرها را میفهمم : گِردِ آن آتشکه اختر و احمد را میسوزد ، میچرخم وغزل میخوانم ، این دو عاشق معنی آن اشعارند ، در میان آتش ، بهزار رنگِ خوش پر وبال میزنند ، هرچه میسوزند قشنگتر میشوند و بالاتر میروند ، میخواهند تا بآسمان پر بکشند . دیدم آرزویم از تشویش وابهام خواستنیها بیرون آمده میدانم چه میخواهم ، معلوم شد چه بایدم کرد ، در دلِ منهم گنج محبتی پنهان بوده که باید نثار کنم ، منهم باید در آتش عشق بسوزم! اما وقتم تنگ بود و مجال معشوق جستن نداشتم ، بعشق آن دو بچه عاشق شدم ، آنکه باید عاشق باشد ، زیاد در بند کیفیت معشوق نیست . دوستیشان رادردلجا دادم و خدمتشان را بدوش گرفتم . محبت ، چراغ است ، وقتی برای تماشای صورتی افروخت ، هر چه گرد آن باشد روشن میشود . باقی بچه‌ها را هم دوست داشتم ، مکتب ، نگارخانه شد . هروز صبح از اندرون ، یك ظرف میوه میفرستادند و من تنها میخوردم و اگر بچه‌ای از زیر چشم نگاه میکرد ، فریاد میکشیدم که بخوان ! آنروز گیلاسها را

بین همه قسمت کردم . اختر گفت ای وای برای آقاجناب ' چیزی نمانده ، بچه‌ها همگی قسمت خود را پیش من گذاشتند ' میگفتند آقا جناب 'شما میل بفرمائید ' ما خورده‌ایم . . . نمیتوانستم حرف بزنم ، گلویم گرفته بود ، میترسیدم اشکم بریزد آهسته با دست رد میکردم و آنها دست مرا پس میزدند ، از تماشای دست درشت خودم که در میان دستهای کوچولو مثل مرغیکه بین جوجه‌ها باشد ، نرم و مهربان حرکت میکرد ، دیدم محبت چه لذتی دارد ، چه آسان بود و من بدی میکردم ! از صفای محبت ، مکتب ما بهشت شد ، مثل مرغان مست که بر شاخها بخوانند میخواندیم و ذوقی داشتیم . از آن پس ' درس خواندن بار نبود که روح خرّم بچها را خسته وآزرده کند ، سرود وترانهٔ شادی بود که از جان سرشار بچگی لبریز میشد .

درسیرا که طفل برغبت بپذیرد ، در خاطر نگاه میدارد ، آنچه بزور در خانهٔ دل بنشیند باید زود برخیزد .

هروز میخواستم بروم و دست و پای آقا را ببوسم ، خجالت میکشیدم ' یقین داشتم کسی که بالهام غیبی میدانست آموزگار این مکتب باید اختر باشد ، باچشم دل بزم ما را می‌بیند و لبخند میزند . همینطور بود ، یك روز عصر جمعه که من تنها بفکر اختر و احمد نشسته بودم ، بمکتب آمد ' صورتش از هروز کشیده تر و سفید تر 'چشمهای درشتش خندان و خواب آلوده ' در دنیای دیگری سیر میکرد . گفت میدانم از بچه‌ها راضی هستید ' خوب درس میخوانند . گفتم بدستور شما همه از اختر درس محبت گرفتیم و آزاد شدیم ، آن جهنمی که اسمش مکتب بود ' از این باغ با صفا تر شده ' بچه‌ها را شب بزور ، اندرون‌میفرستم ،همدیگررادوست داریم ' دوستی آنها پا بر جاست چون خاطرشان مثل آب زلال پاك است ' تا چیزی

در آن نریزند مکدر نمیشود ، اما همیشه از خود نگرانم ، چرا که خزانهٔ دلم را پلیدیهای روزگار ، لای و لجن گرفته ، از کوچکترین وزش خیال ، بهم میخورد ، بدیها دیده وبدیها کرده‌ام ، غصه‌ها و گله‌ها صفای ایمانم را بمحبت تیره میکنند ، شکر خدا اختر روبرویم نشسته ، تا میبینم دیو وجودم سر کشید ، باو پناه میبرم و درس تازه‌ای از محبت و خوشی میگیرم ، دیو از صورت گشاده فرار میکند . تا دیروز یاد برادرم بودم و رنج میکشیدم ، سه چهار سال از من بزرگتر بود و هرچه میتوانست بیداد میکرد ، یکروزسر خوراکی دعوامان شد:همیشه سهم بزرگتر و بهتر را او میبرد اما آنروز میخواست یکدانه سیب هم بمن ندهد ، من هم بیباك شدم ، درهم افتادیم ، کوفته و خونینم کرد . از آنروز ترکش کردم تقی در خیال من مرد ! برای آنکه رویش را نبینم از جهرم بشیراز آمدم و در کنج مدرسه مأوا گرفتم ، الان بیست سال است که برادرم را ندیده‌ام ، شنیدم مادر و خواهرم رحمت خدا رفتند و مرا بیکس گذاشتند ، بی کسی خیلی درد دارد ، هر وقت دلم میگرفت ، تقی را نفرین‌میکردم ،چه بگویم که تا دیروز ازکینهٔ تقی چه رنجها کشیدم ! دیروز گیلاسی را که خانم از اندرون مرحمت کرده‌بودند ، بین همه تقسیم کردیم ، احمد سهم خود را زود تمام کرد ، دیدم اختر چشم مرا میدزدد و از مال خود هر دفعه یك چنگك پیش او میگذارد . احمد تا دانهٔ آخر همه را خورد و یك نگاه هم باختر نکرد . اتفاقاً من دلتنگك بودم و چیزی از گلویم پائین نمیرفت . قسمتم مانده بود ، دادم باختر . تا بخیال خود چشم مرا میدزدید ، هر چه درچنگش‌جا میگرفت پیش‌احمد میگذاشت یابعالیه که آنطرفش نشسته بود میداد .

بخود گفتم‌خاك بر فرقت ، اگر بقدر این دختر بر شکم تسلط داشتی ، حالا

بی یار و برادر نبودی ، بیست سال اینهمه از درد بی کسی و سوز کینه ، عذاب نمیبردی ! همینکه اختر برای تعلیم خط پهلویم نشست ، آهسته گفتم تو که امروز هیچ گیلاس نخوردی ، همه را باحمد و عالیه دادی . گفت آخر آنها از من بیشتر گیلاس دوست دارند . گفتم دیدی همه را خوردند و هیچ نگفتند ! گفت چه میخواستید بگویند ، من خودم دادم ، دوست داشتم آنها بخورند .

بیست سال برادرمرا گناهکار میدانستم و ازرنج کینه آزارمیبردم ، درمانیکه اختر نشانم داد ، درد بیست ساله را آرام کرد ، سنگی را که در دلم نشسته بود، از جا برآورد ، دیدم تقصیر از من بود که بدست خود همهٔ سیبها را بتقی ندادم .اگر کسی بما گناه کند و ما جزا بدهیم ، گناه ما بزرگتر است چون اختیار او بدست ما نیست ، ما چرا اختیار خودمانرا از دست میدهیم و گناه میکنیم ! اگر آن چند دانه سیب را خورده گرفته بودم ، بیست سال ، دل بسوز کینه و درد بیکسی مبتلا نمیشد .

آقا آهسته روی زمین با عصا خط میکشید اما روحش درعالم دیگری با بهتر ازمن درگفتو شنید بود، حالت‌جذبه‌و وقاری داشت‌که هر گز ندیده بودم،از ترس‌وادب خاموش شدم وگر نه همچون بچهٔ ذوق زده که اول بار ، هنگامه وتماشائی دیده و و چیزی کشف کرده باشد ،حرفها داشتم . پس از چندی بمن نگاه کرد و مثل آنکه از عالم اسرار پیغام میدهد ، گفت‌خیلی براه نزدیك شده‌اید . . .

گفتم دستور شما وحی خدا بود ، من مثل درختیکه در شعلهٔ آتش باشد از نَفَسِ مُدَرِّس خشك شده بودم ، شما ازنسیم قدسی ، تر و تازه‌ام کردید ، شنیده‌بودم مردان خدا بیك اشاره گمراه را نجات میدهند اما ندیده بودم ؛ بگذارید دستتان

را ببوسم ، از شما بهتر آدم‌در دنیا نیست ، شما فرشته‌اید ، شما . . .

حرفمرا برید و گفت خجالتم ندهید ، من از خودم چیزی ندارم اما مرد حکیمی که پیشوای من‌است ، همان پیرمردیکه دو دفعه مهمان‌ما بود و شما هم بودید میگوید شرط اول در اینراه ، خاموشی است یعنی خاموشی زبان، وگرنه‌دل‌مرد‌خدا پر از مدح وثناست ، موجودات همه برعارف منت میگذارند و او سپاسگزار است . از رفتن آب و ایستادن درخت ، از جلوه فروشی این گلها ، از قهر خورشید و باز فردا آشتی کردن ، از اینهمه ناز و کرشمهٔ مهتاب که گاه زار وتزار و گاه درست و طنازدلبری میکند ، روان درویش دایم درکار ستایش است . هرچه می‌بیند و میشنود هر چه خداوند در خاطرش‌میانگیزد ، همه مایهٔ تفکر و درس‌حکمت ومعرفت است . شکر گفتن از پرستش باز میدارد . شکر کردن ، من‌گفتن‌است ، من‌خیلی‌ناچیز است اما ذرّه‌ایست که در هر چشمی خلید ، از دیدن باز میدارد . شکر درویش آنست که خودرافراموش‌کند ، خدا بِدُرود ونیایش نیاز ندارد ، تمنا واستغاثهٔ ستایش ،مخصوص ماست ، ما بیچارهٔ خود نمائی و درماندهٔ ستایشیم و چون گرفتار خواستنیم ، خوب گول میخوریم . اینها که مدح میکنند ، دور از من و شما ، بیشتر تملق میگویند . میخواهند بزبان بازی از زیر بار تکلیف منت و دوستی فرار کنند ، امروز با شما حرفی میزنند و فردا فراموش میکنند و در دیگری میآویزند ، زبان بازان اهل راه نیستند ، حیله گرند ، اما حیلهٔ پستی است چون خیلی بیزحمت و آسان است .حاشا مرد خدا تا جان بازی میسر است ، زبان بازی نمیکند ، فکر و کار بد از من و شما دور است ، اماحرف آمد و گفتم ، نمیخواهم شما ازمن تعریف کنید ، میترسم بهمین قانع و از خودتان راضی بشوید . اگر میپسندید بگذارید وظیفهٔ دوستی را در بارهٔ

شما بپایان برسانم ، بیائید و بپیر من تسلیم بشوید تا شما را از خودتان برهاند . گفتم این سر و این جان . تسلیم شدم و اینم که میبینی . . . »

باقی این صحبت بعشق اختر و احمد پیوند ندارد ، بآنها بپردازیم .

درویش علی گفت «تازه در آتشکدهٔ عشق قدم گذارده بودم و میسوختم ، تا کسی نسوزد ، سوختن دیگران را نمی‌بینید . دیدم وجود نازك اختر همچو شمع که در پای بتی روشن باشد ، پیش دل سنگ احمد میگدازد ! جانم از این شعله نورانی شد ، آری شعلهٔ عشق ، نورمیبخشد اما کسی‌را نمیسوزاند، مثل آتش تاریك تمناهای دیگر نیست . مواظب حال اختر شدم ، جز احمد چیزی نمیدید ، طفلی بود که بازیچهٔ عزیزی یافته باشد ، دائم متوجه او بود ، برایش تشکچه میآورد و زیر پایش را هر ساعت با دست‌های کوچولو میرُفت ، توی دواتش آب میریخت ، قلم‌هایش را میداد بتراشم ، شبها برایش مشق مینوشت ، من هم خودم را بنفهمی میزدم و قبول میکردم پنهانی برای احمد زیر چادرش خوراکی میآورد اما احمد هر دفعه که میدید عاشق در مقابل خدمت ، آرزوی یك ذرّه محبت دارد ، ابروها را مثل دو مار سیاه که بر گنج دلش خوابیده باشد ، درهم میکرد و بپیچ وتاب میآورد . فهمیده بود که معشوق است و با مشعل زیبائی که در دست دارد ، باید خانهٔ دلها را بسوزاند و بگذرد !

گاهی اختر مدتها در صورت معشوق خیره میشد ، معلوم بود که در این نگاه ساده فریاد هاست ، جنگ وغوغائی است که در خانهٔ دلش خرابیها میکند . آرزو میکردم عُقده‌از دل بردارم وشرح این سوز دل باختگی را با روزگار بگویم ، ناله و گله کنم ، قصهٔ همچه دردی را بگوش هر که دل دارد برسانم ، میدیدم فکر از زبان اختر بسته ترو درمانده تر است ! تا کسی مثل شاعر نسوزد ، نمیتواند بجای شیفتگان

ناله و زاری کند ، این وظیفهٔ سراسر رنج و محنت را آسمان بعهدهٔ شاعر گذاشته ، سهم شاعر از جهان ، درد کشیدن و نالیدن است .

آفرین بر روان روشن سعدی که برای عشاق همه ، سوخته تا توانسته سوز عشق را آنطور که عاشق راضی باشد بزبان بیاورد و پیش معشوق ، پست و در همه عالم بلندش کند .

ما عاشقان بقدر شمعی میسوزیم و یك زبان بیشتر نداریم' در دل سعدی آتشکدهٔ عشق ، فروزان بوده و هر شعله‌ای دروصف دلباختگی ، صد زبان داشته ، خواندم :

گر تیغ بر کشد که محبّان همی زنم   اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست   گو سر قبول کن که بپایت در افکنم

✿ ✿ ✿

راضی شدید ؟ اما شاید شما عاشق نباشید ، این وصف حال دلباختگان است .

جانیکه‌خسته نباشد فریاد دل خود را از این‌نغمه نمیشنود ' تندرست بدرمان چه نیاز دارد ، کسی که مفتون نیست چرا غزل بخواند . سعدی بجای هر چه دل عاشق در دنیاست سوخته و گریبده ، راز گفته و نیاز آورده ' حکایت سوزناك فریفتگی را گاه بروانی و نرمی جویبار زمزمه کرده و بوسه زنان از پای سرو قدان گذشته ، گاه بتندی دریای آشفته ، خروشیده و خود را بی محابا بر سنگ دل معشوقان زده و در هم شکسته ، خواستن و رنج بردن را که سرنوشت غم انگیز ما است ، باعجاز هنر تفریح بهشتی کرده، نالیدن جانسوز از زبان سحار سعدی ، دوست داشتنی شده . . .

شاعری هنر نیست ، روحی باین شوریدگی ، و وادستگی و نازکی و مهربانی داشتن هنر است . گفتار سعدی پر و بال زدن این روح است ، پیرایهٔ صنعت بر آن نبسته ، صنعت از این گونه پر گشودن ' صورت و جان گرفته . شعر نساخته ،

موسیقی نعره زنان از آسمان فرود آمده و سخنش را در بر کشیده . روان سعدی چون دریای بیکران ، دایم از آه و افسوس روزگار ، در چین و تاب است ، شکوه و نالهاش همچو موجهای پیاپی ، انتها ندارد . معشوقش همان است که هر عاشقی در خیال میپروراند نه اینها که در ظاهر ، شبیه محبوب و بهانهٔ عشق ورزی قرار میدهیم . سعدی بمعشوق واصل بوده ، اینهمه سوز و دردش بخاطرما است ، برای این است که راه و رسم عشقبازی را بما بیاموزد . تا استاد رنج فراوان نبرد ، نمیتواند فیض برساند .

دادِ دلِ اختر را ازشور غزلمیشنیدم و از زبان او مینالیدم ، ترجمهٔ سکوت و معنی نگاهش را در اشعارسعدی میخواندم ، شماهم اگر حالی دارید سعدی بخوانید تا بشنوید در دلتان چه آوا و دستانی است ، تا بدانید چه بایدتان کرد .

آرزو میکردم کودك عاشقم یکروزه چند سال بزرگ بشود ، تابتوانیم با هم صحبت و هم دردی کنیم ، هر روز صبح منتظر بودم نسیم سحر، پیغام عشق را بگوش عاشق دمیده باشد تا شکوفهرا پیرهن دریده ببینم . خوش بودم که هرروز صورت معشوق و روح عاشق قشنگتر میشد ، مثل آن بود که بُت را بجواهری تازه بیارایند و بت پرست را نیازمند تر و پرستنده تر کنند . در این احوال ، پسر عموی احمد از تهران آمد و دو ماهی مهمان ما بود ، زیر پای احمد نشست وچنان از وصف تهران مشتاق و بیتابش کرد که ناچار با او روانهاش کردند . رفت که علوم جدید را تحصیل کند . همین که احمد رفت . زبان اختر باز شد ، همچو میوهای که از گرمای زیاد زودتر از وقت برسد ، از سوزش عشق ، هر روز پخته تر میشد ، دائم از تهران میپرسید ، هزار سئوال میکرد و در هر سئوالش یك دنیا دلباختگی و شیدائی بود ،

کاغذهای تهران را کهنه یا نو مال هر کس که بود ، میخواند و میبوسید ، هر که از تهران میآمد مهمان عزیز او میشد . جای احمد را هرروز تکان میداد و میانداخت قلمدان و کتابهایش را پاك میکرد و کنار تشکچه میگذاشت . بچهها میخندیدند که احمد تهران است ، این کارهارا برای چه میکنی ؟ گریان وخندان مثل آنکه با خودش حرف میزند ، میگفت احمد همین جاست ، جائی نرفته . . .

پنهانی با من رازها داشت . یکروز گفت آقاجناب ، بخدا احمد هم ماه را میبیند اگر نه پس چرا دیشب صورتش را توی ماه دیدم و آنهمه گریه کردم ، یقین او هم مرا می بیند . گفتم البته که تورا می بیند اما اگر بخواهی اوقاتش تلخ نباشد نباید گریه کنی ، باید همیشه خوشحال و خندان باشی تا باو خوش بگذرد . گفت چرا اگر من خوشحال باشم باوخوش میگذرد ؟ گفتم برای آنکه تورا دوست دارد از این کلمه حال نگاه اختر عوض شد . . .

آری در بالا رفتن از کوه دشوار زندگی ، چندین بار افق چشم عوض میشود . در بهار عمر وقتی هنوز خیلی نرفتهایم ، از تماشای دشت سبز و مصفا که زیر پا و باختیار ما است ، دنیا را بهشت میبینیم و از غرور یك لحظه خوشی ، ناخوشیها را تمسخر می کنیم لیکن نمیتوانیم بایستیم ، باید خود را بالا بکشیم ، هرچه بیشتر میرویم زیر پایمان پرتگاههای مهیب دهان باز میکنند، دشت مصفا خشك و محو و بیصفا میشود . آندشت خرم ، منظر عشق و دوستی است ، آن پرتگاهها ، بیوفائیهای روزگارند . اختر از ته دل ، لبخندی زد ، مثل آن بود که از آن کلمه حرف من ، هزار مشکلش آسان شده باشد گفت میخواهم برای احمد کاغذ بنویسم. بلد نیستم گفتم تو هرچه بلدی بنویس ، باقیش را من درست میکنم . گفت راستی چرا کاغذهای احمد

را بمن نشان نمیدهندااما میگویند احوال تورا پرسیده . آشفته شدم و مغلطه کردمو جوابی ندادم ، آری احمد هیچوقت در کاغذ اسمی از اختر نمیبرد .

فردا کاغذش را آورد ، نوشته بود : احمدجون ، من همش بخیال تو هستم اما گریه نمیکنم ، دیشب صورتت راتوی ماه دیدم ، توهم دیدی؟ من زن‌تو شدم چرابمن کاغذ نمینویسی ، بآقاجناب بنویس مرا پیش تو بفرستد ، رختهایت را میشورم ، از آن حلواکه‌دوست‌داری برایت می‌پزم درسهاترا روونت‌میکنم .

احمد جون تو شوهر منی ، بنویس مرا زود بفرستن تهرون ، خیلی غصه میخورم از وقتی تو رفتی همش گریه میکنم ، اما آقاجان و خانم جان خیلی نازم میکنن .

اختر قربون تو .

صبح زودی بود، رفتم کاغذرا پست دادم ، عیشی داشتم و از شوق میلرزیدم . بد نیست بدانی که احمد واختر پسر عمو و دختر عمو بودند ، احمد چهارده سال داشت ، اختر یك سال از او کوچکتر بود ، چون پدر نداشت از بچگی در خانهٔ عمو زندگی‌میکرد ، از سایر بچه‌ها عزیزترش میداشتند .

احمد کاغذ اختر را برای مادرش فرستاد ، نوشته بود بگوئید اختر خودش را لوس نکند ، اصلا لازم نیست بمن کاغذ بنویسد ! خانم بزرگ اخترا سرزنش کرد و همین که فهمید پای منهم در این کار رفته ، فریاد و فغانش بلند شد که این آخوند باید از خانه ما برود ! عوض اینکه ببچه‌ها درس پرهیز و عصمت بدهد ، برایشان کاغذ عاشق و معشوقی مینویسد ، البته اختر عروس من است اما زنیکه پیش از عقد ، بشوهرش کاغذ خاطر خواهی بنویسد ، بچه درد میخورد ، این طفل معصوم را آخوند خراب کرده !

هر طور بود بشفاعت آقا ، خانم گناهم را بخشید ، خوب خانمی بود ، شاید

حق میگفت اما من اختر را خراب نکردم ، او مرا آباد کرد .

دو ماه دیگر احمد از تهران آمد که تابستان را پیش ما بماند ، در این دو ماه بدنبال اختر ، در وادی سوزان عشق تفرج تفریحی داشتم . روزی که احمد وارد شد ،اختر بدستور خانم بزرگ چادر سر کرد و رو گرفت . احمد پرسید این کیست؟ گفتند اخترخانم ، هیچ نگفت و با دیگران مشغول صحبت شد . اختر آهسته از از اطاق بیرن آمد و رفت ، وقت خواب دیدند نیست . هرچه آدم بود چراغ بدست خانه و باغ را زیر و رو کردیم ، نبود من رفتم مکتب که تنها بگریم ، دیدم اختر تشکچهٔ احمد را از آب چشم خیس‌کرده و همانجا خوابش برده . هرچه کردیم بیدار نمیشد ، ضعف کرده بودسه چهار روز بود برای سلامتی مسافر روزه میگرفت . یکی دوساعت طول کشید تا بحالش آوردیم ، همینکه بخود آمد ، اشکش سرازیر شد ، گفت چرا احمد مرا نشناخت ، چرا با من‌حرف نزد.

احمد بحکم آقا آمد که با اختر حرف بزند ودلش را تعمیر کند . گفت اختر اگر میدانستم تو انقدر لوس شده‌ای از تهران نمیآمدم . . . .

اخترچشمها را بست و آهی کشید که جان همه را سوخت . قصهٔ والگی اختر و بیداد احمد بر ملا شد ، هرچه اختر اشك میریخت مثل قطره‌هائیکه در غاری تاریك میریزد ، در دل احمد میبست و سنگ میشد ، شیفتگی مجنون پیش دیوانگی اختر عاقلانه است چون مجنون میدانست که لیلی با دیگرانش میلی نبود .

آقا میخواست احمد را نگاه دارد ، نمیشد ، فرار کرد و بتهران رفت ، باز آمد و باز رفت تا آخر ساکن شیراز شد . خیال میکردیم هرچه اختر بزرگتر بشود آتشش فروتر خواهد نشست یا هرچه روزگار بر احمد بگذرد ، دلش نرمتر خواهد

شد . آن شعله هروز سوزان تر و این آجر هر روز سنگتر میشد .

زبان ملامت بریده باد ! این چه تقصیری است که باحمدمیگیریم ، هر جوانی اعتقاد دارد که میشود خوشبخت شد ، خیال میکند اگر لازم باشد باید دنیا را فدای خود کرد و باقبال رسید . ما همه دیوانه‌وار در بیابان پرخار زندگی با پا و سر بدنبال خوشبختی میدویم ، دهانمان از حسرت و جنون فراخ مانده ، چشمهامان دریده و خونین بجلو نگران است ، هر که را پیش میدود ، اگر زورمان برسد ، میاندازیم و بر سرش پا میگذاریم ، اگر زورمان نرسد ، خواهش و زاری میکنیم ولی خواهش دیگریرا نمیپذیریم ، وقتی عمرمان در این راه گذشت و بخوشبختی نرسیدیم ، شاید بعضی برمز سعادت برسیم و بفهمیم که اگر خوشی در دنیا باشد ، در خوش کردن دیگری است ، باید خود را فراموش کنیم و بدیگری بپردازیم تا بخوشی برسیم . اما احمد هنوز خیلی جوان بود و هرروز دلیل تازه‌ای از دلباختگی و بیچارگی عاشق میدید و مغرورتر و بیرحمتر میشد. نخوت و لذت معشوق بودن از هر نگاه و حرکتش پیدا بود لکن از ناسپاسی ، هر روز سنگی بزرگتر در چشمهٔ این لذت آسمانی میانداخت . دیگر با اختر حرف نمیزد و برویش نگاه نمیکرد ! وقتی معشوق از عاشق رو میگرداند ، مثل آنست که اهل دنیا یکباره از او رو بگردانند .

دل معشوق را از آن خدا سنگ میکند که هیچ آزاریرا برای عاشق بس نداند و هر روز درد تازه‌ای برایش بسازد وگرنه عاشق بیاد خود میافتد و از آن احوال بهشتی بیرون میرود . خدا با دلباختگان همراه است .

احمد پردهٔ حیا را تا بپائین درید و گفت باید اختر از این خانه برود !

وقتی آقا این بیداد را شنید بحال بشر گریه کرد و ماهی نگذشت از دنیا در

گذشت ،جانش از این‌غصه بلب رسید . دو روز بعد از فوت آن بزرگوار اختر را از خانه بیرون کردند ، من هم رفتم . کاشکی چشمها همیشه از منظرهٔدردناك و گوشها همیشه ازآن غوغای شورانگیزپر باشد ، چه عالمی دست میدهد ، اگر دلی از سنگ باشد مثل‌موم نرم میشود .

هر روز اختر پیش من میآمد و مژده میآورد که آنقدردر راهش رفتم و آمدم تا فلان جا بزیارتش رسیدم ، سلام کردم و فحش شنیدم ، گفت‌ای بی‌چشم ورو ، ای بیحیا . . .

این میوهٔ عاشقی را نقل مجلس میکردیم و خوش میشدیم ، میگریبدیم و میخندیدیم ، حالی داشتیم . یکروز اختر نیامد ، پریشان بودم . شب شد و مهتاب درآمد ، بیرون از کلبه بر سر سبزه رو براه نشسته بودم ، دیدم وجود نازکی خمیده بطرف‌من‌میآید، اختر ، بی چادر آمده بود ! گفت امروز احمد فحش هم نداد . . . افتاد و ازحال رفت . »

رفته رفته صدای درویش حسین که برایم حکایت میگفت مثل اینکه از ستارگان بیاید ، بگوشم پست و در همهمهٔ خیال محو شد ، دیگر نفهمیدم چه‌ها گفت . از وزش نسیم ، یك دنیا صحبت و شکایت میشنیدم ، سبزه های نزدیك و درختهای دور را میدیدم که از این صحبت و شکایت بی تابی میکنند و خم و راست میشوند ، صورت ماه از هول و غصه سفید شده ، ستاره‌ها میلرزند ، گوئی چراغهای شهر ، باز ماندهٔ آتشی بود که همه را سوخته و نابود کرده ! دیدم اختر همچو فرشته‌ای که بحریر مهتاب پیچیده باشد ، از روی شهر برخاست . دو بالش از شعلهٔ عشق میافروخت و چنان گشاده بود که بدوطرف افق میکشید . تماشای سهمناك و

دلفریبی بود ، ماهتاب آتش‌گرفت و دنیا سرخ شد . فرشته بآسمان رسید ، فرشتگان در میانش گرفتند و خود را در بالهایش میسوختند ، بالهاشان همه آتش میشد ، مثل این بود که در آسمان ، جشن آتش گرفته‌اند .

هر جرقه گُلی میشد یا صورت زیبائی ، قشنگتر از آن ، اینهمه بوسه بود که از لب عشاق بر آمده و بمعشوق نرسیده ، اینهمه جان عاشق که خود را فدا کرده و قبول نشده ، اینهمه گوهر اشك که از چشم شیفتگان ریخته و پای معشوق را تر نکرده هرچه ناله و سخن دلسوختگی از سینه بیرون آمده و محبوب گوش نکرده ! اینها همه از آتش اختر ، رنگ و روشنی گرفته بودند و جلوه گری میکردند . آتشی روح بخش بود و بآسمانها نور و سوز عشق میبخشید . اختر بالای تخت نشست ، دلدادگان جهان دور تختشرا گرفتند . عیدی آسمانی وجلال وشکوهی درخور افلاك تماشا کردم ، از آنهمه حور وملك ، اختر از همه خوشگلتر بود ، یکبارمتوجه شدم که میخندد ، همه از شادی کف زدند و میخندیدند ، من ازذوق جستم و از آنحال بیرون آمدم . . .

درویش حسین گفت خوب سیری کردی ! گفتم حواسم رفته بود ، نشنیدم چه میگفتی ، دو باره بگو، گفت تو بهتر از آنچه من بگویم دیدی؛ حقیقت را تو سیر کردی چشم وگوش دل ، تیزتر از این چشم و گوشهاست .

گفتم از بدبختی حالا بیدارم و از آن عالم برگشته‌ام ، باقی حکایت را بگو ، گفت : « اختر فقط بوجود احمد راضی شد . بهمین خوش بود که احمد با شد ، خودش شیوهٔ نیستی اختیار کرد و بعد از آن هر گز خود را بچشم او نکشید و خاطرش را نیازرد اما از حالش با خبر بود . یکروز سراسیمه آمد که چند روز است ازخانه بیرون نیامده و در بستر افتاده . بتکاپو افتادیم و آنقدر کاوش کردیم تا معلوم شد

گرفتار دختر سنگدلی شده . اختر در آن خانه بکلفتی رفت ، گاهی میآمد و از ماجرا آگاهم میکرد ، باهم مشورت میکردیم و برای نرم کردن دل دختر طرح میریختیم ، کیفیّت احوال کسیکه بدست خود اعضای‌تنش را میبردتا نوبت بدل برسد گفتنی و شنیدنی نیست ! خلاصه بقوت و معجز عشق ، دختر ، مجذوب فکر اختر و باحمد راضی‌شد . شب عروسی ، اختر از ذوق ، عهد خود را فراموش کرد وبا دیگران تا بدرِ خانهٔ داماد رفت . همینکه احمد او را دید ، ابروها را درهم کشید . گفت این کجا بود ! دورش کنید ، آه که چه بدشگونی شد ! . . .

دیگر کسی اختر را ندید ، بکلبهٔ من آمد و بیمار افتاد ، جان شیرینشرا من دو ماه بتمنا و زاری با خود نگاه داشتم وگرنه همان روزهای اول پر کشیده و رفته بود ، یکروز احمد آمد و چشم گریان بخاك مالید که غلط کردم ، تو زنده باش و هرچه من با تو کرده‌ام ، صد بدتر با من بکن ، از هزار یکی فهمیدم که تو چه جانبازی‌ها کرده‌ای ، دو ماه با این زن بی‌دل و عشق بسر بردن ، معلومم کرد که مایهٔ خوشبختی تو بودی ، مرا ببخش و دوباره ببندگیت بپذیر .

اختر چشمها را با زحمت بمن گرداند و با نفسهای بریده گفت وقتی من مردم زیر پای حسن ، پیش باباکوهی خاکم کنید ، حسن خیلی مرا میخواست ، زنش‌نشدم خودپرستی کردم ، من بدم . . .

چشمها را بست و بجانان پیوست ، اما چه خوش عاشقانه انتقامی کشید !

با احمد بردیم و در کنار حسن که پسر خاله‌اش بود ، بخاکش سپردیم . احمد میخواست مرا بخانه ببرد ، نرفتم و بر سر مزار اختر منزل کردم او هم بیشتر اوقات را اینجا با من بندبه و زاری میگذرانید و هر روز رنجور تر میشد ، سالی نکشید که بدنبال اختر رفت . این قبر سوم پهلوی اختر ، آرامگاه احمد است . »

۳ - نوشته های تخیلی

گاهی نوشته ای نه تشریحی و نه وصفی است اما مجموعهٔ جمله‌های آن نوشته حالتی ، اعم ازشادی یا غم را ، درروح خواننده ایجاد می‌کند واورا با فکر نویسنده شرکت می‌دهد . این نوع نوشته‌ها را نوشتهٔ تخیلی می‌نامند .

البته ازکلمه « تخیلی » نباید تصورکرد که آنچه زائیدهٔ خیال واندیشه است ، نوشتهٔ تخیلی نامیده می‌شود بلکه همانگونه‌که درنوشته‌های تشریحی گفته شد ،گاهی ذهن انسان منظره یا حالت یاداستانی رادرخود ایجاد می‌کند وآنرابصورت نوشته‌ای بخوانندگان عرضه می‌دارد و این نوع نوشته را نوشتهٔ تشریحی ذهنی مینامند که در مقابل آن نوشتهٔ تشریحی عینی قرار دارد .

بنا برآنچه‌گفته شد مقصود ازنوشتهٔ تخیلی ، نوشته‌ای نیست‌که ذهن و اندیشه انسانی منظره یا حالت یا داستانی را تخیل کرده باشد ، بلکه مقصود ایجاد ارتباط بسیارضعیفی است میان حوادث مختلف و صحنه‌های متفاوت (که‌گاهی هم این ارتباط ازبین میرود ، وخواننده احساس‌کمبود وگسیختگی درمیان داستان می‌کند) تاحالتی که نویسنده انتظار دارد در خوانندهٔ خود ایجاد کند و غالباً منظور از این نوشته‌ها ایجاد یك اندوه وحالت حزن است‌که نویسنده خودازآن بهره وراست وحالت ذهنی او ، او را واداشته است‌که چنین اثری بوجود آورد .

این نـوع نوشته ها بیش از نوشته های دیگر ، نمایندهٔ روح نویسندهٔ خود میباشند . وذهن خلّاق نویسنده نتوانسته‌است تحمل رنج یا شادی بیحد بنماید وآن رنج یا شادی را درلباس نوشته‌ای بخوانندگان‌یعنی‌افرادی دیگرعرضه داشته است . و از این نظراست‌که‌این‌نوع‌نوشته غالباًهنرمندانه وگیراست.

آنچه خوانندهٔ این نوع نوشته ها را محدود می‌کند ، عدم درك اساسی ایـن این نوع نوشته هاست . یعنی خواننده انتظاردارد‌که بیك داستان سر وته دار و باور کردنی دست یافته باشد ، اما می‌بیندکه آنچه را می‌خواند، انتظاراورا بر نمی‌آورد بلکه سرتاسراین نوشته ابهام و نا هماهنگی و عدم ارتباط است و خوانندهٔ نا آگاه شاید چند صفحه ازآغازنوشته راکه خواند ازآن بیزارگردد . اما همین خواننده‌اگر اثر این نوشته‌را (همان چند صفحهٔاول را) در روح خود دریابد خواهد دید که آن نوشته تأثیرش بیش ازیك داستان سروته داربوده است .

داستانهائی‌که به اسم « فانتزی » دردوره‌های اخیردرکتب و مجلات می‌خوانیم نوع بیمار گونه‌ای از این سبك نویسندگی است‌که نسبت بشدت وضعف قوهٔ نویسنده خوب وبد دارد .

بهترین نمونهٔاین نوع نوشته ها را شادروان صادق هدایت نویسندهٔ چیره دست ایرانی برای ایرانیان بوجودآورده است وگرامی ترین نوشته اش از این دست ،کتاب بوف‌کور اوست‌که مقبولیّت عام پیدا کرده است و شهرتی جهانی برای این اثر پدید آورده است ، اما چون آن کتاب طولانی است ما یك داستان دیگر (یعنی سه قطره خون) از آن نویسندهٔ نامدار را برای بدست دادن نمونه ای در اینجا نقل می‌کنیم که نمو داری ضعیف است از کتاب نامدار بوف کور . اما هر چه هست از قلم همان نویسندهٔ نام‌آوراست وازگونهٔ نوشته‌های تخیلی :

سه قطره خون

از صادق هدایت

« دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همانطوریکه ناظم وعده داد من حالا بکلی معالجه شده‌ام و هفتهٔ دیگر آزاد خواهم شد ؟ آیا ناخوش بوده‌ام ؟ یك سال است، درتمام این مدت هرچه التماس میکردم کاغذ و قلم میخواستم بمن نمیدادند همیشه پیش خودم گمان میکردم هر ساعتی که قلم وکاغذ بدستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت . . . ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند . چیزیکه آنقدر آرزو میکردم، چیزیکه آنقدر انتظارش را داشتم . . ! اما چه فایده ـ از دیروز تا حالا هرچه فکر میکنم چیزی ندارم که بنویسم . مثل اینست که کسی دست مرا میگیرد یا بازویم بی حس میشود . حالا که دقت میکنم مابین خطهای درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده میشود اینست : « سه قطره خون » .

✡ ✡ ✡

« آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گلها روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گلها را تا اینجا میآورد . ولی‌چه فایده ؟ من دیگر از چیزی نمیتوانم کیف بکنم،

همهٔ اینها برای شاعرها و بچه‌ها وکسانیکه تا آخر عمرشان بچه میمانند خوبست ــ یکسال است که اینجا هستم ، شبها تاصبح ازصدای‌گربه بیدارم ، این ناله‌های‌ترسناك این حنجرهٔ خراشیده که جانم‌را بلب رسانیده ، صبح هم هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی‌کردار . . ا چه روزهای دراز وساعتهای ترسناکی که‌اینجا گذرانیده‌ام با پیراهن وشلوار زرد روزهای تابستان درزیر زمین دورهم جمع میشویم ودر زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینیم ، یکسال است‌که میان این مردمان عجیب وغریب زندگی میکنیم . هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست ، من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم ولی ناله‌ها ، سکوت ها ، فحش‌ها ، گریه‌ها وخنده‌های این آدمها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد .

☆ ☆ ☆

« هنوز یکساعت دیگرمانده تا شاممان رابخوریم،ازهمان خوراکهای چاپی: آش ماست ، شیربرنج ، چلو ، نان وپنیر ، آنهم بقدر بخور ونمیر ، ــ حسن همه آرزویش اینست یك دیگ اشکنه را باچهارتا نان بخورد ، وقت مرخصی اوکه‌برسد عوض‌کاغذ وقلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند . اوهم یکی از آدمهای خوشبخت اینجاست ، با آن قدکوتاه ، خندهٔ احمقانه ، گردن‌کلفت ، سرطاس و دستهای‌کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده .

همهٔ ذرّات تنش گواهی میدهند و آن نگاه احمقانهٔ او هم جار میزند که برای ناوه کشی آفریده شده . اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همهٔ ماها را بخدا رسانیده بود ، ولی خود محمدعلی هم مثل مردمان این دنیاست ، چون اینجا را هرچه میخواهند بگویند ولی یك دنیای دیگرست وَ رایِ دنیای معمولی .

یك دکتر داریم که قدرت خدا چیزی سرش نمیشود ، من اگر بجای او بودم یکشب توی شام همه زهر میریختم میدادم بخورند ، آنوقت صبح توی باغ می‌ایستادم دستم را بکمر میزدم ، مرده‌ها را که میبردند تماشا میکردم - اول که مرا اینجاآوردند همین وسواس را داشتم‌که مبادا بمن زهر بخورانند ، دست بشام و نهار نمیزدم‌تا اینکه محمد علی ازآن میچشید آنوقت‌میخوردم ، شبها هراسان ازخواب میپریدم ، میپریدم بخیالم که آمده‌اند مرا بکشند . همهٔ اینها چقدر دور ومحو شده . . ! همیشه‌همان آدمها ، همان خوراکها ، همان اطاق آبی که تا کمرکش آن کبود است .

« دو ماه پیش بود یك دیوانه را در آن زندان پائین حیاط‌انداخته بودند ، با تیلهٔ شکسته شکم خودش را پاره‌کرد ، روده‌هایش را بیرون کشیده بود با آنها بازی میکرد میگفتند او قصاب بوده ، بشکم پاره کردن عادت داشته . اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانید بود ، دستهایش را از پشت بسته بودند . فریاد میکشید وخون بچشمش خشك شده بود . من میدانم همهٔ اینها زیر سر ناظم است :

« مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند . خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد . مثلا این صغرا سلطان‌که درزنانه است ، دو سه بار میخواست بگریزد ، اورا گرفتند . پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار میمالد وگل شمعدانی هم سرخابش است .

خودش را دخترچهارده ساله میداند ، اگرمعالجه بشود و در آینه نگاه بکند سکته خواهد کرد ، بد تر از همه تقی خودمان است‌که میخواست دنیا را زیرورو بکند وبا اینکه عقیده اش اینست‌که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هرچه زن است بایدکشت عاشق همین صغرا سلطان شده بود .

« همهٔ اینها زیرسر ناظم خودمان است . اودست تمام دیوانه ها را ازپشت بسته همیشه با آن دماغ بزرگ وچشمهای کوچك به شکل وافوریها ته باغ زیردرخت کاج قدم میزند . گاهی خم میشود پائین درخت را نگاه میکند، هرکه اورا ببیند میگوید چه آدم بی آزار بیچاره‌ای که گیر یکدسته دیوانه افتاده . اما من او را میشناسم . من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده . یك قفس جلوپنجره‌اش آویزان است ، قفس خالی است ، چگونه گربه قناریش را گرفت ، ولی او قفس را گذاشته تاگربه‌ها بهوای قفس بیایند وآنها را بکشد .

« دیروز بود دنبال یك گربهٔ گل باقالی کرد، همینکه حیوان ازدرخت کاج جلو پنجره‌اش بالارفت ، بقراول دم درگفت حیوان را با تیربزند . این سه قطره خون مال گربه است ، ولی ازخودش که بپرسند میگوید مال مرغ حق است .

« ازهمهٔ اینها غریب تر رفیق وهمسایه‌ام عباس است ، دو هفته نیست که او را آورده‌اند ، با من خیلی گرم گرفته ، خودش را پیغمبر وشاعر میداند . میگوید که هر کاری ، بخصوص پیغمبری ، بسته به‌بخت وطالع است . هرکسی پیشانیش بلند باشد اگرچیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد واگرعلّامهٔ دهرباشد وپیشانی نداشته باشد بروزاو میافتد . عباس خودش را تار زن ماهرهم میداند . روی یك تخته سیم‌کشیده بخیال خودش تار درست کرده و یك شعرهم گفته که روزی هشت باربرایم میخواند. گویا برای همین شعراورا به اینجا آورده‌اند ، شعریا تصنیف غریبی گفته :

« دریغا که باردگرشام شد ،

«سراپای گیتی سیه‌فام شد ،

« همه خلق راگاه‌آرام شد،

« مگرمن که رنج وغمم شد فزون »

« جهان را نباشد خوشی درمزاج »

« بجز مرك نبود غمم را علاج »

« ولیکن درآن گوشه درپای کاج »

« چکیده است برخاك سه قطره خون »

دیروز بود درباغ قدم میزدم . عباس همین شعررا میخواند، یك زن ومرد ویك دخترجوان بدیدن او آمدند . تا حالا پنج مرتبه است که میآیند . من آنها را دیده بودم و می‌شناختم ، دختر جوان یکدسته‌گل آورده بود . آن دختر بمن میخندید ، پیدا بودکه مرا دوست دارد ، اصلا بهوای من آمده بود،صورت آبله‌روی عباس که قشنگ نیست ، اما آن زن‌که با دکتر حرف میزد من دیدم عباس دختر جوان راکنارکشید و ماچ‌کرد .

✿ ✿ ✿

« تاکنون نه‌کسی بدیدن من آمده ونه برایم‌گل آورده‌اند ، یکسال است . آخرین بارسیاوش بودکه‌بدیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود ، ما با هم همسایه بودیم ، هر روز با هم بدارالفنون می‌رفتیم و با هم بر میگشتیم ، ودرسهایمان را با هم مذاکره میکردیم و درموقع تفریح من به سیاوش تار مشق میدادم . رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما میآمد . سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد ، اتفاقاً یکماه پیش از عقدکنانش زد وسیاوش ناخوش شد من دوسه باربه احوالپرسیش رفتم ولی‌گفتندکه حکیم قدغن‌کرده‌که با او حرف بزنند هرچه اصرارکردم همین جواب را دادند . من هم پاپی نشدم .

« خوب یادم است ، نزدیك امتحان بود ، یك روز غروب‌که بخانه برگشتم ،

کتابهایم را با چند تا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم همینکه آمدم لباسم را عـوض بکنم صدای خالی شدن تیرآمد . صدای آن بقدری نزدیك بودکه مرا متوحش‌کرد، چون خانه ما پشت خندق بود وشنیده بودم‌که درنزدیکی ما دزد زده‌است . ششلول را از توی‌کشو میزبرداشتم وآمدم درحیاط ، گوش بزنگ ایستادم ، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید . وقتی‌که برمیگشتم ازآن بالا در خانه سیاوش نگاه کـردم ، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده . من با تعجب گفتم :

« سیاوش توهستی ؟ »

او مرا شناخت وگفت :

« بیا تو ، کسی خانه‌مان نیست . »

« صدای تیررا شنیدی ؟ »

« انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا ، و من با شتاب بیرون رفتم ودرخانه شان را زدم . خودش آمد در را روی من بازکرد . همین طورکه سرش پائین بود وبزمین خیره نگاه می‌کرد پرسید :

« توچرا بدیدن من نیامدی ؟ »

« من دوسه بار باحوال پرسیت آمدم ولی‌گفتندکه دکتر اجازه نمیدهد . »

«گمان می‌کنندکه من ناخوشم ، ولی اشتباه میکنند .»

دوباره پرسیدم :

« این صدای تیر را شنیدی ؟ »

« بدون اینکه جواب بدهد ، دست مراگرفت وبرد پای درخت کاج وچیزی را

نشان داد. من از نزدیك نگاه‌کردم ، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود .

« بعد مرا برد در اطاق خودش ، همهٔ در ها را بست ، روی صندلی نشستم ، چراغ را روشن‌کرد و آمد روی صندلی مقابل من‌کنار میز نشست . اطاق او ساده ، آبی رنگ وکمرکش دیوارکبود بود .کناراطاق یك تار گذاشته بود . چند جلدکتاب وجزوهٔ مدرسه هم روی میزریخته بود.. بعد سیاوش دست کرد ازکشو میز یك ششلول درآورد بمن نشان داد . از آن ششلولهای قدیمی دسته صدفی بود ، آن را در جیب شلوارش گذاشت وگفت :

« من یك‌گربهٔ ماده داشتم ، اسمش نازی بود . شاید آنرا دیده بودی ، ازاین گربه‌های معمولی گل باقالی بود . با دوتا چشم درشت مثل چشم های سرمه‌کشیده . روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود مثل اینکه روی کاغذ آب خشك‌کن فولادی جوهرریخته‌باشند و بعد آنرا ازمیان تاکرده باشند . روزهاکه از مدرسه بر میگشتم نازی جلوم میدوید ، میومیو می‌کرد ، خودش را بمن میمالید ، وقتیکه مینشستم از سروکولم بالا میرفت ، پوزه اش را بصورتم میزد ، با زبا ن زبرش پیشانیم را میلیسید و اصرارداشت‌که او را ببوسم .گویاگربهٔ ماده مکارتر و مهربان تروحساس تر ازگربهٔ نر است . نازی ازمن‌گذشته با آشپزمیانه‌اش ازهمه بهتربود چون خوراك ها ازپیش او درمی‌آمد ، ولی ازگیس سفید خانه ، که‌کبلا بیا بود ونماز می‌خواند ،وازموی‌گربه پرهیز می‌کرد ، دوری می‌جست . لابد نازی پیش خودش خیال می‌کرد که آدمها زرنگتر از گربه ها هستند و همهٔ خوراکیهای خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده‌اند وگربه ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند .

« تنها وقتی احساسات طبیعیِ نازی بیدار میشد و بجوش می‌آمد که سرِخروس خونالودی بچنگش می‌افتاد و او را بیك جانور درنده تبدیل میکرد . چشمهای او درشت تر میشد وبرق می‌زد ، چنگالهایش از توی غلاف درمی‌آمد وهرکس راکه باو نزدیك میشد با خُرخُرهای طولانی تهدید میکرد . بعد ، مثل چیزیکه خودش را فریب بدهد ، بازی در میآورد . چون با همهٔ قوّهٔ تصوّر خودش کلّهٔ خروس را جانور زنده‌گمان میکرد ، دست زیرآن میزد ، براق می‌شد ، خودش را پنهان می‌کرد ، در کمین می‌نشست ، دو باره حمله میکرد و تمام زبر دستی وچالاکی نژاد خودش را با جست وخیز و جنگ وگریزهای پی در پی آشکار می‌نمود . بعد از آنکه از نمایش خسته میشد ،کلّهٔ خونالود را با اشتهای هرچه تمامترمیخورد وتا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن میگشت . تا یکی دو ساعت تمدّن مصنوعی خود را فرامـوش میکرد ، نه نزدیك‌کسی می‌آمد نه نازمیکرد ونه تملّق میگفت .

«درهمان حالیکه نازی اظهاردوستی میکرد ، وحشی وتوداربود واسرارزندگی خودش را فاش نمیکرد ، خانهٔ ما را مال خودش میدانست ، واگرگربهٔ غریبه‌گذارش به آنجا میافتاد ، بخصوص اگرماده بود مدتها صدای فیف ، تغیّر وناله‌های دنباله دار شنیده می‌شد .

« صدائی‌که نازی برای خبرکردن ناهارمیدادبا صدای موقع لوس شدنش فرق داشت . نعره‌ای که از گرسنگی میکشید با فریاد هائی‌که در کشمکشها میزد ومرنو مرنوی‌که موقع مستیش راه می‌انداخت همه با هم توفیرداشت . وآهنگ آنها تغییر می‌کرد :

اولی فریاد جگر خراش ، دویمی فریادی از روی بغض وکینه ، سومی یك

نالهٔ دردناك بودكه‌ازروی‌احتیاج‌طبیعت‌میكشید، تا بسوی‌جفت‌خودش برود. ولی‌نگاههای نازی ازهمه‌چیزپر معنی‌تر بودوگاهی‌احساسات‌آدمی را نشان میداد ، بطوریكه انسان بی اختیار ازخودش میپرسید :

درپس این‌كلّهٔ پشم آلود ، پشت این چشمه‌های سبز مرموز چه فكرهائی‌و چه احساساتی موج میزند !

« پارسال بهار بودكه‌آن پیش آمد هولناك رخ داد . میدانی دراین موسم همهٔ جانوران مست میشوند و به تك ودومیافتند، مثل‌اینست‌كه بادبهاری یك شوردیوانگی در همهٔ جنبندگان میدمد . نازی ما هم برای اولـین بار شور عشق بكله‌اش زد و با لرزه ای‌كه همهٔ تن اورا به تكان میانداخت ، ناله‌های غم انگیزمیكشید . گربه‌های نر ناله‌هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال كردند . پس از جنگها وكشمكشها نازی یكی از آنها راكه ازهمه پرزورتروصدایش رساتر بود بهمسری خودش انتخاب كرد . درعشق ورزی جانوران بوی مخصوص‌آنها خیلی اهمیت دارد برای همین‌است كه‌گربه‌های لوس خانگی و پاكیزه درنزد مادهٔ خودشان جلوه ای ندارند . بر عكس گربه‌های روی تیغهٔ دیوارها ، گربه‌های دزد لاغر ولگرد وگرسنه‌كه پوست آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه مادهٔ خودشان هستند . روزها و بخصوص تمام شب رانازی وجفتش عشق خودشان رابه‌آوازبلندمیخواندند . تن نرم نازی‌كش واكش می‌آمد ، درصورتیكه تن دیگری مانندكمان خمیده میشد وناله‌های شادی میكردند تا سفیدهٔ صبح اینكار مداومت داشت . آنوقت نازی با موهای ژولیده ، خسته و كوفته اما خوشبخت وارد اطاق میشد .

« شبها ازدست عشقبازی نازی خوابم نمیبرد ، آخرش ازجا در رفتم ، یك روز

جلو همین پنجره کار میکردم عاشق ومعشوش را دیدم‌که در باغچه میخرامیدند . من با همین ششلول که دیدی ، در سه قدمی نشان رفتم . ششلول خالی شد و گلوله‌ای به جفت نازی‌گرفت . گویاکمرش شکست ، یك جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا ناله بکشد ازدالان‌گریخت وجلوچینهٔ دیوارباغ افتاد ومرد .

« تمام خط سیراوچکه های خون چکیده بود نازی مدتی دنبال اوگشت تا رد پایش را پیداکرد ، خونش را بوئیده وراست سرکشتهٔ او رفت . دوشب و دو روز پای مردهٔ اوکشیك داد . گاهی با دستش او را لمس میکرد ، مثل اینکه باو میگفت :

« بیدار شو ، اول بهار است . چرا هنگام عشقبازی خوابیدی ، چــرا تــکان نمی‌خوری ؟ پا شو ، پاشو ! » چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمیدانست‌که عاشقش مرده‌است .

« فردای آنروز نازی با نعش جفتش‌گم شد . هرجا راگشتم ، ازهرکس سراغ او راگرفتم بیهوده بود . آیا نازی ازمن قهرکرد ، آیا مرد ، آیا پی عشقبازی خودش رفت ؛ پس مردهٔ آن دیگری چه شد ؟

« یکشب صدای مرنومرنوی همان‌گربهٔ نر را شنیدم ، تا صبح ونگ زد ، شب بعد هم بهمچنین ! ولی صبح صدایش میبرید . شب سوم باز ششلول‌را برداشتم و سر هوائی بهمین درخت کاج جلو پنجره‌ام خالی‌کردم . چون برق چشمهایش درتاریکی پیدا بود نالهٔ طویلی کشید وصدایش برید . صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود . از آنشب تا حالا هر شب میآید و با همان صدا ناله میکشد . آنهای دیگر خوابشان سنگین‌است نمیشنوند هر چه بآنها میگویم بمن میخندند، ولی من میدانم مطمئنم‌که این صدای همان‌گربه است ،که‌کشته‌ام . ازآنشب تا کنون خواب بچشمم

نیامده ، هرجا میروم ، هراطاقی می‌خوابم ، تمام شب این گربهٔ بی انصاف با حنجرهٔ ترسناکش ناله می‌کشد وجفت خودش را صدا میزند .

امروزکه‌خانه خلوت بودآمدم همانجائیکه‌گربه هرشب می‌نشیند وفریاد میزند نشانه رفتم ، چون از برق چشمهایش در تاریکی می‌دانستم که کجا می‌نشیند . تیرکه خالی شد صدای نالهٔ گربه را شنیدم وسه قطره خون از آن بالا چکید . توکه بچشم خودت دیدی ، توکه شاهد من هستی ؟

« در این وقت در اطاق بازشد رخساره ومادرش وارد شدند .

« رخساره یکدسته‌گل دردست داشت . من بلند شدم سلام‌کردم ولی سیاوش با لبخندگفت :

« البته آقای میرزا احمد خا ن را شما بهتر از من می‌شناسید ، لازم بمعرفی نیست ، ایشان شهادت می‌دهند که سه قطره خون را در پای درخت کاج دیده‌اند .

« بله من دیده‌ام »

« ولی سیاوش آمد قه قه خندید ، دست‌کرد ازجیبم ششلول مرا درآورد روی میزگذاشت وگفت :

« می‌دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار میزند و خوب شعر می‌گوید ، بلکه شکارچی قابلی هم هست ، خیلی خوب نشان میزند .

« بعد بمن اشاره‌کرد ، من هم بلند شدم وگفت :

« بله امروز عصرآمدم‌که جزوهٔ مدرسه از سیاوش بگیرم ، برای تفریح مدتی بدرخت کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره خون مال‌گربه نیست مال مرغ حق است میدانید که مرغ‌حق‌سه‌گندم ازمال صغیرخورده‌وهرشب‌آنقدر ناله میکشد تا سه قطره

خون ازگلویش بچکد ، ویا اینکه‌گربه‌ای قناری همسایه راگرفته بود و او را با تیر زده اند و از اینجاگذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف تازه‌ای‌که در آورده‌ام بخوانم تار رابرداشتم وآواز را با سازجورکرده این اشعار را خواندم .

« دریغا که باردگرشام شد ،

« سراپای‌گیتی سیه فام شد ،

« همه خلق راگاه آرام شد ،

مگرمن ،که رنج وغمم شد فزون .

« جهان را نباشد خوشی درمزاج ،

« بجزمرك نبود غمم را علاج ،

« ولیکن در آن‌گوشه درپای‌کاج ،

« چکیده است برخاك سه قطره خون . »

« به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت ، رخساره ابروهایش را بالا کشید وگفت :

« این دیوانه است . » بعد دست سیاوش راگرفت وهردو قه قه خندیدند و از دربیرون رفتند و در را برویم بستند .

« در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشهٔ پنجره آنها را دیدم که یکدیگر را درآغوش‌کشیدند وبوسیدند . »

نوشته های تحقیقی

گاهی نوشته ای در بارهٔ موضوعی علمی ، اجتماعی ، ادبی و تاریخی و مانند اینهاست‌که نویسندهٔ آن یا از راه مشاهده (درموضوعات علمی و اختماعی) و یا از راه مطالعه (درموضوعات ادبی وتاریخی) با دقت هرچه بیشتر ، آن مقاله را فراهم آورده است .

اساس نوشته‌های تحقیقی مشاهده ومطالعهٔ توام با دقت و استقصای کامل است و هر محققی باید با کمال‌دقت وامانت ازتمام منابع ممکن در بارهٔ موضوع مورد نظر خود استفاده کند و از آخرین نوشته ها و امکاناتی که در باره آن موضوع به وجود آمده است بهره ور گردد ، تا بتوان نوشتهٔ او را یک نوشتهٔ تحقیقی و واقعی دانست .

آنچه در نوشتهٔ تحقیقی اهمیت زیاد دارد امانت محقق و نویسنده است که اولا خوانندگان خود را با دادن منابع موهوم و ضعیف گمراه نسازد . ثانیاً آنچه را از منبع یا منابعی‌گرفته است با ذکر نشانی کامل باز نماید و آن را ازخود بشمار نیاورد . ثالثاً در آنچه از اینجا و آنجا نقل می‌کند تغییری بدلخواه خویش (یا بر ضدِ مؤلّف یا مصنّف منبع اصلی) ندهد .

در موضوعات علمی و اجتماعی‌که اساس تحقیق مشاهده است ، کار مشکلتر و

پیچیده تراست یعنی شخصِ عالِم محقّق باید درآزمایشگاهها ومراکزعلمی به‌کنجکاوی وبحث و مشاهده بپردازد آنگاه‌که فکر او شکل صحیح ومعیّنی بخودگرفت آنرا بر روی صفحهٔ کاغذ بیاورد و بخوانندگان و علاقمندان عرضه دارد . و یا شخص محقّق اجتماعی باید در میان اجتماع برود و از رفتار و عادات وزبان و رسوم آنها اطلاع حاصل‌کند و آن اطلاعات را به طور صحیح و علمی بخوانندگان خویش ارائه دهد .

آنچه در این نوع نوشته اهمیت فراوان دارد ، عالم و آشنا بودن نویسندهٔ آن است با موضوعی‌که می‌نویسد .

درانواع نوشته‌های قبلی‌که تاکنون دربارهٔ آنها بحث‌کردیم ونمونه‌هائی بدست دادیم ، فکر نویسنده و ذوق ودقّت او بود که مایهٔ اصلی نوشته میشد. اما درنوشته‌های تحقیقی ، علم واطلاع نویسنده است‌که اورا یاری می‌کند .

ازاین جهت‌است‌که باید‌گفت، اگر برای دانشگاهها‌مشکل‌باشد‌که‌نویسنده‌هایی برای نوشته های دیگر تربیت کنند ، نباید از زیر بار تربیت نویسندهٔ تحقیقی شانه خالی کنند ، بلکه یکی از هدفهای اساسی دانشگاهها باید تربیت نویسندهٔ محقّق باشدکه درحقیقت آنها را می‌توان باعث پیشرفت مملکت وملت درزمینه‌های تفکّر و تفوّق دانست .

دردانشگاهها باید روش تحقیق‌که مایهٔ علمی‌این نوشته هاست برای دانشجویان تدریس‌گردد وآنها را با این روش‌آشناکنند، تاآنان خود نیرازذوق نویسندگی خود استفاده‌کنند وتحقیقات خود را بصورت نوشته‌های تحقیقی بدیگران عرضه دارند .

اینك یکی ازنوشته‌های تحقیقی بسیارجالب توجه رادراینجا بنظرخوانندگان ارجمند این‌کتاب میرسانیم‌که درنوع خودکم نظیراست . وآن نوشتهٔ شادروان استاد پورداود است‌که او راجع به « پول » تحقیق‌کرده‌است :

پول

ریال در ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ هجری خورشیدی از برای تعیین واحد پول ایرانیان

ریال برگزیده شده ، بجای قران ، اماهنوزکلمهٔ قران ازمیان نرفته بنا بعادت دیرین ، ریال کنونی را باز قران خوانند .

درست است قران لغت بیگانه وعربی است ، ریال هم بهمان اندازه بیگانه و اسپانیایی است و بیش ازچهارصد سال است که بدستیاری پرتغالیها واسپانیاییها در ایران شناخته شده است . پـــــــرتغالیها در سال ۹۲۰ هجری قمـری (۱۵۱۴ میلادی) بفرماندهی البوگرك Albuquerque جزیرهٔ هرمزرادرخلیج فارس بچنك آوردند و در هنگام بیش ازیکصد سال همچنان در دست داشتند تا درروزگار شاه ـ عباس بزرك (۱۰۰۳ـ ۱۰۳۸) دگر باره از آنِ ایران گردید . آمد و شد پرتغالیها بکرانه‌های دریای فارس از زمان شاه اسماعیل اول‌که سرسلسلهٔ خاندان صفوی است (۹۰۷ ـ ۹۳۰ هجری قمری) آغاز میگردد . ازسال ۹۸۸ هجری قمری یعنی سال چهارم پادشاهی‌محمدخدا بنده ، چهارمین پادشاه صفوی ،که‌کشورپرتغال بدست اسپانیا درآمد و تا سال ۱۰۵۰ یعنی سیزدهمین سال شهریاری شاه صفی (۱۰۳۸ـ۱۰۵۲) در دست‌آن دولت بود، ایران هم با اسپانیا سروکاربهمرسانید، ناگزیرازهمین روزگاران بازرگانی وداد وستدایشان با ایرانیان آغاز میگردد وبدستیاری ایشان ریال اسپانیائی

در ایران شناخته شده است .

پس ازیادآوری این پیش آمد تاریخی پیداست که در قرن دهم هجری ، پول اسپانیائی با نام اسپانیائی خود از راه خلیج فارس ، با یران راه یافت ، ناگزیـر در هیچیك از آثار فارسی پیش از آن روزگار نباید ازریال نام و نشانی باشد : پیش از اینکه ریال رسماً نام واحد پول ایران گردد و بجای قران در آید ، عبارت بوده از بیست وپنج شاهی .

هر ارزشی که ریال درچند قرن اخیر در ایران داشته این کلمه اصلا اسپانیائی است وآن نام یك سکهٔ نقره بوده ، رایج آن دیار و لفظاً بمعنی شاهی است ، درست مانندکلمهٔ لاتین رگالیس (regalis) = شاهی ازبنیاد رکس (rex) = شاه . رئال درمرزوبوم دیرین خود اسپانیا ، نخست درسال ۱۴۹۷ میلادی سکه زده شده وتا سال ۱۸۷۰ پول نقرهٔ رایج آنجا بود ودرمستعمرات اسپانیا نیز ، چنانکه در بخش جنوبی امریکا هم رواج داشت .

شاید غرض ازبرگزیدن ریال بجای قران این بوده که یك لغت بیگانه بفارسی تبدیل شده باشد ، یا اینکه از نام پول رایج عهد قجر دوری‌کرده باشند . بهر مقصود که باشد نقض غرض شده ، نه ریال فارسی ونه یادآور روزگارخوشی است ، چنانکه گفتیم یاد آور روزگاری است‌که بیگانگان بکرانه های دریـای فارس دست اندازی کرده بودند . از این که بگذریم ریال نام واحد پول ایران بخصوصه نگردیده ، از این ره‌آورد اسپانیائی عربستان سعودی هم ازآن بهره برگرفته اکنون پولشان ریال خوانده میشود . برگزیدن چنین لغتی یکی ازآن صدها گواه بی مایگی لغت سازان ماست . الئاریوس olearius در زمان شاه صـــــــــفی

(۱۰۳۸ـ ۱۰۵۲) درایران بوده ، درسخن ازسکه‌های رایج آن زمان چون خدابنده عباسی ، بیستی ، لاری وجز اینهاگویدکه ایرانیان دردادوستد ،ریال اسپانیائی را هم درکمال میل میپذیرند.

قران

از اینکه ریال جانشین قران گردید ، جای افسوس نیست ، نه آمدن این بخوشی وشادمانی ارزد ونه رفتن آن بدرد ودریغ.

ریال از ره‌آورده‌های اسپانیائی است درروزگاران صفوی و ازهمان دوران در سرزبانها مانده تا اینکه در این چند سال اخیر نام رسمی واحد پول ایران گردیده است ،چنانکه ازهمان دوران سکهٔ رایج زمان شاه عباس بزرك ، بنام عباسی تاکنون در سر زبانهاست وآن امروز چهار شاهی است . اما قران ، اگر از برای آن یك شخصیت قائل شویم ، نسبت بریال برتری نژادی ندارد و درزبان ما ازشرافت قدمت هم برخوردارنیست . ناگزیراین‌کلمه در اصل صاحبقران بوده‌که در روی بسیاری از سکه‌های ایران ازخاندان صفوی‌گرفته تا ناصرالدین شاه قاجار (۱۲۶۴ ـ ۱۳۱۳) دیده میشود . اینك برخی ازآنها :

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی زد از توفیق حق عباس ثانی

این سکه نقره درسال ۱۰۵۹ هجری قمری درتبریز ضرب شده است :

ز بعد هستی عباس ثانی صفی زد سکهٔ صاحبقرانی

صفی دوم پسر عباس دوم از آغاز بهار سال ۱۰۷۹ نام سلیمان از برای خود برگزید :

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی زد از توفیق حق طهماسب ثانی

ضرب قزوین درسال ۱۱۳۵ ،

سکه بر زر زد بتوفیق الهی درجهان　　ظل حق عباس ثالث ثانی صاحبقران

ضرب اصفهان درسال ۱۱۴۵ ،

سکه صاحبقرانـی زد بتوفیق اله　　همچوخورشیدجهان‌افروزابراهیم شاه

ضرب تفلیس ، ابراهیم برادرعادل شاه است ،

هست سلطا ن بر سلاطین جهان　　شاه شاها ن نـادر صاحبقران

ضرب شیراز درسال ۱۱۵۰ ،

شاه شاهان نـادر صاحبقـران　　هست سلطان بر سلاطین جهان

ضرب اصفهان درسال ۱۱۵۲،

همین شعر درروی سکه‌های نادر ، ضرب مشهد و تفلیس وسند وجز اینها نیز دیده میشود ،

بزرتا شاهرخ زدسکهٔ صاحبقرانی را　　دوبارەدولت‌ایران‌گرفت‌ازسرجوانی‌را

شاهرخ (۱۱۶۱ــ۱۱۶۳هجری قمری) نوه نادربوده است ،

در سکه ای از فتحعلی شاه قاجار ضرب سال ۱۲۴۲ هجری قمری چنین نقش بسته :

«سکهٔ شه فتحعلی خسروصاحبقران » ۱

---

۱ نگاه‌کنیدبه The Coins of the shahs of persia (Safevis'Afghans Efsharis , Zand,and Kajars') dy Reginald StuartPoole London 1887 P . 62 - 91 .
coins Medals, and seals of the shahs of persia (1500 -1941) by H.L. Rabino di Borgamale 1945 p . 36 - 64

رابینو ناشر تاریخ گیلان ودیلمستان تألیف مرعشی در تاریخ ۲۶ سپتامبر۱۹۵۰(=۴مهر ۱۳۲۹) در ۷۳سالگی درپاریس درگذشت .

ناصرالدین شاه قاجاردرسال ۱۲۹۳ بیادگارسال سی‌ام پادشاهی خویش، دریك سکهٔ زرین ، ضرب تبریزخود را « ناصرالدین شاه غازی خسروصاحبقران » خواند .

از این شعرها وعنوانهای بسیار خنك بخوبی پیداست که قران از کجا سرچشمه گرفته است .

گذشته از این سکه‌هاکه فقط ازبرای نمونه برخی را یادکردیم ، درطی تاریخ سلسلهٔ گورکانیها یا تیموریان بسا بعنوان حضرت صاحبقرانی برمیخوریم ، شاید همین عنوان ازبرای پادشاهان پیشترهم بکارمیرفته، تعیین قدمت این‌ترکیب‌ازروی‌نوشته‌های فارسی ، ازروی بیان مقصود ما اهمیتی ندارد .

تومان

تومان یا تومن لغتی است ترکی درزبان ما بسیارپیشتر ازلغت اسپانیایی ریال وقران عربی (نام سکه‌ای مخصوص) ، راه یافته و در حدود هفت قرن پیش از این در ایران زمین شناخته شده است پیش از سر کار آمدن ریال رسمی ، هر ده قران یك تومان بوده ، هنوز هم تومان بر سر زبانهاست ، معمولا هر ده ریال را یك تومان نامند . بویژه هر آنگاه که سخن از مبلغ هنگفتی باشد و بمیلیونها ریال زنند ، کلمهٔ تومان بکار برند و اینچنین ده برابر از آن مبلغ بکاهند .

کلمهٔ تومان از ره‌آورده‌های چنگیزی است چنانکه میدانیم این درندهٔ مغولی درسال ۶۱۶ (۱۲۱۹ میلادی) بایران‌زمین روی آورد وبا این آسیب دوزخی بسیاری ازلغتهای مغولی هم درفارسی رخنه‌کرده است .

یك رشته از این لغتها متعلق باموراشکری وسپاهی مغولی‌است ، تومان ومین و یوزکه درجزءکلمات مرکب امیرتومان و مین باشی ویوزباشی ، بمعنی سر و سردار

و یا فرمانده ده هزار و هزار وصد دیده میشود ، یادگاری است از آن روزگار تیره . تومان نیز درهمان روزگار نام سکه‌ای بوده‌که بده‌هزار دینار تقسیم میشده ، هنوزهم تومان‌که‌گفتیم درسرزبانهاست چنین است .

حمدالله مستوفی درنزهةالقلوب‌که درسال ۷۴۰ نوشته شده درسخن ازجزیه‌ای که عراق عرب درزمان خلیفه عمر میپرداخته ، درهم آن زمان را بتومان پول رایج زمان خود چنین بشمار آورده : « مبلغ آن خراج وجزیه صدوبیست وهشت بارهزار هزار(میلیون) درهم بودکه باصطلاح این زمان دوهزاروصد وسی وسه تومان وکسری باشد، تفاوت عدل عُمَری وظلم حجّاجی چندین اثر کرد » ۱ . محمودکاشغری درکتاب خود « دیوان لغات الترك » که در سال ۴۶۶ هجری تأ لیف شده ، دومـن را نخست بمعنی ده هزار ودیگر بمعنی « بسیار » وسوم بمعنی مه۲گرفته‌است ، بمعنی مه دومان هم‌گفته میشود . ۳ تومان درتقسیم لشکری عبارت بوده از ده هزار سرباز وگاهی نیز تومان بمعنی ایل‌گرفته میشد ، همچنین بسرزمین اطلاق میگردیده، مثلا عراق‌ایران به نه تومن پخش شده بود ۴.درکتابهای تاریخ مغول غالباً تومان بمعنی ده هزار یاد شده از آنجمله درجامع التواریخ رشیدالدّین فضل‌اللّه‌که درسال ۷۰۴ تألیف‌آن پایان یافت آمده : « چون آنجا رسید قا آن سی تومان لشکر مغول وهشتاد توما ن لشکر

۱ـ نزهةالقلوب بسعی لیسترانج لیدن ۱۳۳۱ ص ۲۹

۲ـ دیوان لغات‌الترك طبع استانبول ۱۳۳۳ جلد اول ص ۳۳۷

و نگاه کنید به - Mitteltürkisher Wortrchatz (NachMahmud Al-Kashgharis LughatAt-Turk)von C. Brockelmann. Leipzig 1928 S.217

۳ - Dictionnaire Turk - oriental ’ par Courteille

۴- Encyclopedie de l’Islam ,Tome IV p. 880;History of The Nation of theArcher(The Mongols)Grigor of Akanc.Edited by Robert p. Blacke and RichardN.Frye ’ Harvard -Yenchin Institute 1949 p . 436

ختای ترتیب فرمود » . بسا تومان جزء نامهای خاص مغولی بکار رفته است ۱ همچنین در تاریخ وصاف که درمیان سالهای ۷۲۷ ـ ۷۳۶ نوشته شده ، تألیف شهاب‌الدین عبدالله بن عزالدّین فضل‌الله شیرازی ، همزمان رشید الدّین فضل‌الله نویسندهٔ جامع‌التواریخ وپسرش‌خواجه‌غیاث‌الدین محمد وزیر۲، تومان‌بمعنی ده هزارومسکوك ده هزار دیناری بکار رفته است : « قبلا قاآن در شهور سنهٔ احدی و سبعین و ستمائه پانجده تومان لشکرجان شکر[بچین] روان فرمود » ۳.

تومان (= دومان = تومن = دومن) در زبان مغولی درست معادل بیور فارسی است که در اوستا بئور Baevar آمده و در پهلوی مانند فارسی بیور گویند :

سپه برد بیور سوی کار زار	که بیور بود در عدد ده هزار

(فردوسی)

بیور اسب عنوانی است که بضحاك (= دهاك) داده شده ، یعنی دارنده ده هزار اسب :

جهانجوی را نام ضحاك بود	دلیرو و سبکسار ونا پاك بود

همان‌بیوراسبش‌همی‌خواندند	چنین نام بر پهلوی راندند

---

۱ ـ « وتولوی خان را با دوتومان لشکر براه تبت روانه فرمود وقرب یك تومان لشکر برکشتی‌نشسته بگریختند مونککا قاآن بریکتای نویانرا با ده تومان لشکرازترکان دلاور بسرحد اولوغ طاق . . . فرستاد » نگاه‌کنید به جامع‌التواریخ فضل‌الله بسعی ادگاربلوشه، لیدن ۱۹۱۱ص ۱۹ و۲۰و۱۶۵و۲۹۹و۴۲۵ و۴۲۷ و۴۸۸

۲ ـ تاریخ تألیف وصاف ازمرحوم محمد قزوینی است که درتاریخ جهانگشای جوینی جلد اول بخط خوددرحاشیه نوشته: «وصاف علی‌الاظهر مابین سنوات ۷۲۷-۷۳۶ تألیف شده »، دانشمند نامورمحمد بن عبدالوهاب قزوینی در آدینهٔ شب۶خرداد ۱۳۲۸هجری خورشیدی درتهران ببخشایش ایزدی پیوست

۳ ـ وصاف‌الحضره چاپ بمبئی ۲۶۹ ص ۲۰

کجا بیور از پهلوانی شمار　　　بود در زبان دری ده هزار

(فردوسی)۱

چاو ـ اسکناس پس از ریال اسپانیایی و قران عربی و تومان ترکی بجاست از چاو چینی (پول کاغذی) و اسکناس روسی (اصلا فرانسه و لاتینی) یادکنیم . امروزه لغت چاو بمعنی پول کاغذی درایران مورد استعمال ندارد ، اینگونه وسیله مبادله را اکنون اسکناس خوانند . چاو که در تاریخ ایران بآن بر میخوریم اینچنین به میان آمد : کیخاتوخان (۶۹۰ـ۶۹۴) برادرارغون‌خان (۶۸۳ ـ ۶۹۰) ازپادشاهان مغول نژاد ازخاندان چنگیزمردی بود هرزه وزن باره وباده خوار و تن آسان وخوشگذران ، وزیر اوصدرجهان زنجانی نیزمردی بود دست باز وبلند گرای ، ریخت و پاشیدگی و بخششهای بیجای این دو ، خزانهٔ دولت را بیش ازپیش تهی ساخت ، کار بجایی رسید که از برای هزینهٔ آشپز خانهٔ شاهی بدرهم ودینار یا تومان دسترس نداشتند . از برای چاره این کار چنین اندیشیدندکه مانند چین بجای زر وسیم پول کاغذی‌که چاوخوانده میشد ، رواج دهند .

بتاریخ جمادی‌الاخری ۶۹۳ هجری قمری از سوی‌کیخاتو ، یرلیغی صادر شد که از آن روز دیگر داد و ستد با مسکوك زر و سیم باز داشته شده و نباید هیچیك از بده و بستانها با پول فلزی انجام‌گیرد وهرکه از این فرمان سر پیچد بسزای سخت دچار آید . از این پول کاغذی‌که « چاومبارك » خوانده شده درهمهٔ‌کتب تاریخ این دوره سخن رفته است . در تاریخ وصّاف که گفتیم در میان سالهای ۷۲۷ـ۷۳۶ نوشته شده نسبةً بتفصیل یادگردیده است . اینك چند جمله ازآن‌کتاب : « و باطراف ممالك

---

۱ ـ نگاه‌کنید بجلد اول یشتها ، تفسیراوستای نگارنده ص ۱۸۹

عراق عرب وعجم وديار بکر و ربیعه وموصل ومیافارقین و آذربایجان و خراسان و کرمان و شیراز میری بزرك بدین مهم پرخطر نامزد شد ودر هرملکی چاوخانه بنیاد کردند ... و درهرطرفی مبالغ مال در مؤنت چاو صرف شد ... و صورت چاو بدین منوال بود پیرامون سطح کاغذ پارهٔ مربع کلمه بخط خطائی که محض خطا این بود نوشته و بربالاء آن ازدوطرف لااله‌الاالله محمد رسول‌الله ... وفروتر ازآن ایرینجین تورچی تحریرکرده ۱ ودرمیانه دایرهٔ کشیده خارج از مرکز صواب و ازنیم درهم تا ده دینار‌رقم زده وبشیوهٔ مسطوردرقلم‌آورده‌که پادشاه جهان درتاریخ سنهٔ ثلث وتسعین وستمائه این چاومبارك را درممالك روانه‌گردانیدتغییر وتبدیل کننده را بازن وفرزند بیاسا رسانیده مال اوراجهة دیوان بردارندوچاونامه بشیرازآوردندبغایت مطول . . . زبده‌تقریرات آنکه چون چاومبارك درعوض زر ... جاری شود فقرو فاقت ... ازمیان خلایق مرتفع گردد وغلات وحبوب رخص پذیرد وغنی وفقیردردرجه تساوی‌گیرد و شعرا و افاضل عصر در مدح آن بر حسب میلان خاطر پادشاه و صاحب دیوان نتایج فکر خود باظهار رسانیدند نمو دار را این بیت ازقطعهٔ یکی از افاضل ثبت‌کرده شد .

چاو اگـر در جهان روان گـردد رونـق ملـك جاودا ن گـردد

و چون حکم رفته بود تا تمامیت ارباب حِرَف که زر ونقره در انواع صناعات خود استعمال میکنند تارك شوند ایشان از چاوخانه مبارك متدارك کردند وبرحسب استحقاق حکام ملك مواجب و ادرارات مرتب و موظف گردانند وهر گاه که چاو سمت اندراس گیرد باز چاوخانه برند و هر ده دینار را نه دینار مجدد ستانند .:. در

۱ــ ایرنجین تورجین عنوان کیخاتو قاآن است .

ماه ذیقعدهٔ[1] سنهٔ ثلث و تسعین وستمائه در تبریز چاو روان شد ... بعداز سه روز فروبهی از دیار [تبریز] دور گشت ... دکاکین و اسواق ابواب معاملات را مسدود گردانیدند یکمن نان بدیناری رایج اگرمیفروختند یابنده رایج بود وبائع مسامح ... نفیر و زفیر و جوش و خروش خلایق بفلك‌البروج پیوست و حکام و لشکریان را طاقت طاق شد . عوام‌الناس روزجمعه درمسجد تضرع و ابتهال نمودند . یرلیغ بنفاذ پیوست چاو را ابطال کنند ایلچیان بقطع مادهٔ شر و رفع قاعدهٔ محنت عام باطراف روانه گشتند و بفضل حق ... این داهیه... مندفع شد ... »

چاو را براهنمایی عزالدین مظفرکه ازنزدیکان صدر جهان بود واز پول‌کاغذی چین آگاه بود ، خواستند درایران رواج دهند مردم از بدعت اوبسیار برآشفته‌بودند ودرهجو اواشعاری در وصاف یاد شده است . جنکانك ایلچی‌قوبیلای قاآن در دربار کیخاتو قاآن نیز در این کار راهنمایی کرد .

پول کاغذی که در چینی چاو یا چااو (čau) خوانده شده در همان زمان کیخاتون درکشورهای پهناور قوبیلای قاآن = قوبلای (۶۷۹ ـ ۶۹۳ هجری‌قمری) پسر تولی برادرهولاکو ، نوهٔ چنگیزخان رواج داشت . ۲ چنانکه درتاریخ پیداست قوبیلای پس از بر انداختن خانـدان پادشاهی سونك (Sung) و رام ساختن چین

۱ـ برخی دیگر ماه شوال ۶۹۳ نوشته‌اند .

۲ـ دروصاف‌الحضره درسخن‌از «گشادن قبلا قاآن چین را (ص۲۲) ازچاوهم یاد میکند: «حکم رفت تا چاوی‌که در ممالك چین ابواب معاملات بدان مفتوح بودی بیاوردند از خزانه زروجوهر وثیاب عوض داد و در شهرمنادی نداکرد که ملك ملك قاآن است و چاو چاو فغفوربعد ازمدتی فرمود تا چاوی‌که در ممالك قاآن چون نقد عدل وبذل اوجاری و رایج بود بیرون آوردند وبازمنادی برنشاندکه ملك ملك قاآن و چاو چاو قاآنست ... بالضروره چاوقاآنی را قبول بایست‌کرد ... (ازفغفور پادشاه خاندان سونك اراده شده)

شهر پکینك‌را تختگاه‌خود بر گزیدو آنرا خان بالیغ یعنی شهر خان (شهر امپراتور) نامید ، کاغذ خان بالیغ که در ایران معروف بود از همان زمان است .

مارکوپولو ایتالیایی و ابن بطوطهٔ طنجی (بندر مراکش) هردو از چاو در سیاحت نامه‌های خود یاد میکنند : مارکوپولو (Marko polo) در سالهای بلند (۱۲۷۵-۱۲۹۲) باپدر خود نیکولوپولو(Niccolo polo)وعموی خودمافئوپولو (Maffeo plo) ازبازرگانان ونیزی در چین بودند . در این هنگام هفده سال در دربار قوبیلای قا آن آمد وشد داشت وطرف توجه امپراتور و مشاور وی بود و از سوی وی بکار های بزرك گماشته میشد و در سر زمینهای پهناورچین بسیارگردید وخبر های سودمندی ازآن روزگاران ازچین درسیاحت نامه خود بیادگارگذاشت .

او نخستین اروپائی است‌که از آسیای شرقی آن روزگاران سخن میدارد . در سفر نامهٔ خود که پس از بازگشت به ونیز تدوین شده دربارهٔ پول کاغذی که موضوع ماست درفصل۲۴گوید :

« پول‌کاغذی خان بزرك‌که در سراسر کشورش رواج دارد .»

ضرابخانهٔ (= چاوخانهٔ) خان بزرك درهمین شهرخان بالیغ است . بدرستی میتوان‌گفت‌که اینگونه پول بکار آوردن ، یکی از رازهای شیمیائی است . ازدرخت توت (morus alba) که برگهایش خوراك‌کرمهای ابریشم است پوستها را برگیرند و آن رشته های باریك را که درمیان پوست درشت وچوب درخت است ، جدا کرده بخیسانند ، آنگاه درهاون کوبیده خمیرکنند و از آن‌کاغذ سازند ، همانند آن ماده پنبه‌ای که از آن کاغذ سازند ، اما سیاه رنك . پس از آنکه این ساخته شد ، آنرا بپاره‌های مختلف بریده برخی چهارگوشه و برخی دیگر اندکی درازتر . . . ۱ این

۱ در اینجا ازبزرگی وکوچکی چاوها و ارزشی‌که برای آنها معین شده ؛ یاد میکند .

پول کاغذی برای اینکه رسمی شود و رواج گیرد مراسمی در پی دارد، آنچنانکه سکهٔ زرناب و سیم مراسمی دارد. چندتن ازپایوران درسر این کارگماشته‌هستند که گذشته از نوشتن نامهای خود در آن ورقها، آنها را مهر زنند. پس از آنکه این کارها بترتیب انجام‌گرفت‌گماشتهٔ مخصوص اعلیحضرت، مُهرپادشاهی را برنك‌شنگرف زده، بآن پاره کاغذ مهر زند، آن مُهرِ رنك زده بروی آن ورقه طبع گردد. با این ضمانت، آن ورقه اعتبارگیرد وپول رایج شود وهرکه تقلب‌کند وچیزی مانندآن بسازد بسزای سخت دچارگردد.

ازاین پولهای کاغذی باندازهٔ هنگفتی درهربخش ازکشورخان بزرك درگردش است، هیچکس را یارای آن نیست که آنها را در داد و ستد نپذیرد، جز اینکه زندگی خود را بخطر اندازد. همهٔ رعایای او بیدرنك آنرا میپذیرند. و هر کالایی که دلشان بخواهد با آن خریداری میکنند، خواه آن کالا مروارید یا جواهر ویا زر وسیم باشد.

بسا در سال کاروانهای بزرك وارد خان بالیغ می‌شوند و درمیان کالاهای خود پارچه های زربفت، بخان بزرك عرضه میدارند. خان بزرك دوازده تن ازمردم کالا شناس و با سلیقه را بدربارخود میخواند تا کالا ها را آنچنانکه باید بیازمایند و هر کدام را که پسندیدند، از روی وجدان ارزش‌آنها را معین‌کنند ویك سود شایسته هم بهریك ازآنها بیفزایند. بهای هرآنچه را که برگزیدند با پول کاغذی میپردازند و صاحب کالا هم ایرادی ندارد، زیرا با آنچه او دریافت داشته می‌تواند بهزینهٔ خود برساند و هرکالایی‌که خواست با همان پول بخرد. اگر آن سوداگر ازکشوری باشد که اینگونه پول در آنجا رواج نداشته باشد، با این پول در چین کالاهایی بدست

میآوردکه دربازارهای‌کشورخودش بآنها نیازمنداند .

اگرکسی از این پول کاغذی دردست داشته باشد که بواسطهٔ استعمال خراب و مندرس شده باشد میتواندآنرا به ضرابخانه (= چاوخانه) برده ، وبا سه درصدکسر پول کاغذی نو بستاند .

اگرکسی از برای حرفهٔ خود بزر وسیم نیازمند باشد وخواسته باشد با اینگونه فلزات پیاله یاکمربند یا چیزدیگری بسازد ، میتواند با پول‌کاغذی خود ازضرابخانه شمش زر وسیم بخرد .

اعلیحضرت حقوق لشکریان خود را با همین پول کاغذی میپردازد و نـزد اینان همان ارزش زر و سیم را دارد . با وجود این میتوان گفت‌که خان بزرك بیش ازهرپادشاهی دراین جهان از گنجینه برخورداراست . ۱

این بطوطه که درسال ۷۲۴ در چین بوده درذکر«دراهم‌الکاغذالتی بهایبیعون و یشترون » گوید :

« مردم چین با دینار و درهم چیز نمیفروشند ، خرید و فروش آنان با پارهٔ کاغذی است ، بیزرگی کف آدمی‌که در چاپخانهٔ پادشاهی طبع شود . هـر گاه این کاغذ ها در دست مردم خراب و پاره شود ، آنها را بجایی برندٰ که مانند ضرابخانهٔ ماست ،کهنه ها را داده نو بستانند و مزدی نمیپردازند زیراکسانیکه باینکار گماشته هستند ازپادشاه روزی خود را دریافت‌کنند ، درسر این ضرابخانه (چاوخانه) یکی ازسران بزرك‌گماشته شده‌است . اگرکسی با درهم سیم ودینار، ازبرای خریدبازار

۱- نگاه‌کنیدبه The Travels Of Marco polo. New-York 1926 p '156-8 Sino - Iranica by Laufer ' Chicago 1919. p – 560

برود ، آن پول را از او نپذیرند ونیزبآن توجه نکنند» ۱.

پس از قوبیلای قا آن وتیمور قاآن (۶۹۴ ـ ۷۰۶) پول‌کاغذی فزون وفراوان بگردش درآمد ، چون زر و سیمی که آنهمه چاو را پشتیبان باشد در خزینهٔ دولتی چین نبود ، ناگزیر کاغذی شد بی بها و ازگردش افتاد . پول کاغذی بسا بیشترازعهد مغول درچین رواج یافته بود گذشته از زمان پادشاهی خاندان سونك (۹۶۰ـ۱۲۸۹ میلادی)که یادکردیم درهنگام شهریاری خاندان سوئی Sui (۵۸۹ ـ ۶۱۸ میلادی) بواسطهٔ پیش آمد جنگهای پی درپی و نیازمندی بپول ، بناچار پول چرمی و کاغذی بکار افتاد ۲.

پول کاغذی در ایران دوامی نداشت اما نام‌آن در تاریخ وادبیات ما بجاست . در چند فرهنك فارسی ، در آن میان فرهنك رشیدی ، کلمهٔ چاو یاد شده و از ابن‌ـ یمین که در سال ۶۸۵ تولد یافت و در سال ۷۶۹ درگذشت این شعر را بگواه آورده است :

روان شد چو از موکب شیخ عهد   رهـی نـاروان مانـد مانند چاو

ازاین‌گذشته درزبان فارسی بهیئت چاپ وچاپخانه مانده‌که بجای‌کلمات عربی طبع ومطبعه بکار میرود . شك نیست‌که این‌کلمه یادگار روزگار کیخاتوخان و ازچاو وچاوخانهٔآن زمان‌است . درهندهم این‌کلمه بجای مانده چهاپ، چهاپه، چهاپه‌خانه،

۱ـ رحلةابن بطوطه الجزءالثانی‌القاهره ۱۹۳۴ ص۲۴۸ ـ ۲۴۹

۲- China Seine Dynastien· Verwaltung und Verfassung von-Ferd· Heigl. berlin1900 S.131-132; Geschichte Chinas von Wilh · Schuler . berlin 1712· S· 47 – 9·

چهپائی وچهاپنا (چاپ‌کردن) موجود است .

اگر پول کاغذ یا چاوزود درایران از میان رفت ، امروزه همان پول کاغذی باسم روسی اسکناس (اصلاًلاتین) درایران، چنانکه درسراسرروی زمین بجز نزدقبایل وحشی رواج دارد .

واژهٔ اسکناس گویا بمیانجی روسها بایران رسیده باشد ، زیرا در ایـن زبان اسیگوناس assigunâs گویند ، ناگزیر این لغت ریشه وبن اسلاوندارد بلکه اززبان لاتین است . روسهاآنرا ازفرانسه‌گرفته‌اند و آن اسینه assignat میباشد ،از کلمهٔ لاتین اسیگنو assigno (Signum) بمعنی حواله ، امضاء پول کاغذی فرانسه یا «اسینه»که درسال ۱۷۸۹ بگردش افتاد وزود جاتهی‌کرد ولغتش بما رسیده ، سر انجام بهتری ازچاو نداشت :

این اسکناس از همان آغازبگردش در آمدن ،روبه نشیب رفت وچندی نپایید که روی بکاهش نهاد . درپایان سال ۱۷۹۱ هشت درصد پایین آمد ، در سال ۱۷۹۲ ارزش یك اسینه صد لیره‌ای ، رسیدبه۷۲فرانك ، در سال ۱۷۹۳ به ۲۲ لیره‌گرایید ، پس ازچندی درنك ، درسال ۱۷۹۵ رسید به۲ لیره ودرمارس سال ۱۷۹۶ این صدلیرهٔ کاغذی فقط ۳۰ سانتیم ارزش داشت .۱ این است باختصار سر گذشت پولهای ناپایدار چاو و اسینه assignat و لغاتی‌که ازآنها بهیئت چاپ و اسکناس در زبان ما هنوز

۱ـ نگاه‌کنید به Cours D, Economie politique, Troisiséme Edition , Par Charles Gide . Paris 1913 p 377-381

شارل ژید، دانشمند علوم اقتصاد ، استاد دانشکده حقوق درپاریس‌که خود نگارنده توفیق استفاده‌ازاوداشت درچهاردهم ماه مارس۱۹۳۲میلادی درسن هشتاد وپنج سالگی ببخشایش ایزدی پیوست .

پایدار است .

پول

پس ازآنکه دانستیم ریال و قران و تومان وچاو و اسکناس از کجاست ، اینك به بینیم خود کلمهٔ پول کــه همهٔ مسکوکات بهمین نام خوانده میشود ازکجاست .پول مانند کلمات دیگری که در این گفتار یاد کردیم قدمت ندارد . پــول بمعنی جسرکه امروزه پل بــی واو نویسند پیوستگی با کلمه‌ای‌که موضوع ماست ندارد ۱

در نوشته‌های پیشینیان فقط درسفرنامهٔ ناصرخسرو بنظر نگارنده رسیدکه پول آلت مبادله یا داد وستد یادگردیده است . ناصرخسرو دوهــژدهم جُمادَی الاولی ۴۳۸ هجری در شهر اخلاط (از شهرهای ارمنستان) بود و دربارهٔ آن مینویسد :

« و در این شهراخلاط بسه زبان سخن‌گویند تازی ، پارسی و ارمنی وظن من آن‌بودکه اخلاط بدین سبب نام‌آن شهر نهاده‌اند ومعاملهٔ آنجا بپول باشد ورطل‌ایشان سیصد درم باشد» ۲ اگرخوانندگان این نامه درسندی قدیمتربااین‌کلمه‌برخورده باشند بازیونانی بودن آن ثابت است و آن از ابلس (Obolos) یونانی است‌که در لاتین ابلوس(Obolus) و در فرانسه ابل (Obole) شده است . ابلس یك ششم درهم (= درخمه drachme) بوده ، ازسیم و مس سکّه زده میشد . همین سکّهٔ ناچیز

---

۱ ــ یکی پول دیگر بباید زدن،شدن را یکی راه بازآمدن (فردوسی) ، بروزت شیر همراه وبشب غول-نه‌آبت راگذرنه رود را پول (فخرالدین گرگانی ــ ویس ورامین چاپ کلکته ص ۱۲۱) ؛ وازآثاراو(شاپور) درعمارت جهان آنست‌کی این شهرها و پولهاکی‌یاد کرده آیداوبناکرده‌است (فارسنامه ابن‌البلخی چاپ کمبریج ص۷۲)
پول (= پل) باین معنی درزبانهای ایرانی‌کهنسال است .

۲ ــ سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ برلین ۱۳۴۱ ص ۸ــ۹

بوده‌که یونانیان بدهان مردهٔ خود میگذاشتند . عقیده داشتندکه روان پس از مرك ، بقایقی نشسته ، از رود مینوی (Styx)گذشته بجهان دیگر رسد . این ابلس مـزد قایق بان خارون (Châron) میباشد، ۱ درگفتار برنج (ص۳۸)گفتیم که چینیان از برای هزینه و توشه و سفر واپسین بدهان مردگان خود صدف (گوشماهی) و برنج میگذاشتند .

پاره

شایدیك لغت فارسی‌که تا باندازه‌ای مفهوم‌کلمهٔ پول را برساند «پاره» باشد . درنوشته‌های‌پهلوی‌کلمهٔ پارك بمعنی‌پول بکاررفته است ، بویژه پارك بمعنی رشوه‌و پارك ستان و پارك ستانشنیه Stânishnih بمعنی رشوه خواری بسیار آمده ، چنانکه در ارداویر افنامه ومینوخرد وجزاینها. درزبان ترکی عثمانی پارك که از فارسی گرفته شده ، بمعنی پول است . خود کلمهٔ پاره یاد آور نخستین مرحله سکه است ، پیش از اینکه فلزات را سکه زنند و آنها را بنقش یا خطی بیارایند ،پارهٔ فلزات از برای داد وستد بکارمیرفت وآنرا یاد خواهیم‌کرد . واژهٔ پاره در فرهنگهای فارسی بمعنی رشوه و بخشش و بها و پول یاد شده و درنظم و نثر پیشینیان بهمان معانی بکار رفته است :

هرآنجاکه پاره شد ازدردرون　　　شود استواری زروزن برون

(عنصری)

چون‌نار پاره پاره شود حاکم　　　گر حکم کرد باید بی پاره

(ناصرخسرو)

۱ـدرافسانهٔ‌یونان‌درادبیات متأخریونانی‌خارس (Charos) یا خارنتاس (Charontas) دیومرگ دانسته شده است Mythologie der Griechen und Römer Von Otto Seemann 5 · Auflage. Leipzig 1910 S. 167

ما پادشاه پاره ورشوت نبوده ایم بل‌پاره دوزخرقهٔ دلهای‌پاره‌ایم

(مولوی)

پر پارهٔ زرگرددجایی که خوری می پرچشمهٔ خون‌گرددجایی که‌کشی کین

(فرخی) ۱

شَئِتَه

در اوستانیز بواژه‌ای بر میخوریم‌که مفهوم پول ومسکوك از آن برمیآید وآن واژهٔ شئته (Shaêta) است‌که درفروردین یشت فقرهٔ ۶۷ و اشتات یشت فقرهٔ ۱ و فر گرد (=فصل) چهارم و ندیداد فقرهٔ ۴۴ و جزاینها آمده و در همهٔ فرهنگهای کلمات اوستایی و در تفسیر اوستا ، خاورشناسان آنرا بمعنی پول و نقد گرفته‌اند . شئته ونت (Shaetavant) را بمعنی پولدار یا ثروتمند دانسته‌اند . ۲ گزارندگان (مفسّرین) اوستا در روزگار ساسانیان درهرجای از اوستا که باین کلمه رسیدند آنرا در زبان پهلوی ، زبان رایج زمان خودشان ، به خاستك گردانیده‌اند همان واژه‌ای که در فارسی خواسته شده و بمعنی مطلق مال و ثروت گرفته میشود :

۱ــ درلغت نامهٔ دهخدا چندین شاهد دیگریاد گردیده است .

۲ــ Awestasprache von W. Geiger Erlangen 1877,
Zendsprache Von F . Justi , Leipzig 1864 .
Avesta Language by K. E. Kanga , Bomday 1867,
La Langue De L , Avesta Par C De Harlez, Paris 1882,
Altiranisches Wörterbuch Von Chri, Barholomae, Strassburg 1704 درتفسیراوستای Darmesteter و Spiegel و Wolff و دیگران نیز شئته بمعنی ثروت ، خواسته گرفته شده است .

دانش وخواسته است نرگس وگل — که بیکجای نشکفند بهم

هرکرادانش است ، خواسته نیست — و آنکه را خواسته است دانش کم

(شهید بلخی) ۱

از این که بگذریم ، در یکی از قطعات اوستایی بواژه‌ای بر میخوریم که باید نام یك سکه و پول مخصوص باشد وآن اسپرنه asperena میباشد . ۲همین کلمه با کلمات دیگری ترکیب یافته چون اسپرنومزه (asperenô-maza) که در فقرهٔ ۴۸ از فصل چهارم وندیداد آمده ، اسپرنومزنگه (asperenômazangh) که درفقرهٔ ۶۰ از فصل پنجم وندیداد آمده و درهر دوجا در پهلوی شده : اسپرون مساك asparun masâk چنانکه دیده میشود پهلوی ، همان کلمات اوستایی بهیئت پهلوی بکار رفته ، آنچه دانسته نمیشود اسپرنه چه ارزشی داشته ، اما در تفسیر پهلوی فقرهٔ ۶۰ از فصل پنجم و ندیداد کلمه‌ای افزوده شده که در زمان ساسانیان ، در زبان پهلوی رایج بوده وآن «جوجن» است :۳ masâk Cigôn jojan êvak که تا باندازه‌ای میرساند اسپرنه اوستایی چه ارزشی داشت .

---

۱ ـ ابوالحسن شهید بلخی از نخستین گویندگان روزگار سامانی است . نگاه کنید به لباب‌الالباب عوفی جلد دوم باهتمام برون ـ لیدن ص ۴۰۳

۲ـ فرهنك اویم Frahang i 0im, Ausgabe Von Hans Reichelt in Wiener Zeitschrift fur die Kunde des Morgenlandes XIV Band 1900.

۳ـ نگاه کنید به Avesta Grundtexte Sammt Der Huzvaresch, Ubersetzung I Band : der Vendidad von F. Spiegel , Wien 1853 S 67, Pahlavi Vendidad by Behramgore Anklesaria Bombay 1949 P. 130

درتفسیر پهلوی اوستا آنچنانکه یادکردیم ودر نوشتهای پهلوی ، چون فرهنگ پهلویك که مناختای خوانده میشود و بندهش و شایست نه شایست ، بهیئت « ۲۲ » نوشته شده (درفرهنك پهلویك زوزن Zuzan هم‌نوشته شده) ۱ این نشان یاعلامت (ideogramme) درقرأت سنتی زرتشتیان جوجن خوانده شده ، همان‌است‌که در برهان قاطع جوجن یادگردیده :

« جوجن بلغت زند و پازند بمعنی درم باشد که چهل وهشت حبه است . » و بارسوم در لغت زوزن نوشته :

« زوزن بکسر ثالث بروزن مؤمن درم باشد که بعربی درهم‌گویند وآن چهل و هشت حبه‌است » . شبهه نیست‌که جوجن = زوزن' درمتون پهلوی بجای درهم‌آورده شده ۲ و ارزش‌آن چهارم یك ستیر (سیر) است یا آنچنانـــکه در فصل اول شایست

---

۱ ـ نگاه‌کنیدبه An old Pahlavi - Pazand Glossary · Edited by H . J Asa and M· Haug, Bombay - London 1870·p . 135 and 243 وبفصل ۱۸ فرهنك پهلویك Frahang I Pahlavik Edited by Hein . Junker , Heidelberg 1912 وبفصل ۱. آن وبصفحهٔ ۷۸

یوستی درفهرست لغات پهلوی بندهش دودن هم یادکرده است .

Bundehesh von Justi, Leipzig 1868 S· 147

زوزن = جوجن مشتبه نشودبا زوزن‌که ازتوابع خواف (درخراسان) است . نگاه کنیدبه نزهة‌القلوب‌حمدالله‌مستوفی‌ص۱۵۴ و به‌صفحات‌اولی‌تاریخ‌بیهقی‌که‌اززوزنی‌یاد میکند.

۲ـ نگاه‌کنیدبه Sacred Books of the East, Vol V by West p. 241·

«وست» کلمهٔ‌هزوارش‌را gugan خوانده‌و«دارمستتر»درترجمهٔ‌اوستای‌خود Zuzô آورده‌است و بکلمهٔ asperena در Altiranisches Wörterb , Von . Bartholomae SP 218

نه‌شایست‌فقرهٔ ۲ آمده :

« وهرستیرچهار درهم سنك » ۱، یاآنچنانکه در روایات‌آمده :

« وهراستیر چهاردرهم بود » ۲، بنابر این از اسپرنه در اوستا یك‌گونه مسکوك یا پول یا وسیلهٔ داد وستد اراده شده و مفسرین نامهٔ دینی در زمان ساسانیان آنرا نیز چنین چیزی دانسته‌اندکه معادل آنرا جوجن (= درهم) آورده اند . از اینکه در زمان اوستائی پول بوده یا خود اجناس بهم مبادله میشده ، سخن خواهیم داشت . در اینجا باید گفته شودکه جوجن = زوزن ازلغات ایرانی نیست ، بلکه از لغات بیگانه است‌که آنرا هزوارش نامند . اینگونه لغات سامی (ارامی) درنوشته‌های پهلوی فزون و فراوان است . لغت مورد بحث ما نیز از آنهاست که از یك زبان قدیمتر سامی که اکدی باشد داخل زبان ارامی شده است . زوزو Zuzu در زبان اکدی بمعنی یك پاره سیم (نقره) یاد شده ودرارامی نام یك پول نقره‌ای‌کوچك‌است ۳.

داد وستد در اوستا

برخی از دانشمندان گویند که در زمان اوستائی هنوز پول مسکوك در ایران نبوده و نبایستی در اوستا از آن سخن رفته باشد . ۴ درست است درکهنترین بخش اوستا از آن سخنی نیست ، زیرا از قرن ششم

۱- shâyast -ne shâyast by Jehangir Tavadia, Hamburg 1930 P . 135

۲- Die Traditionelle Literatur Der Parsen von E Spiegel Wien 1860 S. 88; Zoroastrian Civilization by M N Dhalla New York 1922 , p. 357

۳- AkkadischeFremdwòrter Von Zimmern,Leipzig 1917 S 21

۴- Ostiranische Kultur Von W Geiger, Erlangen 1882 S 397

پیش ازمسیح پول در ایران شناخته شده است . اگر دربخشهای متأخّر اوستامسکوکی یادشده باشد نباید شگفت آمیز باشد ، اما معمولادر اوستا ، در بخشهایی هم‌که نسبةً متأخر دانسته شده از برای مزدکاری ودیهٔ گناهی ازجنس سخن رفته وبویژه‌چهارپایان وسیلهٔ داد وستد است . همچنین است در ودا Veda وتورات وهمهٔ آثارکتبی قدیم ازبرای نمونه چند فقره ازفرگرد (=فصل) هفتم وندیداد راکه در آن از مزد پزشك (baèshaza) وستور پزشك (بیطار)سخن رفته یاد میکنیم . درفقرات ۴۱-۴۳ آن فرگرد آمده : « آتوربان (=موبد) را درمان کنند برای یك آفرین نیك ، خانخدای را درمان‌کنند بارزش پست ترین ستور ، دهخدای ده رادرمان‌کنندبارزش یك ستور میانگین ، شهربان شهر را درمان‌کنندبارزش بهترین ستور ، شهریارکشور را درمان‌کنندبارزش یك‌گردونهٔ چهار اسبه » درفقرهٔ ۴۲ اززن خانخدای (کدبانو) و زن دهخدای و زن شهربان و زن شهریارسخن رفته ومزد پزشکی‌که بیماری‌آنانرا چاره بخشیده باشد ، بحسب ترتیب ، یك ماده خر و یك ماده گاو ویك مادیان ویك ماده شتر معیّن شده است .

در فقرهٔ ۴۳ در بارهٔ مزد پزشکی‌که بزرك زاده‌ای را از ناخوشی برهاند ومزد ستور پزشکی(بیطار)که چار پایان را تندرست سازد ، آمده : «بزرك زاده رادرمان کنند بارزش بهترین ستور ، بهترین ستور را درمان کنند بارزش ستور میانگین ، ستور میانگن را درمان کنند بارزش پست ترین ستور ، ستور پست ترین را درمان کنند بارزش یك پاره گوشت » . ۱

---

۱ ــ بجای موبد ـ خانخدا ـ دهخدا ـ شهربان ـ شهریار بحسب ترتیب درمتن آمده âthravan
daìnghu paiti – VÎspaiti – nmânô. paiti –

بقیه در صفحه بعد ←

در اوستا اینگونه فقرات که میرساند مزدکار وداد وستد با جنس بوده ، بسیار است . همهٔ آنها را یادکردن سخن دراز خواهد شد . درایران و در همه جای روی زمین پیش از اختراع سکه ، جنسیکه بدان نیازمند بودند با جنس دیگری مبادله میشد . در میان چیزهای گوناگون برخیازآنها بیشتراز برای مبادله اختصاص یافت، از آنهاستگوشماهیکه دربخش بزرگی ازسرزمینها ، ازاقیانوسآرام (pacifique) گرفته تا کرانهای مکزیك رواج داشت . شكنیستکه وسیلهٔ مبادله ازحیثزمان و مکان تغییرمیکرده ونزد قومیجنس مخصوصی طرفتوجه بوده ، مثلانزد اقوام اولیه سنك چخماخ (silex) بیشتر خواستار داشت . ۱

نزد چینیها مروارید و سنك یشم وکاسهٔ سنگپشت و ابریشم و کتان در داد و ستدبجای پولبکار میرفت . پارچهٔکتان بایستی بهپهناودرازای معینیبریدهشدهباشد . درزمان پادشاهی وتی Wu-ti (۱۴۰–۸۷ پیش ازمسیح) بزرگانکشور یاخویشان و بستگان که روزانه یا در هنگام جشنهابدربارمیآمدند ، پارههای چهارگوشهای از

درنوشتهای پهلوی پست ترین ستور و ستورمیانگین وبهترین ستوربحسبترتیبخرو گاو و اسب یا شتراست . ستور دراوستا ستؤره Staora بمعنی مطلق چارپایان بزرگ است درفارسیستورباسب اطلاق میشود . درمقابلچارپایانبزرگ درمتنانومیهanumya آمدهکه چارپایان خرد چون بزومیش باشد. در نوشتهای پهلوی ستور پزشك ، بیطار است. کلمهٔ دامپزشك در اینچند سال اخیرساخته شده و بد ساختهاند . چنانکهدیده میشودمزد پزشك نظربطبقات مردم بارزش (ارجنگه arejangh) چار پایان است این مزداز آفرین نیك یا دعای خیرمؤبدشروعمیشودوبایك پارچه گوشت یایكخوراكازطرف صاحببز یا میش انجام میگیرد .

۱ - Harmsworth History of the World Vol. XIV London 1914 p,5707

سنگ چخماخازبرایبرافروختنآتشهمبآننیازمندبودند.اینسنكآتشزنهرا «زند» خوانند.

پوست جانوران با مپراتور خود تقدیم میکردند . این چرم پاره‌ها پس از آن مُهری یافته در میان مردم در داد و ستد بکار میرفت ، با اینکه پول فلزی مسکوك سالها پیش از آن در چین رواج داشت . ۱

درایران‌هم‌درزمان داریوش و جانشینان وی با آنکه پول مسکوك موجودبود ، چیزهای دیگر هم بجای سکه بکار میرفت و از آن یاد خواهیم کرد . از زمان‌اولیه که بگذریم در نزد بسیاری از اقوام شبان و گله دار ، چار پایان خانگی چون‌گاو و گوسفند وسیلهٔ معامله بوده ، چنانکه در اشعار هومر Homere یونانی ارزش زین افزارهای (اسلحهٔ) برخی از ناموران و دلیران به گاو (bous) بر آورده شده است ودر اشعار اشیل (Eshyle) یونانی (۵۲۵ ـ ۴۵۶ پیش از مسیح) گفته شده : زبان خموشی‌کسی را میتوان به گاوخرید و روی زبانش یك گاو گذاشت ، از این عبارت پول اراده شده ، زیرا گاو وسیلهٔ خرید وفروش‌بود .همچنین‌لغت پکونیه Pecunia که در زبان لاتین بمعنی پول وثروت آمده از پکوس Pecus که چارپای خانگی یا گله و رمه است ، در آمده است پلینیوس (plinius) در نخستین سدهٔمیلادی مینویسد : « نام پول پکونیه از پکوس درآمده‌که‌گله‌یاچار پای اهلی است ،نخستین کسی که مس سکه زد پادشاه سوریوس Severius بود ، پیش از او در روم پارهٔ فلز بدون اینکه سکه خورده باشد و دارای نشانی باشد ، بجای پول بکار میبردند . ۲

---

۱ - China Seine Dynastien... Von F. Heigel. Berlin 1900 S. 127

در بارهٔ وتی ازخاندان Han نگاه‌کنید بصفحهٔ ۱۰ کتاب هرمزدنامه‌بگفتاراسپست .

۲ - Plinius, Historia Naturalis XVIII 3.2، XXXIII, 13,2

←

درزبان فرانسه کلمهٔ پکون Pécune بمعنی پول ومشتقات آن Pecuniaire و Pècunieux یادگاری است از همان روزگاران .

دیگر از چیزهایی که در مرز و بوم معینی رواج داشته و وسیلهٔ معامله بوده برنج است ، در ژاپن و بستهٔ چای غالب زده در آسیای مرکزی و پوست جانوران (مانند سمور وسنجاب) درسرزمینهای خلیج هودسون Hudson در امریکای شمالی و پارچه پنبه‌ای یا نمك کلوخی در افریقای مرکزی . درمیان همهٔ اینها وبساچیزهای دیگری که هر یك در جایی چون پول بکار میرفت ، برخی از همان روزگاران کهن برتری یافته ، بده وبستانها با آنها انجام میشده و رفته رفته درهمه جا ونزد همهٔ مردم روی زمین پذیرفته گردید وآن زر وسیم ومس است که درطبیعت بیش ازهرچیز پایدارتر است و دیرتر تباه میگردد . ۱

درتوراة هم درکهن‌ترین بخش آن مانند اوستا دربسیاری ازموارد ، مبادلهٔ کالا بهمدیگر یاد شده ، بویژه سیم (نقره) وسیلهٔ داد وستدبوده : درسفرپیدایش ، باب۲۳ از این سخن رفته که ساره زن ابراهیم درصد وبیست وهفت سالگی درکنعان ازجهان درگذشت ، ابراهیم در آنجا سر زمینی برگزید چهارصد و پنجاه مثقال باترازوسنجید

← پکوس pecus لاتین مطابق است با پسو pasu یا فشو fshu اوستایی که نیز بمعنی چارپای خانگی و جانوراهلی است، ازهمین کلمه شبان (بشم‌شین) در فارسی که پهلوی شوپان گویند، لفظاً یعنی نگهبان گله و رمه فشو+پا pâ یعنی پاییدن . افتادن حرف فاء اوستایی ازسرواژه‌های فارسی بسیار رایج است، مانند فشرمه fsharema که در فارسی شرم شده است . هیئت دیگری ازاین کلمه درفارسی چوپان است . پس این کلمه با چوب وچماق ترکیب نیافته است .

۱ - Cours D, Economie politique par Charles Gide 3. Edition, Paris 1913, P. 335 – 6

و آن زمین را خرید و ساره را بخاك سپرد .

در بخشهای پسین‌تر از « اسفارخمسه » از درم زر سخن رفته ، چنانکه در باب دوم از کتاب عزرا که از آزاد شدن اسرائیلیان بفرمان کورش هخامنشی و از بردگی بیرون‌آمدن آنان و برگشتن از بابل‌باورشلیم برای ساختن خانه خدا ، سخن رفته درفقرات ۶۸ ـ ۶۹آمده : «ازجمله هدایایی‌که آنان از برای پیشرفت‌کار بگنجینه آنجا دادند ، شصت و یك هزاردرم زروپنج‌هزارمنای سیم و صد دست رخت از برای کاهنان بود »۱ همچنین در بسیاری ازجاهای توراة ازشقل‌که آنرا یاد خواهیم‌کرد، نام برده شده است و در سِفر خروج (Exodus) در باب ۳۰ فقرهٔ ۱۳ گفته شده یك شقل بیست قیراط است . در آن بخشهایی از نامهٔ دینی یهود از پول سکه زده یاد شده‌که پس از تأسیس پادشاهی هخامنشیان نوشته شده ، یعنی‌زمانی پس ازگشوده شدن بابل (درسال ۵۳۹ پیش از مسیح) بدست ایرانیان وآزاد شدن یهودیان بفرمان کورش . ۲

پیدایش سکّه

آنچنانکه در تاریخ معروف است اختراع سکه از سدهٔ هفتم پیش از مسیح از کشور لیدیا Lydia سرچشمه‌گرفته است . هرودت هم درسدهٔ پنجم پیش از میلادنوشته : « درمیان مردمان وملتهایی‌که مامیشناسیم مردمان لیدیا نخستین کسانی هستندکه از برای مصرف خود اززر وسیم‌سکه‌زدند» ۳. بنا بتحقیق دانشمندان امروزه‌ثابت است‌که اختراع سکه در روزگار شهریاری‌خاندان

---

۱ ـ به نحمیا باب ۷ فقرات۷۰ ـ ۷۲ نیزنگاه‌کنیدکه ازدرم‌طلا ومنای نقره‌یادشده‌است .

۲- Numismatique Ancien par .J B. A. A. Barthelemy, Paris 1866 P.7

۳ ـ Herodotos I, 94

مرمناد (Mermnade) بود .

پنج‌تن از این‌خاندان درلیدیاکه پایگاهش ساردس Sardes (درفرس‌هخامنشی سپردا Sparda) خوانده شده پادشاهی راندند .۱ این خاندان تاریخی بخشی از آسیای کوچك را ازکرانهٔ دریای اژه (Egée) گرفته تا رود هالیس (Halys) (امروزه قزل ایرماق) بفرمان خود داشتند در مرز جنوب غربی لیدیاسرزمین یونیه (در فرس هخامنشی Yau na) بودکه ازسدهٔ هفتم پیش‌از مسیح جزء پادشاهی لیدیا گردید . گروهی ازدانشمندان برآنندکه این یونها (مهاجرین یونانی) بودندکه در خدمت دولت لیدیا سکه زدند و این اختراع راکه پس‌ازپیدا شدن خط ، بزرگترین اختراع است جهانیان مدیون‌یونها میباشند . کهن‌ترین سکه ای‌که امروزه در دست داریم ازقرن هفتم‌پیش‌ازمیلاد است . اختراع‌سکه از زمان‌گیگس Gyges سرسلسلهٔ خاندان مرمناد آغاز شده است . بنا بیك نبشتهٔ (کتیبه) آشوری این پادشاه در سال ۶۶۰ پیش از میلاد هنوز زنده و فرمانروای لیدیابود . کار سکه در زمان پنجمین پادشاه ، کروسوس بخصوصه رونق یافت . این کروسوس Kroisos همان آخرین پادشاه لیدیاست‌که درسال ۵۴۷ یا ۵۴۶ پیش از مسیح بدست کورش شکست یافت و کشورش جزء امپراتوری هخامنشیان‌گردید .

کشورلیدیا بخصوصه از فلزات‌گرانبها بسیاربرخور دار بود . کهن‌ترین سکهٔ لیدیا ازفلزی است‌که الکترون Elektron خوانده می‌شود وآن فلزی‌است‌آمیخته به زر و سیم ، در حدود سی در صد آن نقره است . الکترون از رود پاکتولوس

---

۱ - 1 Gyges; 2 Ardys; 3 Sadyattes; 4Alyattes; 5 Kroisos

Paktolos که پایگاه ساردس (سپردا) درکنارآن افتاده بدست می‌آمد . ۱ گویند ورقهای زرین با آب روان بود ، هنوزهم در زبانهای اروپایی نام پاکتولوس درمجاز و استعاره بمعنی « سرچشمهٔ ثروت »گرفته می‌شود .

کوه تمولوس Tmolos که سپردا در پایهٔ آن افتاده از کان زر بهرهمند بود ازآنجاست ورقهای زرین رود پاکتولوس‌که ازآن‌کوه سرازیرمیشد . ۲ پول مسکوك ازلیدیا درهمان سدهٔ هفتم پیش ازمیلاد ، بشهرهای یونانی نشین ومرکزهای‌بازرگانی یونانیان راه یافت۳، و در قرن ششم پیش ازمیلاد به سیسیل و ایتالیا رسید ، چندی پس ازآن بخاور زمین شناخته شد .

سکّه در ایران

بی شك پیش از بسرکارآمدن هخامنشیان وگشوده شدن لیدیا بدست‌کورش درسال ۵۴۷یا۵۴۶ پیش ازمیلاد مسیح ، ایرانیان ازاختراع پول تارواج آنهادرخاك همسایه خودآگاه بودند ' زیرا ایرانیان درروزگار شهریاری مادها با لیدیا همسایه بودند وبا آن مرز وبوم سر و کار بهمرسانیدند . در زمان سومین پادشاه توانای ماد هو و خشتره Huvakhshatra (۶۲۴ - ۵۸۵) (Kyaxares) از سال ۵۹۰ پیش از میلاد میان ایران و لیدیا جنك درگرفت . این نبردهووخشتره باالیاتس Alyattes ، پدرکروسوس Kroisos پنج سال دوام داشت

---

۱ - Geschichte des Altertums Von E. Meyer. Band III,Stuttgart 1937. S 507 – 8

۲ - Leitfaden Der Alten Geographie Von H. Hahn. Leipzig 1882 S 94 – 5

۳ - Geschichte Des Orientalischen Völker im Altertum von-Justi'Berlin S. 342 -3; Griechische Geschichte Von Ettore Ciccotti , Gotha 1920 S . 48

گاهی بسود ایرانیان وگاهی بسود مردمان لیدیا بود ، در این گیر و دار هووخشتره در سال ۵۸۵ از جهان درگذشت و پسر جوانش ایشتوویگو Ishtuvigu (استیاج Astyages) جانشین وی آن جنگ را همچنان ادامه داد تا اینکه در روز ۲۸ماه مه ۵۸۵ کسوف تمام روی داد ، تاریکی همه جا را فراگرفت ، هماوردان این گرفتگی خورشید را ' نشانهٔ خشم آسمانی دانسته ' بیم و هراس بهمه چیره شد ، دست از پیکار بداشتند و با شتاب باهمدیگر سازش وآشتی آغاز کردند . گویند تالس Thales فیلسوف و دانای یونانی ، ازیونهای (Yauna) آسیای کوچک که در سال ۶۲۴ در میلتوس (Milet=Miletos) تولد یافت و در سال ۵۴۳ درگذشت این گرفتگی خورشید راازپیش خبرداده بود. دراین میان پادشاه بابل و پادشاه کیلیکیا (Kilikia =Cilicia) میانجی این سازش بودند ' زیرا پیشرفت وکشورگشایی ماد از برای این دو سرزمین پر آسیب مینمود . ۱ رود هالیس (Halys) مرز خاوری لیدیا و امپراتوری ماد گردید در این سازش و آشتی ارینیس (Aryenis) دختر الیاتس (Alyattes) بازدواج به ایشتوویگو پسر هووخشتره داده شد . ۲

۱- دوپادشاه که میانجی سازش بودند : پادشاد کیلیکیابنام Siennèsis وپادشاه بابل بنام Labynète (Herodotos1:74) خوانده شده چنانکه نولدکه Nöldeke گوید: هرودت باشتباه نام پادشاه بابل آن زمان را Labynetus (=Nabunaïd درفرس هخامنشی نوشته Nabunaita) یادکرده - این پادشاه نبوکد نزر Nebucadnezar بوده که نبوئید Nabunaid جانشین او است. نگاه کنید به Aufsätze Zur persischen Geschichte, von Nöldeke · Leipzig 1887 S. 10 - 11

۲- نگاه کنید به Geschichte der Meder und perser von Justin v. Prâsak I Band Gotha 1906 S . 163 ; Geschichte des Alten Persiens von F - Justi, Berlin 1879 S . 13 - 14 ; Geschichte Des Altertums von Eduard Meyer 3 · Band, Zweite Völlig neubearbeitete Auflage,Stuttgart 1937S 163-166; Orientalische und Griechische Geschichte von Wilh' Soltau I Band, ← Breslau 1913 S. 94-96

این سرگذشت تاریخی را از اینرو یادکردیم تادانسته شودکه از اختراع سکه یا پول در لیدیا ایرانیان نسبةً زود آگاه شدند . پس از افتادن لیدیابدستکورش ، اینکشورباسرزمین یونه (Yauna) یکی‌ازخشتره پاون (Khashthra-pâvan) نشین (ساتراپی) هخامنشیان گردید و ساردس (سپردا) همچنان پایتخت آن بود و کارگاه سکه زنی (ضرابخانه) آنجا در زمان کورش و کمبوجیه نیز پول سکه میزد .۱

سکهٔ داریوش

داریوش بزرگ سومین شاهنشاه خاندان هخامنشی(۵۲۱ ــ۴۸۵ پیش ازمسیح) پس ازآرام کردنکشورهای پهناور خود و فرو نشاندن آشوبهاییکه با بسرکارآمدنگوماته Gaumâta (اکتبر ۵۲۲کشته شد) و دست اندازی وی بتاج وتخت هخامنشیان ، برخاسته بود ، بر آن شدکه پولی بوجود آورد که در همه جا پذیرفته شود و شایستهٔ شاهنشاهی وی باشد بویژه در زمان وی

← کسوف کامل کههنگام جنك هووخشتره درلیدیا روی دادهمانکسوف معروف۲۸ماه مه ۵۸۵ پیش از میلاد مسیح است نه کسوفی که پیش‌ترازآن در۳۰ ماه سپتامبر۶۱۰ پیش از میلاد روی داده ودرمیان تاریخ نویسان نو- رانکه Ranke باشتباهآنرا درجنك لیدیا یاد کردهاست :

Geschichte Des Altertums von Leopold v·Ranke' Berlin - Stuttgart 1937 S 108

دربارهٔ کسوف ۳۰سپتامبر۶۱۰ که بنابحساب دقیق فقط درشمال دریای سیاه کامل بوده و از حیث زمان هم با زمان جنك لیدیا سازش ندارد نگاه کنیدبه Aufsätze Zur Persi. Geschichte von Nöldeke S. 10

۱- Histoire De L , Art Dans L , Antiquitè Par Georges Perrot et Charles Chipiez Tome V· Paris 1890 P · 856

بواسطهٔ سکه‌های گوناگون ، کارداد وستد درهم وبرهم بود وبایستی سکه‌ای بمیان آید که درسراسر کشورهای فراخ هخامنشیان درنزد همهٔ اقوام اعتبارداشته باشد وبرخلاف مسکوکات موجود ، ارزش محلی نداشته باشد یا شَهروا نباشدکه در دیاری رواج داشته ودردیاردیگر بهیچ نستانند.☆

این سکه‌های گوناگون که تا آنروز درمرز و بومهای شاهنشاهی ایران روان بود هیچیك از آنها از پادشاهان ماد نبود ونه ازکورش و پسرش کمبوجیه . نخستین سکهٔ ایرانی‌که بما رسیده و در نوشته های پیشینیان یاد گردیده ، همان سکهٔ زرین داریوش است‌که شهرت جهانی یافت و در همه جا و نزد همه‌کس پذیرفته بود . این سکه را نویسندگان یونانی بنام خود داریوش ، دریکوس Dreikos خوانده‌اند ، یعنی از نام «داریه وهو» Daraya vahu که یونانیان داریوس Darius گفتند ، صفت دریکوس Dreikos (داریوشی) ساخته شده‌است . ۱

این صفت چنانکه برخی پنداشته اند ۲ بهیچروی پیوستگی با لغت درنیه

☆ــ وجود مردم دانا مثال زرطلی‌است   که هرکجا که رود قدر وقیمتش دانند
بزرك زادهٔ نادان بشهروا ماند   که دردیارغریبش بهیچ نستانند(سعدی)

۱ــ خود نام داریوش‌که در فرس هخامنشی داریه وهو Dârayavahu بوده لفظاً یعنی دارندهٔ وهی = بهی یا نیکی نگاه‌کنید به
Altiranisches Wörterbuch Von Bartholomae Sp . 138;
Old persian (Gram . Tex. Lex .) by Roland G. Kent New Havan 1950 P . 187 .

۲ــ Akkadische Fremdwörter Von Heinrich Zimmern' Leipzig 1917 S. 21 ; Histoire de la Civilisation (II La Judèe . La perse , L . Inde) par Will Durant – Traduction De Charler Mourey. paris 1946 p . 76

(d araniya) ندارد که در پارسی باستان بمعنی زرین است و در اوستایی زرنیه (Zaranya) ودرسانسکریت هیرنیه (hiranya) بهمین معنی است ۱. همچنین کلمهٔ مرکب دارنیه‌کره (dârniyakara) درفارسی‌باستان (فرس هخامنشی) بمعنی زرگر است . از اینکه سکه ای در روزگاران کهن بنام پادشاهی که آنرا سکه زده ، نامیده شده ، همانند بسیاردارد، ازآنهاست‌کروسوس Kroisos پولی‌که بنام‌آخرین پادشاه لیدیا خوانده میشد وعباسی ، در زمان متأخر که هنوز درسرزبانهاست و به شاه عباس بزرك صفوی (۱۰۰۳ ـ ۱۰۳۸ هجری) بازخوانده شده ومحمودی ، سکه ایست منسوب‌به محمودافغانی‌که چند سالی در ایران پادشاهی راند (۱۱۳۵ـ۱۱۳۷)و جزاینها . ۲

برای اینکه سکهٔ داریوشی درهمه‌جارواج گیرد و همه کس آنرا بپذیرد ، داریوش فرمان دادکه آنرا از زر ناب بسازند . هرودت‌گوید : ارزش زر نسبت بسیم سیزده بار بیشتر بود ، زر و سیم راکه برسم با ژوساو پرداخته میشد ، گداخته در قالبهای سفالین میریختند . پس از آنکه آن گداخته سرد میشد قالبها را شکسته ، شمشها را درگنجینه انباشته نگاه میداشتند و باندازه‌ای‌که لازم میآمد آنها را سکه

۱ـ دال در فارسی باستان در زبان اوستایی به ذا مبدل میشود نگاه کنید بفرهنك ایران باستان تألیف نگارنده جلد اول ص ۷۲

۲ـ Numismatique Ancienne par Barthelemy p . 3-4; The Coins Of The Shahs Of persia(Safavi, Afghan, Efsharis, Zend And Kajars)by R S. poole, paris 1887 p XXXIII and LXXXIII; Coins , Medals And Seals Of The Shahs Of Irân (1500-1941) by H. L. Rabino 1945. p 32 and 48

میزدند ». ۱ دیودروس (Diodorus) در تاریخ خودکه در آخرین قرن پیش از میلاد نوشته شده درسخن از رزم اسکندر با داریوش سوم ، آخرین پادشاه هخامنشی مینویسد : « آنگاه‌که اسکندر در شهر شوش بکاخ پادشاهی درآمد خزینهٔ آنجابیش از چهل هزار تالنت (talente) سیم و زرغیرمسکوك انباشته دید ، اینهارا پادشاهان از زمان پیش دست نخورده بجای‌گذاشته بودند ، تا اگر روزی ، ناگهان ، حادثه‌ای روی آرد ، ازاین ذخیره پولی بدست‌آید . از این‌گذشته ، زرمسکوك یعنی‌داریوشی (دریکوس Dreikos) بارزش نه هزارتالنت موجود بود » . ۲

جز شاهنشاه کسی حق ضرب پول طلا نداشت . خشتره پاونها (ساتراپها) و شهریارانی‌که درکشورهای خود نمایندهٔ شاهنشاه بودند ، اجازه داشتند تا باندازه‌ای در قلمرو فرمانروایی خود پول‌نقره ضرب زنند . ده سکهٔ نقره مساوی بود بایك سکهٔ طلا . هرودت مینویسد : « اریاند Aryandes راکه‌کمبوجیه بحکومت مصر گماشته بود ، چندی پس ازآن‌کشته شد ، برای اینکه خود را با داریوش یکسان پنداشت . چون او شنیده و دیده بود که داریوش میخواهد یادگاری از خود بجای گذارد ، که هیچیك از پادشاهان بدان دست نیافته بودند ، او نیزهمان را تقلیدکرد تا اینکه

۱- Herodotos III, 95-96

۲- Diodorus Siculus XVII, 66 Ubetsetzt von Julius F. Wurm' Stuttgrt 1839

یوستی Justi گویدیك داریوشی‌طلابارزش ۲۱ مارك Mark وهزارداریوشی یك تالنت زر Goldtalente بود ، نگاه‌کنیدبه

Geschichte Irans Von Ferd. Justi im Gtundriss der Iranischen Philologie, 2. Band Strassburg 1896-1904 S.439

بسزای خود رسید . داریوش ازخالص‌ترین‌طلا سکه زد ، اریاند ، مرزبان (ساتراپ) مصرهم ازنقره سکه زد بنام « اریاندی » . هنوز هم اریاندی ازخالص‌ترین سکه‌های نقره بشمار میرود . پس از آنکه داریوش از آن آگاه شد فرمان داد او را بگناه خود سری بکشند » ۱. از همین سختگیریها و اعتبار دولت هخامنشی و عیار درست وفلزخالص خود سکه‌های طلای‌آن دوران بودکه درزمانی پول ایران درسراسرجهان اعتبار و رواج داشت .

کرشه

واحد پول رایج زمان هخامنشیان کرشه **Karsha** خوانده شده است و این یگانه کلمهٔ درست ایرانی است‌که در میان نامهای گوناگون که هرکدام از سرزمین و قوم بیگانه ایست ، بما رسیده است . بجا بود ، همین کلمه را بجای « ریال » بر میگزیدند، اینچنین یك لغت بسیارکهنسال زنده میشد وایراد تغییردادن « قران » عربی به « ریال » اسپانیایی‌که هیچیك‌ازاین دونزد ما شرافت قدمت هم ندارد ، برکسی وارد نمیگردید .

چنانکه میدانیم نامهایی‌که به بسیاری از مسکوکات داده‌اند و برخی از آنها را یاد خواهیم کرد ، از نامهای اوزان است ، کرشه هم نام وزنی است و همنام یك پول مخصوص : همچنین درسانسکریت‌کرشه پنه **Karshapana** که نام وزنه وپولی است ، درست مانندکلمهٔ دیگرسانسکریت نیشکه **Niska** میباشد . ۲چندین‌کرشه

۱- Herodotos IV, 166 Translated by J. Enoch powell, Vol I, Oxford 1949 p. 336 ; Encyclopédie - Robert Numismatique Ancienne ParB. A. A. Barthelemy,Paris1866 p.15
بفقرات۲۷-۲۹از بخش‌هفتم کتاب‌هرودت‌هم‌ملاحظه‌شود که‌ازفراوانی‌سکه‌داریوشی‌طلایادمیکند

۲ ـ درهمه فرهنگهای سانسکریت این دولغت یادگردیده‌است .

Karsha یا وزنه از روزگار هخامنشیان بیادگارمانده ' یکی از آنها اینک در موزهٔ ایران باستان در تهران نگهداری میشود . این وزنه‌از یك پاره سنگ سخت، تیره سبزرنك تراشیده وصیقل‌گردیده و بروی آن بسه‌زبان پارسی باستان وبابلی و عیلامی بخط میخی‌کنده‌گری شده و یادگاری است اززمان خود داریوش ،کسی‌که نخستین‌بار در ایران پول سکه زد . این وزنه صد و بیست‌کرشه است . در سال ۱۳۱۶ هجری خورشیدی درهنگام خاکبرداری یکی‌ازسراچه‌های طرف جنوبی‌گنجینهٔ تخت جمشید پیدا شده است . ۱ نبشته‌ای‌که در آن بزبان پارسی باستان‌کنده‌گری شده این است : « صد وبیست‌کرشه ـ منم داریوش ، شاه بزرك ، شاه‌شاهان ، شاه‌دیها (=کشورها) ' شاه این [مرزو] بومها ' پسر ویشتاسب (=گشتاسب) هخامنشی » . ۲

وزنهٔ دیگر بوزن شصت‌کرشه‌که‌آنهم درست مانند وزنهٔ موزهٔ تهران از داریوش بزرك است و نبشتهٔ آن بسه زبان بی‌کم و بیش همانند آن وزنه است اکنون درموزهٔ آسیای لنینگراد میباشد . این وزنه را خاور شناس امریکایی جکسن در سال ۱۹۰۳ میلادی در سفر خود بایران ، در مزار شاه نعمت الله ولی ' در ماهان ' نزدیك‌کرمان دیده و درکتاب خود « ایران پارینه وکنونی» بتفصیل از آن سخن داشته وسه عکس آنراکه هریك‌نمودارخط میخی پارسی‌باستان وعیلامی وبابلی است ، چاپ‌کرده‌است.۳

۱ـ گزارشهای باستان شناسی تألیف محمد تقی مصطفوی تهران ۱۳۲۹ ص۱۴

۲ـ کلماتی‌که در فارسی آوردیم در متن پارسی باستان هم بکار رفته ، پوسه Pusa که در متن آمده درفارسی وپهلوی پس شده بمعنی پورو‌پسر .

بیامد نخست آن سوار هژیر　　　پسِ شهریارجوان اردشیر　(فردوسی)

۳ـ Persia Past And Present by A v Williams Jackson New-York 1906 p 181-4

جکسن در۱۷مرداد۱۳۱۶=۸اوت۱۹۳۷ درگذشت .

دوکرشهٔ دیگر از داریوش بجای مانده که یکی از آنها درموزهٔ لندن نگاهداری میشود . ۱

یك وزنه نیز بشکل شیر در موزهٔ پاریس Louvre موجود است و نبشته‌ای ندارد . ۲

گفتیم وزنه‌ای‌که در موزهٔ تهران است یکصد و بیست‌کرشه است و آن بوزن امروزی میشود ۹کیلو و ۹۵۰گرام ، یعنی۵۰گرام‌کمتر از ده‌کیلوگرام . اینچنین‌یك کرشه نزدیك به ۸۳گرام است . ۳

ازهمین وزن‌که بجای پندو Pondô لاتین است واحد پول ایران خوانده شده ،کرشه‌گفتند . درلوحه‌های عیلامی‌که در پایان سال ۱۳۱۲ در تخت جمشید پیدا شده (در حدود ۳۰ هزار لوحه) مزد کارگران به‌کرشه و شِکِل (بکسرشین و کاف) Shekel پرداخته شده و بسا هم مزدِ کار با جنس داده میشد ، چون‌گوسفند وشراب یك‌گوسفند معادل سه شِکِل و یك‌کوزه(سبو) شراب بجای یك شِکِل بشمار آمده ۴. کرشه در متون عیلامی این الواح‌کورشَه اوم Kur-Sha-um آمده است .

۱ـ دربارهٔ این چهارکرشه ونبشتهٔ آنها نگاه‌کنیدبه
Old persian by R G Kent ,
New Haven 1950 p . 114 and p. 156-7 ; Die Keilinschriften der Achämeniden Von F. H. Weissbach, Leipzig 1911S.104
ویسباخ دانشمندآلمانی‌که روز چهارم دسامبر ۱۹۴۳ ازجهان درگذشت در این‌کتاب فقط کرشهٔ موزهٔ لندن را یادکرده است

۲ـ نگاه‌کنید به History Of The Persian Empire by A . T . Olmstead Chicago 1948, Plate XX1X

۳ـگزارشهای باستان شناسی تألیف محمدتقی مصطفوی ص۱۴

۴ـ Persepolis Treasury Tablets by George G. Cameron, Chicago1948 p 2

شِکِل

شکل shekel ازمسکوکات رایج روزگارهخامنشیان ، یك دهم کرشه میباشد. ۱ آنچنانکه نام سکهٔ کرشه هخامنشی از وزنهٔ کرشه‌است نام سکهٔ شکل ازیك وزنهٔ معین است .

گفتیم پیش از اختراع سکه خود فلز چون زر وسیم غیرمضروب ، بجای پول یا فلزضرب شده ، بکارمیرفت. شکل هم دراصل مقداری ازهمان فلز است . این کلمه که دیرگاهی‌است بایران راه یافته ، ازلغتهای سامی است ودرهمهٔ زبانهای سامی چون اکدی وبابلی وآشوری و فینیقی وارامی وسریانی وعبری همین واژه با اندك تغییری موجود است .

شقالو Shaghâlu در زبان بابلی بمعنی سنجیدن است و درزبان عربی شقل بهمین معنی یادآورمفهوم اصلی ودیرین کلمه است ، همچنین در بابلی شیقلو نام وزنی است .۲ درتوراة شقل دربسیاری ازموارد نام پول است ، دریونانی این کلمه سیگلس Siglos شده است .۳

تو گویی کز ستیغ کوه سیلی
فرود آرد همی احجار صد من (منوچهری)

۱ـ ازبرای‌ارزش کرشه وشکل نگاه کنیدبه ibid p. 14 ; History Of T/.e persian Empire by A·T· olmstead, Chicago 1948 p 186-191

۲ـ شَقَل الدّینارَ وزن کرد دینار را ، بسنجید (منتهی‌الارب)

۳- Assyrisches Handwörterbuch Von F. Delitzsch, Leipzig 1896 S. 685 - 6

AkkadischeFremdwörter von H · Zimmern, Leipzig1917S. 23;TheForeigne VocabularyOfTheQurân byArthure Jeffery,

←

من وسیر

آنچنانکه لغت شِکِل بهیئت ارامی از سرزمین بابل بایران رسیده و سکه ای که ده یك کرشه بوده در زمان هخامنشیان چنین خوانده شده ، لغت های من و سیر هم که هنوز درفارسی رواج دارد از همان سرزمین است ودر اصل نامهای اوزانی بوده وبساهم مسکوکات را چنین خواندهاند .

من ، وزنی‌که امروز رسماً برابر است با سه‌کیلو ، در هر جای ایران متفاوت بوده ، مقداری‌کم و بیش داشته است ، مثلا من آذربایجان دوبرابر من ری است . در عربی من و جمع‌آن أمنان نزد جوالیقی مُعَرّب است :

« المنا الذی یوزن به ، قال اصمعی هو اعجمی معرب » . ۱ اگر از اعجمی ایرانی‌اراده شده باشد ، بی شك سهوی است مانند بسیاری ازسهوهای دیگردرتشخیص کلمات . ممکن است‌کلمهٔ من اصلا سامی نباشد زیرا در زبان شومرقوم غیر سامی و غیرآریائی‌لغت منه mana بجای مانده و ازآنان باکدیها رسیده منو manu گفتند و درعبری مانه mâneh شده است . همین‌کلمه است‌که در یونانی منا m nâ و در لاتین مینه mina و در هندی قدیم منا m nâ گردیده است . « من » اساساً وزنی بوده پس از آن نام پولی گردید و بمرور زمان نزد اقوام مختلف ، ارزشهای مختلف پیداکرد .

→

Baroda, 1938 p 258: Websters New International Dictionary

درمتن عیلامی الواح پن سوکش Pan-Su-Kash بجای شِکِل آمده‌است همین کلمه‌است که درآلمان Sekel ودرفرانسه Sicle شده است

۱- المعرب‌الجوالیقی باهتمام احمد محمدشاکرقاهره۱۳۶۱ص۳۲۴ وبصفحه ۲۹۲ همان کتاب نیز نگاه‌کنید .

نزد شومریها واکدیها یك من (درحدود نیم‌کیلو) دارای شصت شیقلو (شکل) بود.۱ الخوارزمی درقرن سوم هجری وزن یك من را در زمان خود چنین یادکرده : « المنا وزن مائتین وسبعة و خمسین درهماً و سبع درهم و بالمثاقیل مائة و ثمانون مثقالا . . . »۲

خدنگی وپیکان او ده ستیر
زترکش بر آورد گرد دلیر (فردوسی)

سیر = ستیر

سیر = استیر = ستیر که درهند هم امروزه نام وزنی است ودر عربی أستار وجمع آن أساتیر ازلغات بسیار کهنسالی است که از سرزمین بابل بایران وکشورهای دیگر رفته است . وزن استیر یا استارمتفاوت یاد شده ، امروزه در ایران ۷۵گرم است درنوشته‌های پهلوی ستیر نام پول و وزنی است. در شایست نه شایست در فصل اول فقرات ۱-۲ گفته شده‌که « دروندیداد (فر گـرد ۴ فقرات ۵۴-۱۱۴مراداست)از هشت پایهٔ گناه سخن رفته و از برای هر یك ازاین گناهان وزنی معین شده چون فرمان چهار ستیر وهر ستیر چهار درهم (=جوجن) باشد » . ۳ در بحرالجواهر آمده : « استار هواربعة مثاقیل اوستة دراهم و دانقان او اربعة مثاقیل و نصف ، قال الاقسرائی ، هوستة دراهم وثلاثة اسباع درهم قال صاحب

۱- Histoire de l,Asie Antèrieure. de l,Inetde de la Crête par Hrozny , Traduction Francaise par Madeleine David , paris 1947 p.144-5

۲ - مفاتیح‌العلوم الخوارزمی طبع قاهرة ۱۳۴۲ ص۱۱ مکاییل‌العرب وأوزانها .

۳ - Shâyast nè-Shâyast by J. C. Tavadia,

, فرمان Framân درجات گناهان دیگر: آگرفت-اوبرشت-اردش-خور-بازای-بات- تناپوهر برخی‌ازاینهادرفرهنگهای فارسی نیزیادگردیده‌است .

التذکرةالاستار الطبی ستة دراهم وثلثا درهم قال الشیخ الاستار ستة دراهم و نصف فی الصراح استار ده درم سنك باشد و در بعضی مواضع شش و نیم درم سنك‌دارند باختلاف مواضع » . ۱

ابومنصور عبدالملك ثعالبی (۳۵۰ ـ ۴۲۹) در سخن از زردشت و آیین وی مینویسد : « و قال لاطلاق الّا باحد ثلاثة الزنا و السحر و ترك الدین وحرم السکر والزنا والسرقة وجعل عقوبة الزانی ان یضرب ثلاثمائة خشبة اویؤخذ منه ثلاثة اساتیر فضة و عقوبة السارق اذاشهد بسرقته بها ان یخرم فی انفه اواذنه و یغرم مثل قیمة ماسرق ». ۲

گفتیم سیر (=استار=استیر) هم از سرزمین بابل است . این‌کلمه در اصل ایشتار (Ishtār) است‌که نام الاههٔ نامور آشور و بابل است ، اوپروردگار زندگی و نمایندهٔ ستاره زهره و معشوق پروردگار تموز است . تموز هم نزد ما جزءماههای سریانی معروف است . ۳

بسا در ادبیات فارسی‌ازاین‌کلمه‌تابستان اراده میشود . ۴ ستایش ایشتار در سرزمین عراق‌کنونی بسیار قدیم تر از روزگار فرمانروایی بابل و آشوراست ، زیرا

۱ـ بحرالجواهرچاپ طهران

۲ـ غرراخبار ملوك‌الفرس وسیرهم تألیف‌ابوالمنصورالثعالبی‌باهتمام زوتنبرك Zotenberg پاریس ۱۹۰۰ ص ۲۶۰-۲۶۱

۳ـ دوتشرین و دو کانون و پس آنکه شباط و آذرونیسان ایـار است
حـزیران و تموز و آب و ایلـول نگه دارش که از من یـادگار است
نصاب الصبیان ابونصرفراهی

۴ـ عمر برف است وآفتاب تموز (سعدی)

ستایش وی میراثی است که ازشومرواکد ببابلیها وآشوریها رسیده است . ۱ درفلسطین و فینیقیه هم ستایش وی بنام استرته **Astarté** رواج داشت . ۲

بخشی از توراة ، کتاب استر معروف است . در اینکتاب از اخشورش (خشایارشا) چهارمین شاهنشاه هخامنشی و زنش استر یادگردیده است . آنچنانکه درآنجا آمده «خشایارشا درسال سوم شهریاری خویش بزمی از برای همه‌بزرگان و سرانکشورهای خویش درپایتخت شوش بیاراست . درهفتمین روز آن جشن با شکوه پادشاه خواست که ملکهٔ ایران وشتی **Washti** با تاج خسروی بآن جشن در آید تا مهمانان اورا به‌بینند ، زیرا ملکه بسیار زیبا بود اما ملکه فرمان نپذیرفت و نخواست خودنمایی کند ، پادشاه از این نافرمانی خشمگین شد و دادوران دربار آنرا سرپیچی ازفرمان شاه باز شناختند . آنگاه پادشاه همه را آگاه ساخت که دیگر وشتی ملکهٔ ایران نیست و بجای وی ملکهٔ دیگری خواهد برگزید . پس از آن از سراسر کشورهای ایران دختران زیبا در شوش‌گرد آمدند ، در میان آنان دختر یتیمی بود ازخاندان یهودکه‌درهنگام استیلای پادشاه‌کلده ، نبوکدنزر **Nabukadnazar** ،(درسال۵۸۶ پیش از مسیح) از اورشلیم بشوش مهاجرت‌کرده بود وپسرعمش مردخای اورا تربیت میکرد ، پسند خشاریاشا گردید . این دختر یهود استر است که تاج شاهی بسر او گذاشتند . . . » غرض ازیادآوری‌این داستان‌کهنسال نام استر(=ایشتار= استار= استیر= ستیر= سیر) است .

---

۱) دربارهٔ ایشتار وتموزنگاه‌کنید به **Altortientalischen Geisteskultur Von Alf· Jeremias Leipzig 1913S 253-263 und 263-273**

۲- **Histoire de l,AsieAnterieure par Hrozny,Traduction par Medeleine David , paris 1947 p. 133**

برخی‌از دانشمندان وخاورشناسان خواسته‌اند میان ایشتارالاههٔ بابلی واناهیتا (ناهید) ایزدمؤنث ایرانی ارتباطی بدهند .۱ پنجمین یشت‌که یکی از دلکش ترین بخش‌های‌اوستاست‌وآبان‌یشت‌خوانده‌میشود درنیایش ناهیداست . ناهید فرشتهٔ نگهبان آب‌آنچنانکه در آبان یشت تعریف‌گردیده ، یادآور ایشتاربابلی‌است . ۲ از اینکه نام این الاهه بمفهوم وزنی گرفته شده و بسا مسکوکاتی هم بنام او خوانده شده از اینروست‌که پیش از اختراع پول درلیدیا درروی پاره‌های زر وسیم‌که ازبرای مبادله وداد وستد بکارمیرفت ، سر وپیکر برخی از خدایان ضرب میشد . سر ایشتار هم در سر زمینهایی که ستایش وی رواج داشت در روی اینگونه فلزات ضرب شده بنام سر ایشتار معروف بود . پس از اختراع سکه هم دربسیاری از پولهای رایج یونان و سر زمینهای دیگر سر خداوند گارانی چون زئوس Zeus (Jupiter) ، اپولون Apollon ، ارتمیس Artemis (Diana) ، افرودیته Aphrodite ودیگران ضرب شده است .۳

توکیدیدس Thukydides تاریخ نویس یونانی‌که درسال ۴۶۴ تولدیافت و گویا درحدود سال ۳۹۵ پیش میلاد درگذشت وبنابراین همزمان اردشیراول وداریوش دوم هخامنشی بوده درتاریخ خوده‌جنك پلوپونس (peloponnesos)سکهٔزرین

۱- نگاه‌کنیدبه The Foundations of The Iranian Religions by L · Gray (K,R, Cama priental Institute No.5)Bombay,58-9

۲- نگاه‌کنید بتفسیر اوستای نگارنده جلد اول یشتها ص ۱۵۸-۱۷۶

۳- The History Of The Persian Empire by Olmstead p. 14 and 187-8,plate LIV;
Griechische Geschichte Von Ettore Ciccotti, Gotha 1920S.48

داریوش را با کلمـهٔ استر (= استیر) آورده (Stater Dereikos) یعنی استیر داریوشی ۱. چنانکه دیده میشود درپانصد قرن پیش از میلاد مسیح پول طلای ایران استر (= ایشتار) خوانده شده و بسیاری ازمسکوکات یونانی نیز چنین نامیده میشد، از آنهاست استرفلیب مقدونی ، پدر اسکندر ، گذشته از اینکه این کلمه نام برخی ازمسکوکات بوده ، نام وزنی هم بوده . درسراسردوران تاریخی‌ایران این‌کلمه خواه سکه وخواه وزن ، رایج بود ودرزمان ساسانیان یك ستیرچهاردرهم ارزش داشت ۲.

دانك

در میان لغتهای اوزان و مسکوکات شایسته است که دانك یاد گردد . دانك یا دانگ بر خلاف بسیاری از اینگونه لغات فارسی است ودراوستا دانا dânä و درسانسکریت دهنا dhānâ (دهانیه‌dhānya) بمعنی دانه است . درپهلوی دانك dânak بهمین معنی‌است . دربرخی ازفرهنگهای فارسی، چنانکه درسروری، دانك بمعنی دانه یادگردیده‌است . ازاینکه وزن معینی وسکهٔ مخصوصی ازکلمهٔ دانه‌گرفته شده همانند دارد ، چون جو (شعیرة) وخردل ۳

---

۱ - Geschichte des Peloponnesischen Krieges , Übersetzt Von.J.David Heilmann' Zweite Band.Leipzig S.267 فصل ۸ فقرهٔ ۲۸

۲- L'Iran SousLes Sassaanides par Christensen;Copenhague 1936 p . 48-9

ابومنصورجوالیقی درالمعرب گوید «الاستاد : قال ابوسعید سمعت‌العرب‌تقول لاربعة «استار» لانه بالفارسیة «جهار» فأعربوه فقالوا «استار». . .

نویسندهٔ فرهنك انجمن آرای ناصری درکلمهٔ «ستیر» بفرهنك نویسان دیگرتاخته و گویدآنچه دربارهٔ وزن آن نوشته‌اند خطاست ونیزد ستیر» مخفف استار است وعربی است نه پارسی و وزن استار چهار مثقال ونیم بود »

۳- دانوکرش dânò-Karsh یعنی دانه‌کش در اوستا صفت مورچه است . نگاه کنید به جلد اول فرهنك ایران باستان ، تألیف نگارنده ص۱۹۸

Altiranisches Wörterb Von Bartholmae SP,734; Grundris de Neupersischen Etymologie Von Horn No . 535

و نخود و باقلی ۱ و فندق و جز اینها و خود کلمهٔ حبّة (عربی) معادل دو جو است .۲

درزبانهای فرانسه و انگلیسی نیزگرن grain از کلمهٔ لاتین granum که بمعنی دانه‌است ، نام‌کوچکترین وزن هم میباشد. درنوشته‌های پهلوی دانك هم وزن واندازه وهم پول‌است وبسا بجای‌آن لغت‌ارامی (هزوارش) مد mad بکار رفته‌است .۳ درفارسی نیز دانك ودانگانه بمعنی پول است :

اژدهایی چون ستون خانهٔ میکشیدش از پی دانگانهٔ

(مولوی)

---

۱ ـ والشعیرة ایضاستة خرادل . نگاه‌کنید به بحرالجواهر

ـ باقلاة یونانیه وزن اربع وعشرین شعیره ، باقلاة مصربه وزنها ثمان واربعون‌شعیره‌وهو اثنا عشر قیراطا ، باقلاة اسکندریه تسعة قراریط ، البندقة وزن درهم . نگاه‌کنید به مفاتیح‌العلوم الخوارزمی طبع مصر ۱۳۴۲ ص۱۰۵ وبه بحرالجواهر .

۲ـ شعیرة یك جو ، حبة دو ـ الحبة شعیرتان نگاه‌کنیدبه مقدمةالادب زمخشری‌ص۶۶ .

۳ـ مُدّ درزبان عربی هم داخل‌شده ، الخوارزمی درمفاتیح العلوم (ص۱۱) در سخن از مکاییل‌العرب وأوزانها دربارهٔ مُدّ (جمع أمداد) گوید: « المُدّ رطل وثلث» درمقدمةالادب زمخشری (ص۶۶سطر۹) آمده «مد» پیمانه یك منی‌المدرطل وثلث عنداهل‌الحجاز ورطلان عند اهل‌العراق ، المیدانی درست مانند زمخشری المدرا تعریف‌کرده است .

در منتهی‌الارب آمده : « مُدّة بالضم پیمانه‌است باندازه دورطل نزد اهل عراق ویك ثلث رطل نزد حجاز با مقدار پری دودست مرد میانه چون هردوکف را پرکند »

ونگاه‌کنیدبه مناختای(فرهنك‌پهلویك)فصل۱۸ ترجمه Haug وAsa وبهJunker ص۱۱۴

معرب آن دانق ۱ و جمعش دوانیق است . ابودوانیق کنیهٔ دومین خلیفهٔ عباسی ابوجعفر المنصور معروف است که مردی بخیل بود . در بسیاری از کتب تواریخ آمده که بمناسبت بخل وی و اندوختن سیم و زر و فراهم آوردن درهم و دینار یا انباشتن دانك (پول) او راچنین خوانده‌اند . در نامهٔ پهلوی « شهرستانهای ایران » ابومنصور باهمین کنیه یادگردیده . « شاترستان بکدات ابوگافر چگون شان ابودوانیك خوانند کرت» یعنی شهرستان بغداد را ابوجعفر ، چنانکه اورا ابودوانیق خوانند ساخت». ۲ ابوجعفر المنصور (برادر ابوالعباس السفاح) در ذیحجة ۱۳۶ بخلافت رسید ودر ذیحجة ۱۵۸ مرد . همان خلیفهٔ بدکنشی است که تیسفون پایتخت ساسانیان را ویران کرد و بغداد را ساخت .

دینار ودرهم

پی آنکه در آید بخزانه درمی سیم
اندر همه گیتی نه درم ماند نه دینار
(فرخی سیستانی)۳

۱- دانج هم معرب دانك چنانکه دروشاه دانج- دنق، هوسدس درهم ، معرب و هو عندالاطباثمانی شعیرات ویقال دانق بفتح النون وکسرها وداناق ، نگاه کنید به مفیدالعلوم ومبیدالهموم (وهو تفسیر الفاظ الطبیة واللغویه الواقعه فی الکتاب المنصوری للرازی) لابن الحشاء طبع ربلط ۱۹۴۱ ص ۴۷ .

الدرهم ستةدوانیق والدانق ست حبات والحبة شعیرتان نگاه کنید به السامی فی الاسامی به الباب الثانی والعشرون فی ذکر الموازن والحساب .

۲- شاتراستانهای ایران فقرهٔ ۶۱، جمله‌ای که دربارهٔ بنای بغداد یادشده گویا بعدها درعهدخودالمنصورافزوده‌شده‌است. خودشاتراستانهاباید کهنتر از آن عهد باشد نگاه کنید به **A Catalogue Of The provincial Capitals Of Eránshahr by J. Markwart Edited by G. Roma 1931 p. 5 and 114**

۳- فردوسی درنامهٔ یزدگردسوم بمرزبان طوس درم ودانك را چنین یادکرده :

بدین روزگار تباه ودژم ... بیایدز گنجور ماچل درم
پس آنکه کسی کوبودزیردست ... یکی زان درمها گراید بشست
ازین شصت برتر شش وچاردانگ ... بیاید نوشته بخواند ببانگ

دینار ودرهم‌که دیرزمانی‌است درایران زمین‌شناخته شده هنوز درسرزبانهاست.
ریال واحد پول ایران بصد دینار تقسیم شده ، چنانکه پیش از رسمی شدن ریال در ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ هجری‌خورشیدی ، قران نیزعبارت بوده از هزار دینار . در هم در هنگام چیره شدن اسکندر بایران ، در پایان سدهٔ چهارم پیش از میلاد بدستیاری یونانیان در ایران رواج‌گرفت ؛ دینار ازکلمهٔ یونانی دناریوس denarios (= denarīon) میباشد ودرلاتین دناریو denarius شده . ۱ یك سکهٔ قدیم فرانسه بنام دینه (denier) از همین لغت لاتین است .

همچنین درهم (=درم) از کلمهٔ یونانی دراخمه draxme میباشد و معنی لفظی آنرا در یونانی یـك مشتِ پُـر یا یك چنگ پُر یاد کرده اند ۲ خوارزمـی در مفاتیح‌العلوم درخمی (جمع درخمیات) راکه بخوبی یادآورتلفظ یونانی‌کلمه است ، یکی از اوزان طبی یادکرده : « درخمی اثنتان وسبعون شعیرة »۳ محمد بن زکریای رازی درکتاب طب المنصوری‌که درمیان سالهای ۲۹۰-۲۹۶تألیف شده دروزن درهم مینویسد : «الدرهم‌الطبی‌هو ثمانیة واربعون شعیرة من اواسط حبوب‌الشعیر، ینقص عن درهم الکیل بشعـرتین و خمس شعیرة » ۴ غـرض از ذکر ایـن چند فقره از اوزان

۱- نگاه‌کنید به Historia Naturalis. plinius XXXIll · 13
۲- « as much as one Can hold in The hand »
نگاه‌کنیدبه The ForeigneVocabulary Of The Qurân by Arthur Jeffery, Baroda1938 p.129 and 133;Griechische Geschichte- Von Ettore Ciccotti, Gotha S 48 (Handvoll) درهم لفظاً یك چنگ‌پر میباشدچنانکه‌ابلس(= پول) که‌یك‌ششم‌درهم‌است‌لفظاً بمعنی‌خرده‌وپاره‌یامقداری‌کم‌وناچیزاست
۳- مفاتیح‌العلوم ص۱۰۵ ۴- مفیدالعلوم ومبیدالهموم ابن‌الحشاء طبع رباط ۱۹۴۱ ص۴۷

برای این است که دینار و درهم در ایران در قرون متفاوت چه پیش از اسلام و چه پس از آن نام اوزانی هم بوده آنچنانکه نزد یونانیان هم نام اوزان و مسکوکاتی بوده .

در یونانی بودن این دو کلمه امروزه کسی اندك شبهه‌ای ندارد امادرپارینه‌لغویین عرب درسر آنها بسیار گفتگو کردند بویژه که هردوی آنها درقرآن‌آورده شده :

درسورهٔآل عمرانآیهٔ ۶۸کلمهٔ دینارودرسورهٔ یوسف آیهٔ ۲۰کلمهٔ دراهم جمع درهم آمده است . ابن درید و جوالیقی و راغب اصفهانی و سیوطی‌درمظهروثعالبی در فقه‌اللغة از دینارودرهم سخن میدارند ، ابن درید درجمهرةاللغةگوید :

والدینار فارسی معرب ، درهم معرب و قد تکلمت به‌العرب قدیماً اذلم یعرفوا غیره » . جوالیقی درالمعرب‌گوید :

الدینارفارسی معرب واصله دناروهو ان کان معرباً فلیس تعرف له العرب اسماً غیرالدینار . و بازجوالیقی‌گوید:

درهم معرب و قد تکلمت به‌العرب قدیماً اذلم یعرفوا غیره »

راغب اصفهانی‌که‌گویا درسال۵۰۲ هجری درگذشت ، درکتاب المفردات الفاظ القرآن‌کلمهٔ دینار‌را از دولغت فارسی مرکب دانسته :

« وقیل‌اصله‌بالفارسیه دین‌آر ، أی‌الشریعة جائت به »

شك نیست‌که دینار و درهم درزبان عرب ازکلمات دخیله است ومعرب‌ازفارسی نیست ، این دو لغت دیر گاهی است که ازیونانی داخل زبانهای سامی چون عبری و سریانی و ارامی و حبشی (امهری) وجز اینها گردیده ، ناگزیر از این زبانها بزبان عربی رسیده است ، درسرزمین سوریه از آغاز سال چهارم میلادی سکهٔ طلای دینار

رواج داشت ، ناگزیر عربها نیزدرزمانی نسبةً قدیم با این مسکوکات آشنا شدند ونام آنرا شنیدند هرچندکه خود سکه‌ای نداشتند در روزگارساسانیان دینار ، سکهٔ زر و ودرهم ، سکهٔ سیم بوده . از همهٔ پادشاهان خاندان ساسان مسکوکات فراوان بجای مانده است . چون در این‌گفتار مقصود ما بحث سکه شناسی (numismatique) نیست ، باید ازجزئیات بگذریم ۱.

در نوشته های پهلوی دینار و درهم یاد شده،از آنهاست در:کار نامك اردشیر پاپکان‌وشایست نه‌شایست وشکندگمانیك ویچاروجزاینها۲وبسابجای درهم (drahm) علامت(ایدئوگرام ideogramme) جوجن‌که‌ازلغات ارامی(هزوارش) است بکار رفته و از آن یادکردیم . درمیان مسکوکات گوناگون دینار ودرهم در ادبیات ما پایهٔ استواری پیداکرده . هرگاه‌که سخن ازپول یا مسکوکی باشد همین دوکلمه بکار رفته وبسا هم بجای پول که‌گفتیم در نوشته‌های پیشنیان دیده نشده ، درم گفته‌اند درحدود العالم درسخن ازناحیت هندگوید :

« سلابور شهری بزرك است با بازارها وبازرگانان وخواستها وپادشاهی ازآن

---

۱ درباره مسکوکات ایران قدیم نگاه‌کنید به

Numismatique De La perse Antiques par Jaques De Morgan 1er Fascicule.
Introduction -Arsacides, paris 1927;
2e Fascicule perside-Elymaïde,Characene, paris 1930;
3e Fascicule Dynastie Sassanide, paris 1932

۲ـ کارنامك‌اردشیر پاپکان فصل۱۳فقرات ۴و۶ ، شایست‌نه‌شایست by Tavadia p.160
شکندگمانیك ویچارفصل ۱۵فقره۸۲

Shkand-Gumanik Vicâr par De Menasce Fribourg 1945

رأی قنوج است و درمهای ایشان گوناگون است که داد و ستدشان براوست ... » ۱

پس از برچیده شدن دستگاه شاهی ساسانیان، دینار و درهم فراوان بدست عربها افتاد، درسال شانزدهم هجرت که تیسفون گشوده و غارت شد بهر یك از شصت هزار تن از لشکر عرب، دوازده هزار درهم رسید ۲ سکه های دینار و درهم ساسانیان با تصویر پادشاهان این خاندان وخط پهلوی وعلامت آتشکده همچنان درمیان عربها و ایرانیان رواج داشت، جز آنکه درکنار آنها « بسم الله » افزوده شده است تا اینکه عبدالملك بن مروان پنجمین خلیفهٔ اموی (۶۵ ـ ۸۶ هجری) نخستین باریك سکهٔ عربی بوجودآورد . ابن رسته (ابوعلی احمد بن عمر) درکتاب الاعلاق النفیسه که در سال ۲۹۰ هجری نوشته شده گوید :

« و اول من نَقَش بالعربية على الدراهم عبدالملك بن مروان ...» ۳

الیعقوبی معروف بابن واضح (احمد بن ابی یعقوب بن جعفر بن وهب الکاتب) که در سال ۲۹۲ هجری درگذشت مینویسد : « وفي ايام عبد الملك نقشت الدراهم والدينار بالعربية ۴». قدیمترین سکه‌ای که بتوان آنرا عربی نامید ازهمین عبدالملك

۱ـ حدودالعالم چاپ تهران ص۴۵، دراین کتاب یکی از آن درمهای رایج سلا بورشبانی یادشده ، درچاپ لنینگرادهم شبانی یادگردیده، درفرهنك اسدی چاپ گتنگن (ازشهرهای آلمان) وهم چاپ تهران شیانی آمده وبشعر فرخی گواه آورده شده   باندازهٔ لشکراو نبودی   گرازخاك واز گل زدندی شیانی
برهان قاطع شیانی رامانند اسدی چاپ تهران درمی رایج خراسان دانسته است .

۲ـ Geschichte besAlten dersien VonF·Justi, Berlin 1879 S.242

۳ـ کتاب الاعلاق النفیسه ابن تصنیف رسته طبع لیدن ۱۸۹۱ ص۱۹۲

۴ـ تاریخ الیعقوبی الجزءالثالث طبع تجف ۱۳۵۸ ص۲۶

درمجمل التواریخ چاپ تهران ۱۳۱۸ شمسی ص۳۰۴ درسخن ازعبدالملك گوید :

←

است که در تاریخ ۷۵ هجری سکه خورد . این سکهٔ نقره بیشك بتقلید درهم ساسانی ضرب شده است . درهم که با اردشیر بابکان (۲۲۶-۲۴۱ میلادی) بوجود آمد تاسال ۱۸۰ هجری درتبرستان باخاندان اسپهبدان پایدار ماند . ۱ آخرین سکهٔ ساسانیان از یزدگرد سوم است که در سال بیستم پادشاهی وی یعنی همان سالی که کشته شد در یزد ضرب شده است. ۲

کهن ترین سکهٔ زر ، دیناری است که درتاریخ ۷۷ از همین عبدالملك بجای مانده و بتقلید دینار بیزانس (رم‌السفلی) ضرب‌شده است . آخرین دینار اندکی پیش از بر افتادن خلافت عباسی وکشته شدن مستعصم در سال ۶۵۶ هجری ، در بغداد سکه خورده است. ۳ همین عبدالملك بن مروان که دینار و درهم ایرانی را بدینار و درهم عربی بگردانید ، درزمان اودیوان را از لغت پارسی بلغت عربی نقل کردند. ۴

دینار و درهم هنوز در برخی ازکشورها نام سکهٔ مخصوصی است ، آنچنانکه دراخم دریونان و دینار در یوگوسلاوی وعراق ودر ایران هم یك ریال بیکصد دینار تقسیم شده است .

→ « واندرسال هفتاد وشش نقش زرودرم‌فرمود کردن »

ونگاه کنیدبه A Catalogue Of The Arab - Sassanian Coins by John WalKer, London 1941 p. XXXIX

۱- Coins Of Tabaristân And Some Sassanian Coins From Susa by J. M Unvala, paris 1938 p.7

۲- Zeitschrift des Dedschen Morgenländischen Gesellschaft, 33. Band' Leipzig 1879 S 83

۳- Encyclopèdie de L' Islâm. Tome I p. 1002-3 et p. 1005-6

۴- تجارب‌السلف چاپ تهران ۱۳۱۳ ص۷۵

در پایان ناگفته نماند فلس جمع فلوس نام سکهٔ مسین عرب ، نیز یونانی است، از یونانی بیزانس (رم السفلی) فولیس pholis گرفته شده وخود این کلمه ازلاتین « فولیس Follis » میباشد ، چنانکه پشیز ایرانی که بجای فلس عربی است و پشیزه که بمعنی فلس ماهی گرفته شده و پشی که همان پشیز است اصلا ایرانی نیست. بلکه ارامی است. ۱

این است باختصار نامهای برخی از سکه هاکه بجز دوسه‌تای ازآنها ، هریك ازسرزمینی بکشور ما راه یافته ، همچنین است نامها ی بسیاری از سکه ها نزد اقوام دیگر. در این گفتار فقط بذکر نامهای برخی از این سکه‌هاکه در ایران رواج داشته وارزش تاریخی ولغوی یافته بسنده‌کردیم تا نمونه‌ای باشد ازبرای صدها سکهٔ دیگرکه با نامهای گوناگون خود با بسرکار آمدن پادشاهی از خاندانی ایرانی یا بیگانه ، چندی در اینجا مانده وسپری شدند .

۱ـ پشیز بمعنی پول خرد وریزوکم بها بجای فلس یا ابلس obolos میباشد :

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان	چه‌فضل گوهرویاقوت بر نبهره پشیز
	(رودکی)
سخن تا نگفتی بدینار مانی	ولیکن چو گفتی پشیز مسینی
	(ناصرخسرو)

بمعنی پولك ماهی :

می بر آن ساعدش ازساتکنی سایه‌فکند	گفتی ازلاله پشیزستی برماهی شیم
	(معروفی)
یکی پیکر بسان ماهی شیم	پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
	(فخرالدین گرگانی درویس ورامین)

پشی بمعنی پشیزدریك شعرشرم انگیزسوزنی بکاررفته است .

نگاه‌کنید به Encyclopèdie de L , Islâm Tome I p. 50 :
Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft, Leipzig 1894 S. 491 - 2

نوشته های انتقادی و اخلاقی

نوع دیگر نوشته‌های هرزبانی ، نوشته‌های انتقادی و اخلاقی آن زبان‌است‌که باعث پیشبرد وضع علمی واخلاقی ملتی میشودکه بآن زبان تکلم میکنند ومیخوانند و می‌نویسند (یا کسانیکه بوسیلهٔ خواندن ترجمهٔ آن آثار از مفاهیم آنها آگاهی می‌یابند)

مقصود از «نقد» یا « انتقاد »آن نیست‌که انگشت روی بدیهای اثری بگذاریم یا بدیهای اخلاقی جامعه ای را برشماریم ، بلکه مقصود از آن نمایاندن جنبه های خوب وبد ومقایسهٔ میان آنهاست . این واضح است که در میان جامعه‌های مختلف و اثرهای هنری وعلمی اشخاص‌گوناگون ضعفهایی وجود دارد ، اما بینندهٔ بی غرض و خوانندهٔ بی طرف نباید تنها آن ضعفها را ببیند وآنها را بزرك‌کند وبمردم بنمایاند. بلکه درجوارهمین ضعفها باید محسّنات را نیزبازگوکندکه باعث دلسردی جامعه یا شخص هنرمندی نشود .

متأسفانه نوشته‌های انتقادی ما غالباً ازروی غرضهائی‌است‌که یا بسوی مثبت یا بطرف منفی‌کشانده میشود . یعنی منقد یا منتقد اگربا صاحب اثردوست باشد اثراورا خالی از نقص جلوه میدهد و اگر دشمن باشد برای آن نقائص زیادی بر میشمارد . در صورتی که خوانندهٔ بی طرف می‌خواهد اثر را بخواند و به صاحب اثر اعتنایی

ندارد .

اما نوشته های انتقادی اجتماعی ، از نوع نوشته های خوب هر روزگاریست . زیراکه هریك از نوشته‌های انتقادی اجتماعی اگر بتواند ذرّه‌ای تأثیرهم دروضع روحی مردم بگذارد ، زهی‌سعادت وکامیابی . وملتی‌که‌بواسطه‌های مختلف نتوانداز سرچشمهٔ نوشته‌های انتقادی ،آب زندگیِ اخلاقی بنوشد روبه اضمحلال و نیستی‌اخلاقی میرود. وچه خیانت‌کارندآنان‌که نمیگذارند این نوشته‌ها درمیان اجتماع خودشان زیادشود وبنویسندگان آنها پروبال نمی‌دهند وآنها را تقویت نمی‌کنند .

نوشته‌های اخلاقی را ازاین نظر با این دسته از نوشته ها توأم آوردیم که بنیان‌گذاری اخلاقی صحیح برروی ویرانه‌های‌کوبیده شده بوسیلهٔ انتقاد باید بناگردد وکسانیکه به نیروی نوشته های انتقادیِ خویش وضع اجتماعی را بررسی می‌کنند و وموارد ضعف آنرا می‌نمایانند و باکوبندگی واستحکام رأیِ متینِ خویش‌آنها را پست و ناچیز جلوه می‌دهند ، میتوانند بر ویرانه‌هائی‌که خود ساخته‌اند ، بنای رفیع کاخ اخلاق را بنیان نهند . وازاین نظراست‌که میگویند منتقدین هراجتماعی ، مبشّران اخلاق و حیثیت انسانی هستند .

و بازهم‌از این جهت است‌که خوانندگان هر مقالهٔ انتقادی ، از نویسندهٔ آن انتظار دارندکه پس ازکوبیدن ضعفها ونا بسامانیها ، برای‌آنها ارائه طریق‌کند و راه پیشرفت وتعالی اخلاقی وگریزازآن ضعفها را به آنها نشان دهد . ومانیزازاین‌جهات بودکه نوشته‌های اخلاقی و انتقادی را دریك مبحث قراردادیم .

اینك دونوشتهٔ انتقادی ، یکی انتقاد اجتماعی ودیگری انتقاد از یك اثر را، برای نمونه دراین‌کتاب درج میکنیم .

روشنفکران بر سر دو راهی

از : محمد علی اسلامی

اگر روزی حساب گرفته شود، روشنفکران این کشور گناهکارترین مردم شناخته خواهند شد.

بسیار عجیب است که گفته می‌شود «تامردم بی‌سوادند کاری از پیش نمی‌رود، وضع همین خواهد بود که هست» وحال آنکه هرچه برسر این مُلك آمده بدست باسوادان آن آمده، بدست دانشمندان و دانشمند نمایانش.

مردم عامی را سرزنش می‌کنند که چرا چنین وچنانند، چرا رأی می‌فروشند، چرا بزورگردن می‌نهند، درحالیکه کمترکسی از با سوادان پرسیده است «شماکه خود را طبقهٔ منوّر می‌شمارید چرا به خدمت زورکمر بسته‌اید. چرا در برابر ظلم سکوت می‌کنید، چرامردم نادان را بفروش رأی برمی‌انگیزید. چرا دانش وآزادگی و دین و مروت را یکباره بندهٔ درم کرده‌اید؟»

ما مردم عجیبی هستیم. اگر رفتگر یا عمله‌ای رأی خود را به پنجاه ریال فروخت تا با آن نان یکروزه‌ای برای زن و فرزندانش فراهم کند، اورا بچشم تحقیر می‌نگریم و همهٔ بدبختیهای مملکت را از جانب او می بینیم، ولی کسان دیگری در برابر ما هستند که قلم و قدم و زبان و استعداد و دانش خود را درگرو منافع بیگانه نهاده و به انسانیّت پشت کرده‌اند و برای یك دستمال قیصریه آتش می‌زنند وبااینهمه

ما ایشان را دانشمند محترم و علامه می‌خوانیم وکرسی استادی دانشگاه را برایشان مباح می‌شماریم و از تعظیم وتکریم در حق ایشان فروگذار نمی‌کنیم . انصاف بدهید کدام یك از این دوگناهکارترند ، آن رفتگر یا این دانشمند ؟

از آغازمشروطیت تابامروز هرکس بنحوی از انحاء بر ما حکومت‌کرده ،عالم یا ادیب یاسیاست مدار یا دکتر یا مهندس بوده است ، همهٔ‌کسانیکه تاکنون به مجلس راه یافته‌اند ، لااقل از سواد خواندن و نوشتن بهره‌مند بوده‌اند وبسیاری ازآنان در فهم و شعورخود را نادرهٔ دوران می‌شمرده‌اند . خاصه درسالهای اخیرسعی شده است که جوانان «برگزیده‌ای» که در دانشگاههای اروپا و امریکا مدارج عالی تحصیلی را پیموده بودند بمناصب بزرگ‌گمارده‌شوند . آیا نه اینان بوده‌اندکه ایران را باین‌روز نشانیده‌اند ، آیا نه اینان بوده‌اند که قانون‌گذارده و اجراکرده‌اند ، آیا قراردادهای ناهنجاری‌که بسته شده بامضاء اینان است یا انگشت فلان کاسب و فلان دهقان بر پایشان نهاده شده‌است ؟

کسانیکه‌کشتی‌این ملك راجاشوئی وناخدائی‌کرده‌اند، همه دانشمندیا دانشمند نما بوده‌اند ، پس چرا باید تقصیرها را بگردن بی سوادی افکند ؟

بیائیم و ازاین آخرین ناجوانمردی چشم بپوشیم و اعتراف‌کنیم‌که بارگناه بر دوش ماست . ماکه‌کوره سوادی آموخته‌ایم وبه حق یا ناحق ورقه‌ای بدست‌آورده‌ایم و بسیاری ازما ازفضل ومعرفت بوئی نبرده‌اند وآنچه خوانده اند وبکار می‌بندند درس سیاهدلی وسودپرستی ونامردمی‌است .

دانش وفکر نیز درروزگارما چون اموردیگر بیازی‌گرفته شده است .آموختن علم برای چیست ؟

آیا نه برای آنست که سینه گشاده تر و نظر بلند تر گردد ، حس آدمیت شکفتگی گیرد و اعتلای نفس پدید آید ؟

برای شخص دانش پژوه علم باید چنین آثاری داشته باشد و ثمرهٔ آن بـرای جامعه گشایش و افزایشی در قلمرو ماده و معنی پدید آورد . اما بزعـم ما چنین نیست .

علم یاادعای داشتن علم برای بسیاری ازما وسیله‌ایست تا هرچه بیشتر بردرآمد و شغلهای خود بیفزائیم ، ازگوشت این شترقربانی که ایرانش نامیده‌اندلقمه‌ای هرچه بزرگتر به چنگ آوریم و ازکاروان عیش‌کنندگان عقب نمانیم .

ماکمترباخود می‌اندیشم که کشوری هست بنام ایران و در آن مردمی زندگی می‌کنند که در این آب و خاك حقّی دارند و ما بعنوان‌نمایندگان ارکان چهارگانهٔ مشروطیت ، بصورت استاد وسیاستمدار وروزنامه‌نویس و قاضی و دیوانی و وکیل و وزیر خود را بر آنان راهبر وفرمانرواکرده‌ایم و درقبال آنان وظیفه و تعهدی داریم که اگرحدّاقل آن وظیفه و تعهّد انجام نگیرد ، دیگرازایران بنام یك کشور و ازاین مردم بنام یك جامعه نمی‌توان یادکرد ، دیگر ازایندوتنها اسمی باقی خواهد ماند ، تا همان اندازه که ما بتوانیم باتّکاء آن برای خود مقام بتراشیم و مالیات بگیریـم و قرارداد وام ببندیم ودراه ارضای هوسهای خود خرج کنیم .

ما که داعیهٔ روشنفکری داریم و دستگاه کنونی را براه می‌بریم ، اگر اندکـی بدینمعنی می‌اندیشیدیم ، وضع به ازاین بودکه اکنون هست . چنان غرق خودپرستی شده‌ایم که یك کرسی رادرمجلس یا دانشگاه یا صندلی‌ای رادراداره برسرنوشت نسلی ترجیح می‌نهیم .

هرچه برسر ایران آیدگو بیا ، همین اندازه‌که من به مقام و رتبه وپولی برسم، بس است ، اگر کودکان سیستان وکرمان گرسنه وبرهنه‌اند باکی نیست . همین‌اندازه که‌کودکان من درنازونعمت زندگی‌کنند ، دیگرمسئله‌ای باقی نمی‌ماند، اگر ثروتهای ایران برباد می‌رودگو برو آنچه مهم است آنست‌که ریزه‌هائی از آن دردامن من فرو افتد ، اگر استعداد و نیرو و وقت جوانان ایران بهدر مـی‌رود جای افسوس نیست ، افسوس آنست‌که عمر عزیزمن در فراخدستی وتنعُّم نگذرد ، امیال من اقناع نشود و فرصت از دست من برود . . .

اکثرروشنفکران ایران بنحو نومیدکننده‌ای ایران را از یاد برده‌اند ،گروهی به‌کنج عزلت خزیده‌اند و سکوت میکنند ، اینان‌گرچه مردم شریف وپرهیزگارند، در ادای وظیفهٔ خویش قصور می‌ورزند .گروهی دیگر بگرفتن‌حقّ السّکوتی دلخوشند و دعاگو ومطیع وحقشناس می زیند . اماگروه سوم از ترکش علم بر مردم تیرافکنند اینان رضایت خاطر خویش‌را در ظلمت وتباهی می‌جویند وآبادی خود را درخرابی ایران میدانند ، و عجبتر آنکه بعضی از آنان می‌کوشند تا دستکش سفید بر دستهای آلوده بپوشانند و با بی شرمی ، گاه وبیگاه در مدح تقوی و انسانیت ونظم وآزادی و هنر و زیبائی داد سخن میدهند . این اشخاص دبّاغانی هستندکه داعیهٔعطرفروشی دارند و بهمان خشنودند که چند شامّهٔ علیل را در اشتباه افکنند . خوشبختانه در مقابل آنان هنوزکم نیستند روشنفـــــــکران و فضلای‌بلند همّتی‌که ازغم ایران غافل نمی نشینند ، بر حقانیت مردم و ارزش‌گوهر فضل نیك وقوف دارند نه خانه نشینی و گمنامی و محرومیت و نه زرق و برق بساط بیمایگان خود فروخته ، پای اعتقاد و امید ایشان را سست ننموده است .

به همّت این کسان است و به همّت جوانان منزّه وآگاه‌که چراغ ایران روشن خواهد ماند ، وگرنه در این شب سهمناك بیم‌گم شدن و لغزیدن اندك نیست .

ایران از روشنفکران خود امید بر نگرفته است ، بگذریم از آن‌گروهی‌که به خدمت ابتذال وبندگی وظلم‌کمر بسته‌اند . سایرین باید بدانند ومی‌دانندکه ما در دوران خطیری زندگی می‌کنیم وروشنفکران‌امروز بارمسؤلیتی سنگین بردوش دارند، اینان باید قدر خود را بشناسند و به شخصیّت و عفّت سیاسی خویش وفادار بمانند . امتیازهای خصوصی یا شدائد زندگی ، ایران را ازیادآنان نبرد .

ما در روزگاری عمر بسر میبریم که کشورهای واپس مانده از رکود و رخوت بسرانگیخته شده‌اند وروزوشب تلاش می‌کنندتا خود را به‌کاروان تمدن امروزبرسانند تا زندگی خویش رابدانگونه‌که شایستهٔ دنیای‌کنونی وحیثیت انسانی است بیارایند . هرساعت و هردقیقه در زندگی اینان پیام آورپیشرفتی است . سراسر آسیا و افریقا و امریکای جنوبی به جنبش آمده است و نسیم تازه‌ای سموم و عفونت دیرینه را از پیش میراند . آشفته ترین‌کشورها می‌کوشند تا نظمی درمیان خودبرقرارسازند . واماندهترین سرزمین هاکه تا دیروز اسیر بودند سعی دارند که راهی به جلو بگشایند . در همهٔ این‌کشورها ، چه‌آنهاکه آزاد شده‌اند وچه‌آنهاکه هنوزدرتلاش آزادی هستند، روشنفکران ودانشوران ازپیروجوان، نقش بسیارارزنده و باروری را برعهده‌گرفته‌اند. این گروه بودند که راه رهائی را به ملت خود نمودند ، اگر آنان دم فرو بسته یا به امتیاز های رنگارنگ دل خوش کرده بودند ، اگر نفع خویش را بر نفع‌عام مرجّح شمرده وآرمانی جز « بیرون کشیدن گلیم‌خویش ازآب » نمیداشتند ، آنچه در دنیا پدیدآمده‌است باین‌آسانی پدید نمی‌آمد .

بیائید تا ما نیز آرزوی زندگی درکشوری‌سر افراز را درخود نمیرانیم .

بیائیدتا این مسابقهٔ جهنمی راکه دربین بسیاری‌ازروشنفکران ما برای رسیدن

به منابع زرو زوردرگیراست ، درهم بشکنیم .

بیائیدتا تحقیرکنیم این باغبانان فساد واین سوداگران ننگین منصب وجاه را، درهرمقام وبه هردرجه از دانش‌که باشند .

بیائید تا اعتقاد بیاوریم که لذّتهائی هست بسی بزرگتر و پاینده تر و والاتر از لذتهای مورد پسند فرومایگان ، وآن لذت اندیشه بحال محرومان و ازیاد رفتگان است ، لذّت دفاع ازحقیقت وعدالت .

مکتبی‌که برای ماگشوده‌اند اینست‌که تاکمرخم نکنیم ، تا برآستانهٔ دروغ و بیداد سر فرونیاوریم ، تا روسپی وارزندگی نکنیم نخواهیم توانست خوشبخت ومرفّه و کامروا باشیم .

بیائید تا درس این مکتب را تحقیر کنیم و این خوشبختی ورفاه وکامروائی را نفرت‌انگیز بشماریم .

براین دوراهی،که یك راه به لجن زار پیوسته است و دیگری به چشمهٔ زلال راه دوم را پیش گیریم ، هرچند ابتدای آن سنگلاخ و خار زار باشد . بکوشیم تا زانوانمان نلرزد ، سرخودرا بلند نگاهداریم . دردورانهای دشوارزندگی است‌که‌نشان داده می‌شود مردکیست ونامردکیست .

جلد هفتم از خمسهٔ نظامی

اثر : صادق هدایت

دنیا پیوسته رو بکمال میرود و درتمام شؤون علمی و ادبی و اجتماعی هر روز شیوه‌ای نو پدید میآید و قدمی بلند بجانب اصلاح و تکمیل بر داشته میشود و البته افتخارهمیشه نصیب‌کسانی است‌که نخستین‌باره‌راه تازه راگشوده ودراصلاح‌کار پیشینیان پیشقدم بوده‌اند .

در تحقیقات ادبی وشیوهٔ سخن سنجی وبحث‌درمعانی وریشهٔ کلمات دانشمندان تاکنون طرقی اختیارکرده بودند که درنظر همگان درست میامد . اما از آنجاکه در سیر ترقی سکون وجود ندارد ، بتازگی دانشمندانی پیدا شده‌اند که در نتیجهٔ سالها رنج ومرارت وکوشش،با فکر سلیم وذوق مستقیم خود شیوه‌های‌کهن را زیرپاگذارده و از تقلید رسوم دیرین چشم پوشیده وخود طریقه های تازه ای در اینگونه مباحث اتخاذکرده‌اندکه راستی شایان توجه وقدرشناسی‌است !

هفت جلدخمسهٔ‌نظامی (۱) که اخیراً تصحیح وتنقیح و توضیح شده با شرح حال و بحث در شیوهٔ سخنوری این شاعر بلند پایه و فرهنك لغات مشکل دیوان که برای مزید فایده برآن افزوده‌اند نمونهٔ بارزی ازپیشرفت های شایان درفنون تحقیق است .

البته معرفت نفس مقدمهٔ معرفت است و بزرگان عالَم همیشه خودبعظمت خویش و اهمیت کاری که انجام داده‌اند متوجه بوده‌اند . چنانکه اپیکتیطوس حکیم بطریق اندرز بطورکلی فرماید :

« آنکه خود را شناخت خدا را شناخت . » ۱ این دانشمند محقّق مدقّق نیز بدین نکته التفات فرموده وخودآنرا متذکرشده‌اند .

ازصفحهٔ « عج » **جلد هفتم خمسهٔ نظامی** : « نظامی در عالم مکاشفه گوئی پیش آمد های غلطکاری و الحاق سپس تصحیح و تشریح ما و دور کردن اشعار مهمل الحاقی را ازدفاتروی درهمان زمان می‌دیده و ازاین چند بیت درآغازخسروشیرین بدین وقایع نظرداشته‌است :

کمر بستم بعشق این داستانرا	صلای عشق در دادم‌جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی	بجزخوشخوانی و زیبا نویسی
زمن نیك‌آمداین اربدنویسند	نه شعرمن‌که شعرخود نویسند

« پس از خسیس مقصود غلطکاران و از خوشخوان و زیبا نویس منظور «ما» بوده‌ایم . . . »

اما برای کسانیکه همت بلند دارند و دست بکار های گران می‌زنند مشقّات طاقت فرسا ، حتی درمناطق سردسیر سهل می‌نماید باین سبب دانشمند محترم بسادگی

۱- این گفتارحکیمانه رابسقراط وبقراط (مقصوداز بقراط ارسطواست لیکن‌برای مراعات داءالسجع این کلمه را درمعنی ارسطو وضع‌کردیم) نیزنسبت داده‌اند اما بسبك اپیکتتوس نزدیکترست چنانکه دانشمند زیرین درکتاب خود اشاره‌کرده‌است :

Potatovskaya ' A Comparativestudy of literaria charivaria 1674

تمام از رنج مالاکلام خودگفتگومی‌فرمایند :

ازصفحهٔ «عه» : « مخصوصاً هر سال سه چهارماه تابستان را درسردسیرشمیران (قریهٔ سوهانك) با فراغت خاطرمشغول کار بوده تا در ظرف مدت ده سال این وظیفهٔ بزرك و خدمت عظیم را بانجام رسانیدم » .

در این مدت قصهٔ فداکاریهای ایشان درتصحیح نظامی حتی بگوش دوره‌گردان هم رسیده بوده‌است .

ازصفحهٔ « عه » : «کتابفروشان تهران هم خاصه دوره‌گردان چون ازقضیّه‌آگاه بودند هرنسخهٔ نظامی را اول برای من میآوردند » .

دربارهٔ شیوه ای‌که در تصحیح این‌کتابها « برخلاف مقلدان سبك اروپا » پیش گرفته‌اند ، « برای آنکه شنوندگان اغراء بجهل نشوند در جواب حاسدان » چنین گفته‌اند :

ازصفحهٔ عه : « اولا تقلید درهرکارناروا وغلطست :

« خلق را تقلیدشان بربادداد　　　　کای‌دوصدلعنت‌براین‌تقلیدباد»

ازصفحهٔ « عو » : ثالثاً اگر می‌خواستیم تمام غلطها را درحاشیه جای دهیم کار بیهوده وباعث تضییع وقت همه‌کس می‌شد زیراهرصفحه دارای دوبیت شعروبیست سی سطر نسخه بدل می‌گردید .

« اینکه اروپائیان درپاره‌ای ازکتب اینکار را کرده اند برای آنست‌که بسبب بیگانگی با زبان ، صحیح را ازغلط تمیزنمی‌توانند ونسخه بدلها هم معدودی بیش نبوده پس همه را ضبط‌کرده‌اند و هم آنان اگرکتب کهنسال زبان خودشان را تصحیح کنند البته چنین کاری نخواهندکرد ..»

چنانکه مصحح محقق مدقق فرموده‌اند شیوه‌ای که تا کنون در تصحیح دیوانها وکتب قدیم متداول بود طریقهٔ ناپسندیده‌ای‌است ، زیرا هم‌کاری دشوارومستلزم صرف وقت بسیارمیباشد وهم برکمال فضل مصحح دلالت نمیکند . اما هرمحقق فاضلی طبعاً کتاب یکی ازبزرگان را برای تحقیقات عمیق خود انتخاب میکند . پس آسانترین ودرست ترین روش تحقیق آنستکه اشعار وعبارات را با ذوق سلیم خودکه بدان نیز ایمان دارد بسنجد وهرشعریا عبارتی راکه نپسندید یقین‌کندکه ازآن مؤلف یا شاعر نیست . دانشمند محترم نیز همین روش را ابتکار کرده و بکاربرده‌اند چنانکه خود می‌نویسند :

ازصفحهٔ «نه» : « درتمام بیست وهشت هزاربیت مثنوی نظامی یك بیت سست دیده نمیشود و اگر اتفاقاً یك ترکیب سست یا یك معنی نامناسب یافت شد ازنظامی نیست و الحاقی است یا آنکه تصرف‌کاتب وغلط نویسنده درآن راه یافته . »

اما اینکه بعضی ازمحققان عمرعزیزخودرا دربحث سخن سنجی وتعیین ارزش ومقام شعراء ونویسندگان تلف‌کرده وبیهوده‌با اصول‌وقواعدعلمی دراین راه میکوشند کاری باطل و ضایع است زیرا شاعرانی هستند کـه گفتار شان معجـز است و در معجزجای‌گفتگو نیست . شیوهٔ مصحح مدقق محقق در انتقاد اشعار نظامی نیز همین است :

از صفحهٔ « نه » : « بسیاری از ابیات نظامی معجزه است و هرگاه **جن وانس جمع شوند نمیتوانند نظیر یك بیت‌آنرا بیاورند** و اینك نمـوداری از آن معجزات . . این یك بیت وی باصد دفتر برابراست :

زمین عجم گورگاه کی است — دراوپای بیگانه‌وحشی‌پی‌است

البته مراد دانشمند محترم صد دفتر چه سفید بوده است . بعلاوه بهتر بود مؤلّف نمونه ای از اشعار اجنهرا درج می‌نمودند تا معیاری بدست خوانندە داده باشند .

ازصفحه « نه » و « نو » هیچکس چنین نیاردگفت :

پیر بخت آزمای تاج پرست تاج بنهاد وزیر تخت نشست.

درکشته شدن زنگی و افتادن سروی فرماید :

سر زنگی نخل بالافتاد چو زنگی‌که ازنخل خرما فتاد.

درمقایسه میان فردوسی و نظامی می‌نویسد :

از صفحهٔ « نح » : « ما اینك اشعار هردو را در همین واقعه نقل وذوق سلیم و فکرمستقیم راهرکجا باشد حکم قرارمیدهیم تا معلوم گردد مقام شاعری نظامی‌کجا و فردوسی‌کجاست » .

هرچند این حقیر بذوق سلیم چندان بدبین نیست متأسفانه چون دراشعاری‌که ازفردوسی نقل‌کرده‌اند بعضی بیت ها افتاده وسخنان اسکندر و دارا باهم مخلوط شده بود نتوانست در این باب حکمی بکند . البته مصحح مدقق محقق خود متوجه این نکته بوده وعمداً اشعارفردوسی را باین صورت چاپ کرده‌اند تا قضاوت چندان‌آسان نباشد .

تمام ابیات دشوارنظامی دراین هفت جلد کتاب دانشمندانه شرح و تفسیرشده است و اینك ما یك نمونه ازآن می‌آوریم . درخسرو وشیرین آنجاکه شاپور بفرمان خسروبرای بدست‌آوردن شیرین عازم است بخسرومیگوید :

اگر دولت بود کارم بدستش چودولت‌خودکنم‌خسروپرستش

محقق محترم در ذیل صفحه چنین توضیح داده‌اند :

« یعنی اگر کارمن بدست اودولت باشد ...»

دانش آموزی میگفت معنی شعر اینست که « اگر بخت باشد که او را بدست بیاورم . . . » ولی البته هزار البته بزعم این ضعیف قول دانشمند محترم اصح است .

همانا علماء وحکماء انسان را به حیوان ناطق تشبیه‌کرده‌اند چه امتیاز او بر سایر حیوانات ازلحاظ سخن است ، وهر زبانی‌کاملتر باشد به ویژه تأثّرات درونی خود را بهتر می‌تواند بیان کند از این رو مؤلف توجه خاصی نسبت به لغات مشکل سبعهٔ نظامی مبذول داشته‌اند واین‌کتاب‌که با داشتن لغات مشکل خواندنش خالی از اشکال نبود با زبر دستی کامل و بوسیلهٔ کتاب فقداللغهٔ عامیانه این اشکالات را کاملا مرتفع نموده‌اند . عجالتاً بواسطهٔ ضیق اوقات و تراکم امور به تذکر چند نکته که دانشمند محترم درفرهنگ نظامی با ذوق سلیم خود معنی‌کرده‌اند قناعت میکنیم :

آذرنگ ـ بمعنی آتش رنك ومخفّف آذررنك میباشد .

سیه را سرخ چون کرد آذرنگی   چو بالای سیاهی نیست رنگی

عقیدهٔ بعضی‌بر آنست‌که‌آذرنگ به معنی جرقه و اخگروبرق وآتش‌است چنان که دراین شعر :

« که ازغم بجانم رسیدآذرنگ » و درشعر نظامی هم دارای همین معنی میباشد ولی البته اینگونه ذوق هاسلیم نیست .

آلان ـ این ناحیه را درکتاب « تحفةالافاق » نیافتیم ۱

۱ـ بعقیدهٔ باختر شناس مشهور لسکوت امریکائی نام قبیله از آل بوده است‌که بطرف فلات ←

ازخرافتادن ـ کنایه ازمرك است :

بهندوستان پیری از خر فتاد　　　پدر مرده‌ای را بچین گاوزاد

اینجا دانشمندمحترم لغت مشکل « گاوزادن» راکه‌کنایه اززادن شترست معنی نفرموده‌اند .۱

اغانی ـ سازی‌که افلاطون اختراع‌کرده‌است :

نشاندند مطرب بهر بر زنی　　　اغانی سرائــی و بربط زنــی

خوب بود مؤلف محترم تذکر میدادند که اغانی بموجب این شعر سازی بوده که در آن میسرائیده‌اند و شاید همین بوق باشد ودر آن آواز میخوانده‌اند .

افرنجه ـ شهری‌است درکنار نیل‌که‌گویند انوشیروان آنرا بناکرده :

« نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم　　　گدازند از آن کوه آتش چوموم »

چنین بنظرمیآیدکه مردم این شهربعد به اروپاکوچ‌کردند و باین سبب اروپا به « فرنگ » موسوم شد . ۲

غربی برزیل مهاجرت‌کرده‌اند . برای اطلاعات بیشتر به‌کتاب ایشان مراجعه شود :

R Lescot, Chinoiseries des langues astucèennes, Alep 1877

۱ـ برای مطلب بالابه مقالهٔ دانشمند محترم روتاباگوس مراجعه شد به عنوان زیر :

Rutabagus, Traitè des calembours et Jeux de mots dèmodés

که‌درمجلهٔایگدرازیل Yggdrasill شماره۴۳سال۳۹درج شده‌بود،لکن این‌لغت رانیافتیم. ضمناً ازشاعرشیرین سخن‌آقای ناطل تشکررا واجب میشمارم‌که دورهٔ مجلات نامبرده رادر اختیاراین حقیرگذاشتند . بعلاوه درکتاب‌تحول وتطورزبان دری‌که دردست تألیف است به این نکته‌اشاره خواهم‌کرد .

۲ـ برای اطلاعات بیشتری مراجعه شودبه‌کتاب زیر :

Karapitapan , Speculations morphologiques des sado - masochistes .

این‌حقیرمطالب فوق‌رادرکتاب تحول وتطورزبان‌دری که‌مشغول‌تألیف میباشم متذکرشده‌ام .

باج برسم – برسم کتابی است درکیش بهی مقدس و باج برسم چنانست که هنگام خوان گستردن مؤبد بحال خواندن نسك و بدست گرفتن برسم خورش‌ها راچاشنی کرده وآنگاه خسرومیخورد :

« بهر خوردی که خسرو دستگه داشت

حدیث باج برسم رانگه داشت »

ازمزایای این فرهنگ آنست که گاهی اینگونه شوخی‌های ملیح را نیز درآن گنجانیده‌اند ودرعین حال کتابی ادبی وفکاهی تألیف کرده‌اند تا طبع خوانندگان راکه از خواندن تحقیقات دقیق علمی ملالت یافته انبساطی دست دهد و این شیوه اخیراً بسیاری مقلد پیدا کرده است . وگرنه محقق مدقق البته میدانند که برسم کتاب نیست وترکه‌های انار وگزاست که زردشتیان درموقع دعا خواندن بدست میگرفته‌اند وباج یا واج [1] یا بازگرفتن دعاخواندن است ودرآئین زردشت پیش‌ازغذا دعامیخوانده‌اند وآنگاه دست بخوردن غذا میبرده‌اند .

براد – بازیر اول کلمه نفرین است : (سیلاب غمش برادحالی)

این ضعیف گمان داشت که براد صیغهٔ تمنی ازفعل بردن است ولی خوشبختانه این اشتباه برطرف شد .

بردع و ابخاز – درلغات مشکل فرهنگ دیده نشد .

برنائی – بازیر اول دورهٔ بعد از جوانی که دیگر نمو وبرآمدن برای بدن نیست . . .

۱- معنی غیرعلمی این لغت دررسالهٔ «راهنمای زبان‌فارسی باستان» (ص۱۵) توضیح داده شده و مؤلف لغت واج شناسی را برای phonetique پیشنهاد نموده‌است و نیز کتاب Ziaouillard, L, agonie du bon sens دیده شود

بنابراین «برآئی» نیز بمعنی دورهٔ جوانی‌است‌که برآمدن برای بدن هست.
تاکنون نگارنده گمان داشت که در کلمه « برنا » حرف ب مضموم است و در زبان پهلوی نیز آن را بصورت « اپر نای » دیده بود و هیچ باین نکتهٔ دقیق توجه نداشت .

برومند ـ با زبراول کامیاب ومحترم مخفّف آ برومنداست :

« برومند باد آن همایون درخت که در سایهٔ آن توان بردرخت »

اینجا منقّح مدقّق را مختصراشتباهی دست داده‌که البته ازقدرومنزلت تحقیقات دقیق ایشان نمیکاهد وآن اینست‌که برومندمخففآبرومند نیست بلکه مرکب‌ازدوکلمهٔ « بر » بمعنی « میوه » وادات « مند » می‌باشد یعنی « میوه دار » وکلمهٔ مند در زبان پهلوی « اومند » بوده ودرفارسی به « مند » تخفیف یافته وفقط در بعضی‌کلمات مانند همین برومند وحاجتومند ونیازومند بصورت نخستین مانده است . ازاشعار منوچهری است :

من نیازو مند تو گشتم و هر گوشه چنین
عاشق ناز تو می‌زیبدش صد گونه نیاز

پراویز ـ در وجه تسمیه پرویز فرهنگ ها مهملات خنده آور بسیار گفته اند :

جای بسی خوشوقتی‌است‌که این مهملات خنده‌آوردرنتیجهٔ‌کوشش دانشمندانی مانند مصحح جلد هفتم خمسهٔ نظامی به تحقیقات جدی تبدیل میگردد .

پرده داران ـ مطربان خواننده .

« مطربان پرده را نوا بستند پرده داران بکار بنشستند »

جای آن بودکه توضیح میدادند که پرده داران خوانندگانی هستند که صوت بسیارزیردارند بطوریکه آوازشان پرده صماخ را میدرد .

تپانچه ـ سیلی و در اصل ته پنجه بوده و بعد تپنچه شده و اکنون تپانچه می‌خوانند . تپنچه هنوزدرنسخ قدیم دیده میشود .

زنـم چندان تپانچه بر سر وروی   که یا رب یا ربی خیزد زهرسوی

از اینقرار « سرخجه » دراصل سرخنجه بوده باین مناسبت‌که در اثر ناخوشی سرخك تن به خارش می‌افتد و با سرخنجول (تك ناخن) تن را خارش میدهند .

این گونه تحقیقات را در بارهٔ ریشهٔ لغات بزبان فـرنگی « اطیمولوجیا » میخوانند .

جناب ـ با پیش بازی و قمار معروف‌که عوام جناق میگویند و جناق بستن و شکستن معروف است وبرنده میگوید مرا یاد و ترا فراموش :

جنابی که باگل خـورم نـوش باد   مرا یاد و گـل را فرامـوش باد

این ضعیف سابقاً این‌کلمه را دراین شعر « جلاب » میخواندکه بمعنی شربت «گلاب » است ولی درنتیجهٔ تحقیقات دانشمند معظم این اشتباه رفع‌گردید ونیزثابت شدکه درزمان نظامی استخوان جناق رانیز میخورده‌اند .

حصرم ـ فتح اول و ثالث غوره .

این‌کلمه در زبان عربی بکسر اول و ثالث است ولی معلوم میشودکه در زبان نظامی هردو بفتح بوده است .

دبیر ـ نویسنده‌کاتب و در اصل چنانکه صاحب محاضرات مینگارد « دویر » بوده یعنی دارای دو فکر و دو خاطرکه یکی صرف نگارش وخوش نویسی میشود و

دیگری مصروف مطالب شیوا و در اصل فارسی است . »

نظر کسانی که از ذوق سلیم عارینه اینست که « دبیر از ریشه اوستائی « دب » بمعنی نوشتن میآید و میگویند در فارسی هخامنشی نیز این کلمه بصورت « دپی » وجود داشته اما خطای ایشان آشکار شد ۱ و نیز معلوم میشود که کلمهٔ سفیر نیز در اصل « سه ویر » بوده زیرا واو وفاء بهم مبدل میشوند و سفیر از آن رو گفته‌اند که یکی از فکرهای خودرا صرف سفرکردن ودیگری راصرف اجرای ماموریت وسومی را مصروف بازگشتن میکند . بنابر این کلمهٔ سفیر نیز در اصل فارسی است ولی متأسفانه صاحب محاضرات در این باب چیزی نمی‌نگارد . ۲

دستکش ـ گدا که پیش همه کس دست دراز میکند و نیز نوعی از نان :

دستکش کس نیم از بهر گنج دستکشی میخورم از دسترنج (ص۶۳)

دستکش نانی است که کنجد و سیاه دانه با خمیر آن آمیخته باشند و پاپوش نیز بهمین معنی است که اکنون نان پادرازی میگویند .

---

۱ ـ در رساله « راهنمای زبان‌فارسی باستان » (ص ۱۶) مؤلف لغت دیبا را ازریشهٔ دب میداند و در مقابل‌عربی متن انتخاب میکند و ضمناً توضیح میدهد دیبا پارچه ای‌بوده که روی آن نوشته و نقش و نگار داشته است . ولغت « دیبای در نویسها » راکه سالها بود قلیه انتظارش بودند بالاخره بوجود میآورد . لکن دیبا در اصل دینا و بمعنی پارچه ابریشمی منقوش میباشد و مناسب تر بود پرنیان برای متن انتخاب میشد . کتابهای

Greensalt, Mégalomanie ou néo - crétinisme , princeton.
Rickshaw ,L'Art de fabriqucr des mots surréalistes .

دیده شود .

۲ ـ از شاعر معظم و دوست محترم آقای نیما یوشیج سپاسگزارم که این قسمت از کتاب محاضرات را از برکرده برایم قرائت نمودند .

دمن ـ بفتحین ـ جمع دمن بکسر دال بمعنی آثار خانه است . (ص ۶۵)

در عربی دمن بکسر اول و فتح ثانی جمع دمنه بکسر اول است ولی در زبان نظامی البته بطوری است که دانشمند محترم نوشته‌اند .

زرافه ـ بالضم ـ شتر گاو پلنگ (ص ۷۸) .

در اینجا محقق دانشمند بکشف مهمی در حیوان شناسی توفیق یافته‌اند زیرا شتر گاوپلنگ که صاحب عجایب‌المخلوقات آنرا « یوزپلنگ دریائی » نیز میخواند همان جانوری است‌که‌داروین مدتها در جستجوی آن بود وکتاب اصل الانواع خود رانیز دربارهٔ آن نوشته است . بزعم این ضعیف ممکن است همان جانورماقبل‌تاریخی **Ptérodactyle** باشد .

ستودان ـ دخمه و عمارتی که برگور گبران سازند و بظاهر در اصل ستون دان بوده است و بعد برگور غیرگبر هم اطلاق شده (ص ۸۴) .

دراینجابمناسبت این‌کلمه بجاست تذکر بدهیم‌که تاقدیس نام‌تخت خسروپرویز نیز در اصل از طاق و دیس مرکب است و آن تختی بوده بشکل دیس (بشقاب) که روی طاقی‌گذاشته باشند .

سمیرا ـ نام مادر شیرین همان **Signorita** اسپانیولی است‌که مؤلف ازقلم انداخته است .

شبگیر ـ رفتن ومسافرت در شب است چنانکه ایوارمسافرت در روز است .

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر

بحوض آید بپای خویشتن شیر (ص۹۵)

این‌کلمه تا آذر ماه ۱۳۱۸ بمعنی سحرگاه و سپیده بوده است .

گیله ـ بزبان گیلانی ده وروستا (ص۱۳۶) .

گویا گیلاس هم بزبان گیلانی باشد .

مداین ـ پایتخت شاهان ساسانی ... فرهنگ نویسان بفتح میم ضبط کرده‌اند ولی گمان میرود بکسر میم باشد ودر اصل مدائین بوده بنام پادشاهان مدوابدا ربطی بمداین عربی ندارد (ص۱۴۱) .

گویا در اصل مرکب از لغت Mode و « این » یا « Made in » بوده . در بارهٔ وجه تسمیه این شهر قرار بود یکی از دوستان دانشمند من تحقیقات گرانبهائی بنمایند ولی متأسفانه اجل مهلتش نداد ، شربت وصال نوشید و بسرمنزل مقصود رسید .

میوه ـ بازبر یکم معروف وتلفظ بازیرمیم درشهرنشینان غلط مشهور است و شاید وجه تسمیه آنست که بیشتر بامی خوردهمی‌شده (ص۱۵۱) .

این نکته بسیار دقیق است که محقق مدقق بدان پی برده‌اند و برای مزید فایده می‌افزائیم که ابتدا در زبان فارسی میوه بمعنی نقل وشیرینی بوده که بامی میخورده‌اند و ثمر را بر میگفته‌اند بعدها که ده نشینان خوردن اثمار را بامی معمول کردند میوه برای ثمر علم شد و از آن پس به نقل و شیرینی هیچ نمیگویند .

امیدوارم که محقق دانشمند خرده گیریهای این حقیر را که در نتیجهٔ زحمات و مشقّات بسیار تهیه شده بنظر عفو واغماض بنگرند ودر آینده پیوسته جملهٔ معارف پژوهان را از پرتو معلومات خود مستفیض بنمایند ، زیرا محقق محترم از تعریف و تمجید بی نیاز است و فداکاریها و مشقّات ایشان درراه علم وادب بر عالمیان آشکار و محتاج به تذکار نمیباشد .

در پایان از کلیهٔ دوستان فاضل و دانشمندان محترمی که این بندهٔ ناچیز را در تألیف این مقاله بطور مستقیم وغیر مستقیم کمك نمودند ازصمیم قلب متشکر وسپاسگزارم

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۱۹

نامه ها

نوع دیگری از انواع نوشته وجود دارد که مباحثی طولانی و خارج از حوصلهٔ این کتاب را داردو آن مبحث نامه‌هاست .

مقصود از نامه، هر نوع نامه‌ای است که معمولا نامه‌ها را بدودسته تقسیم میکنند:

« اخوانی واداری »

منظور از نامه های اخوانی ، نامه هائیست که میان افراد مختلف ردّ و بدل می‌شود و هریك از ما درعمر خویش بیش از اندازه دست به نوشتن چنین نامه هائی زده‌ایم .

یکی از کارهای بسیار جالب توجهی‌که در رشتهٔ ادبیات فارسی می‌توان انجام داد ، جمع آوری این نوع نامه ها از ازمنهٔ قدیم تا کنون است که بنظر من چنین کتابی می‌تواند یکی ازمایه‌های اصلی جامعه شناسی تاریخی ایران شود .

درهرحال بعقیدهٔ من اگردرنامه های اخوانی هم دانشی وجود نداشته باشد که انسان ازخواندن آن بر معلوماتش بیفزاید این نامه‌ها عبث و بیفایده است و شاید از همین جهت باشدکه من بنده درهرسال بیش از یکی دونامه دریافت نمیدارم و بیش از یکی دونامه برای این و آن نمی‌فرستم . این‌کاراگرچه ازتعداددوستان (دور) انسان کم میکند ، اما همان دوستان معدودی هم که دارد ، تا بحث تازه‌ای پیش نیاید برای

او نامه‌ای نمی‌نویسند و وقت او را با سلام رساندن و احوالپرسی نمیگیرند .

اما منظوراز نامه‌های اداری بسیار روشن وواضح است و نوشتن چنین نامه‌هائی خود فنی جداگانه است ، زیرا هرقدرکه ادیبان زبان فارسی ازوضع نوشتن نامه‌های اداری گله و شکایت کنند تغییری در این نوع نامه ها بوجود نمیآید و کلیشه‌ها یا اصطلاحات « مقتضیات اداری» و « طبق نظر بازپرس اقدام شود » و « مذاکره شود » و « با تقدیم احترامات فائقه » و . . . از بین نمی‌رود وباید هرکس دراین مورد به‌این اصطلاحات وارد شود .

چون این مبحث بسیار طولانی و محتاج نمونه های فراوان است ، ازاین نظر تشریح این قسمت را به‌کتابی دیگرمحول میکنیم که اگر مجالی دست داد در آینده آن را منتشرمی‌کنیم و ازجهت دیگر ، کتاب حاضر بیش ازحد خویش طولانی شده و جای‌بحث طولانی برای آن باقی نمانده است.اما برای حسن‌ختام‌این‌کتاب دو نامهٔ‌بسیار خواندنی یکی‌ازمرحوم جلال آل احمد ودیگری ازآقای سید محمد علی جمال زاده را نقل میکنیم و متأسفیم که در آخرین لحظات چاپ این کتاب جلال چشم از ایـن جهان فرو بست و ما را درعزای خویش داغدار کرد . خدای بزرك او را غریق بحر رحمت خویش فرماید .

ازخواندن این دو نامه این شعر در ذهن خواننده می‌آیدکه :

همـی گفتم که خاقانی دریغا گوی مـن باشد
دریغا مـن شدم آخـر دریغا گوی خاقانـی

دوشنبه سوم آبان ۱۳۳۸

دو نامه

نویسندهٔ محترم آقای جمال زاده

نمیدانم هیچوقت شده استکه در عالم مستی بدوستی یا بزرگتری از خودتان نیشی یاکنایه‌ای زده باشید و بعدکه سر عقل آمده باشید خود را از آن سرزنش‌کرده باشید ؟وبا این حال‌آرزوکرده باشیدکه‌کاش‌جسارت مستی‌راهمیشه درآستین میداشتید تا بازهم اگر پا میداد ازاین‌نیش‌وکنایه‌هامیزدیدوحقی‌که‌دیگران‌نمیگویندومعمولا به مجامله میگذرانند میگفتید ؟

اوراق ضمیمهٔ این مختصرحاوی همان نیش وکنایه‌هاست . وفقیر آنرا پارسال درحالی نوشتکه هنوزمستی عصبانیت ناشی از قرائت آن مقاله را زیر دندان داشت می‌خواستم همانوقت برایتان بفرستمش . اما میدانیدکه در این خنسی که ماگرفتاریم احتیاط بدجوری شرط عقل است . این بود که اول برای زنم خواندمش . بعد برای سه چهار نفردوستان . تا هم درد دلی کرده باشم هم مشورتی . همه بالاتفاق مخالف بودندکه بفرستمش .

زنم باین علتکه کارخطرناکیست . یکی دونفر از دوستان باین علت که لایق شأن سرکارنیست . ویکی دونفرآخری باین علتکه ای بابا چکاربکارمردم داری . . .

واز این حرفها . و می بینیدکه همین حرفها ــ یعنی همین تردیدها ــ کار را یکسال بتأخیر انداخت . یعنی یکسال آزگار دوش مرا زیر دین سرکار نگهداشت . زیرا این دین که چیزی برای شما نوشته ام و بجای شما دیگران خوانده اند . خوب بزودی این دین ادا خواهد شد . اما راستی اگر ترس از خفقان گرفتن مجبورم نکرده بود که برای دیگران بخوانمش باز هم نمیفرستادمش . چون واقعاً نمی خواهم شما را برنجانم . ومهمتر از آن حیفم می‌آید که وقت شما را بگیرم یا فکرتان را حتی در مدت قرائت ۶ ــ ۷ صفحه متوجه این خراب شده ای بکنم که شما ظاهراً یا موقةً بطاق نسیانش سپرده اید یا شاید بخاطر نجاتش بجستجوی قبسی بکوه طور قرن‌بیستم صعود کرده اید و اگر سفر موسی باهمه ید و بیضایش چهل روز طـول‌کشید شماکه صبر ایوب دارید به چهل سال‌هم اکتفا نمیکنید ـ فارغ از اینکه حالا دیگر گوسالهٔ سامری در پوست شیر رفته است و دارد بجای اشرفی ریختن خون می ریزد .

موفق باشید . کوچك شما

آقای جمال زاده

اخیراً قلم رنجه فرموده بودید و در بارهٔ « مدیر مدرسهٔ » این فقیر ـ که در واقع چیزی جز مشتی در تاریکی نبود ــ در آخرین شمارهٔ راهنمای‌کتاب (سال‌اول ۱۳۳۷ ــ صفحات ۱۶۷ تا ۱۷۸) مطالبی نعت آمیز منتشرکرده بودید . از اینکه آن جزوهٔ بسیار مختصر سرکار را به چنین زحمتی واداشته است بسیار عذر می‌خواهم.

پیداست‌که در سن وسال شما نشستن و ده یازده صفحه درباره آدمی ناشنا س نوشتن‌که نه کاره ایست و نه اگر نانی باو قرض بدهی روزی روزگاری پس می توان گرفت کار ساده ای نیست . فداکاری می خواهد و همت وقصد قربت و دست آخردور.

اندیشی . و شما بهتر از این فقیر می‌دانید که همین همتها و قصد های‌خالی ازاغراض است‌که کسی را بچیزی یا به‌کاری دلبسته می‌کندو دست‌کم در تاریکی ذهن آدم بد-بینی فتیلهٔ میرنده ای از خوشبینی‌گذرایی می افروزد . از این همه بسیار ممـنون اما راستش این است که چون آن همه به به‌گوئی را در خور خود ندیدم شك برم داشت و این بود که بذهنم گذشت شاید در این همه همت و قصد قربت و پرکاری ما-بازائی از دور اندیشی نهفته باشد . و تازه چه خوبست اگر این حدس صائب باشد چرا که بزرگترین رجحان يك عمر دراز این است‌که بدانی در پس این شکلکها صورتی نیز از حقیقت واقع نهفته است .گذشته از اینکه مگر قرار شده است‌تنها أمثال دشتی دور اندیش باشند و در فکر باقیات صا لحا ت ؟که بـردارند و مثلا در « نقشی از حافظ » توشه ای برای روز مبادایی ببندند که پای پیران قوم از میان برخاسته است و جوانها زبان در آورده اند و به هیچ تر وخشکی از آنچه در زیر دیگ این روزگار برای نسل آنها چنین آش دهانسوز زقّومی پخته است ابقانکنند جمالزاده هم‌که بخیال خود در این پخت وپز دستی نداشته است حق دارد عاقبت اندیش باشد . حق‌داردکه با همه بُعدِ مسافت بویِ نکبتیِ این سفره را در بیا بد و و آنوقت بدنبال این استشمام بر خیزد و همچون لقمه ای به مفلوکی‌که گمان برده است‌که دست پیزری لای پالان من هیچکاره ای بگذارد که مبادا فردا همین مفلوك نا شناس از سر قبر من یا پدرم بگذرد و بجای الرّحمن بر آن لگدی بکوبد باین طریق جوانهای نسلی‌که من فردی از آنم به آقای جمال زاده هم حق میدهند که این چنین عاقبت اندیش باشد . همچنانکه به دشتیها و حجازیها و تقی زاده ها هم حق میدهند که علاوه بر دور اندیشی ساده لوح و خام طمع هم باشند . چـون

تنها راهیست‌که برایشان باقی مانده .

با عث تأسف است‌که تا کنون فرصت زیارت سر کار دست نداده است . والبته میدانیدکه تقصیر این قصور از این فقیرنبوده است . چراکه من از وقتی چشم به این دنیاگشوده‌ام سرکاراگر بدتان نیاید ــ بخرج جیب همان معلمانی که در«مدیرمدرسه» دیدید در کنار دریاچهٔ « لمان » آب خنك میل میفرموده‌اید که نوشتان باد . چون حقش را داشته‌اید . درمیان هزاران عزیزبی جهت‌که شما بهتر می‌شناسید شان . . . بگذار یکی هم باشدکه بحق نان این مردم را حرام‌کند . وانگهی‌گمان نمیکنم شما نان این مردم را حرام کرده باشید . قلمها زده‌اید و قدمها برداشته اید . . آبـروئی بوده‌اید وهتك‌آبروئی نکرده‌اید ـ همیشه جای خودتان نشسته‌اید . . . نه دامنتان را بسیاست آلوده‌اید ، نه دردام حسد دوستان وهمکاران‌گرفتار شده‌اید ، نه از زندانها خبری داشته‌اید ونه از حرمانها . ودرنتیجه این بُردراهم داشته‌ایدکه نه ازآتش داغ آن بیست سال جرقه‌ای بدستتان پرید ونه ازلجن این . . . همیشه هم محترم بودید ونمایندهٔ این مردم بودید ومهمترازهمه‌ازنویسندگان پرفروش‌بودید. به همین صورتها بوده است‌که منِ نوعی تاکنون نتوانسته‌است به فیض زیارت سرکارنایل بشود . ومن ناچاربوده‌ام دلم را به آنچه منتشرمی‌کنید خوش کنم و دیدار تان را اگر نه بقیامت به روزگاری موکول کنم‌که سرتوی سرهاداشته باشم یا آنطورکه دستورداده‌بودید «ره چنان بروم که رهروان رفته اند » .که نفهمیدم غرضتان از این « رهروان » خودتان بودید یاآن دیگران‌که ذکرخیرشان‌گذشت وهمپالکیهایشان . . . اماآگرچه جسارت است اینرا هم از این فقیربیاد داشته باشیدکه اگر قراربودهمه درراهی قدم بگذارند که رهروان رفته‌اند شما الان باید روضه خوان باشید...ومن گوگل بان .

آقای جمال زاده خیلی حرفها برایتان دارم ، نکند سرتان را درد بیاورم ؟

وحالا به همین علتهاست که می‌خواهم غبن این همه سالهٔ خودم را از زیارت سرکار درین مختصر بیاورم بخصوص‌که با این مطالب لطف‌آمیز دربارهٔ « مدیرمدرسه » مرا ناراحت‌کرده‌اید . دست‌کم این هم فرصتی است برای درد دلی ، آخر اگر پیران قوم ازدرد دل جوانها بیخبرباشند این حفرهٔ میان نسلها تا به ابدهم پر نخواهد شد . وشما بخصوص بایدبدانیدکه براین یکی دونسل دراین مملکت چه‌میگذرد ، بدردتان می‌خورد ، دست‌کم سوژهٔ یك داستان‌که هستید !

هیچوقت نمی‌توانم فراموش‌کنم‌که سه چهار باردرکلاسهایم وقتی « دوستی خاله خرسه » شما را برای بچه مدرسه‌ایها می‌خوانده‌ام‌گریه‌ام‌گرفته‌است وبه‌همین مناسبت همیشه بخودم میگفته‌ام چرا آدمی‌که « یکی بودیکی نبود » را نوشته‌است برمیدارد ومثلا « صحرای محشر » رامی‌نویسد ؟که‌بیچاره بندهٔ خدا سالها پیش بصورت « رؤیای صادقانه » در هند چاپ‌کرد .

نمیدانم اطلاع دارید یا نه‌که خانهٔ پدری من در همان‌کوچه ای بودکه صحنهٔ « قلتشن دیوان » سرکاراست . وقتی این‌کتاب شما ازکاردرآمد ومحیط آنرا مأنوس یافتم رفتم از پدرم وبعد ازعمویم سراغ شما راگرفتم . پدرم چیزی نمیدانست چون سرش توی حساب آخرت بود وهست اما عمویم شما را میشناخت . نترسید، اوهم آدمی نیست‌که اهل این حرف و سخنها باشد یا چیزی ازشما بروزداده باشد که دانستنش چیزی از قدر و ارزش شما درچشم من بکاهد ، عموی من یك تاجربلور فروش است که تنها غم رقابت با اجناس پلاستیك برای هفت پشتش‌کافیست ، نمی‌خواهد دردسرتازه‌ای برای خودش بتراشد .

بهرصورت عَمومی‌گفت جوانیتان را با هم‌گذرانیده‌اید وتعجب می‌کردکه چطور ازچنان جوانی چنین نویسنده‌ای درآمده .کاری ندارم‌که اگرعموی منهم مثلاپسرسید جمال اصفهانی بود که در چنان خیمه شب بازی ای با تقی زاده ها هم مشرب می‌شد معلوم نبود حالا لوله هنگش کمتر از شما آب بگیرد و آنوقت برادر زادهٔ شما ، که لابد چیزی یاکسی درحد پدریا عموی من بودید ، حق داشت تعجب کند که چطور چنان‌جوان‌محجوبی‌چنین‌تخاله ای از آب درآمده‌است .درآنچه عمو از جوانی سرکار میگفت چیز خارق عادتی نبود یا علامت نبوغی ، آنچنانکه بعد ها برای بـزرگترها می‌تراشند ، ولی با این همه نمیدانم چرا من شباهتی‌میان جوانی خودم وآنچه عمو از جوانی شما گفته بود یافته بودم ، و راستش از شما چه پنهان که بتوارد همین اسم مرحوم پدرشما سالها دردل داشته‌ام‌که چیزی شبیه سیدجمال‌الدین اسدی‌آبادی بشوم وشایدجمعاً بهمین علتها بوده‌است‌که حالا چنین پخی شده‌ام یاهیچ پخی نشده‌ام .

غرضم ازهمهٔ این حرفها اینست که دورادورهمیشه سعی می‌کرده‌ام با شما باشم وشما را بشناسم .

شما با « یکی بود یکی نبود » تان مرا شیفته خود کردیـد ، با « درد دل میرزا حسینعلی » احساس کردم زنده اید ، چون در آن به جنك کس دیگری رفته بودیدکه میدیدید ازخودتان کاری تراست . با « قلتشن دیوان » از شما دلزده شدم ; چراکه بنرخ روزنان خورده بودید ، در « تیمارستان» دهنکجی به‌آن دیگری کرده بودیدکه وقتی خودکشی‌کرد شما هم فراموش نکردیدکه ازآنوردنیا درتقسیم میراث او با خانلریها وکمپانی شرکت‌کنید .

یادتان هست با انتشار آن نامه‌ها چه افتخاراتی فروختید ؟

می‌بخشید که به تلویح و اشاره قناعت میکنم و با « صحرای محشر » دلم از شما بهم خورد .

حیف ! و بعد دیگر هیچ . « هزاربیشه » آمد و هزارقلم اندازی و از سرسیری نوشتن و بعد برای بنگاه امریکائیها ترجمه کردن و بمناسبت حسابهای جاری که با نویسندهٔ « رستم در قرن بیستم » دارید قزعبلات « فونلون » را به اسم وحی مُنزل بخورد مردم دادن . و حالا دیگر حرفهای شما برای من کهنه شده‌است . درست شبیه نمایش های روحوضی .

نمیدانم هیچوقت گذارتان به محلهٔ جودها افتاده است ؟

آخر شما که مملکتتان را نمی‌شناسید ، دکانهائیست ردیف وجلوی درِ هرکدام صندوقچه‌ای گذاشته‌اند که رویش اسم فلان بنگاه شادی نوشته و توی آنها خـرت و خورتهائیست که بدرد هر نمایشی می‌خورد .

از رستم و سهراب گرفته تا « جمیله دختر خاقان چین » حاجی آقاها ، سیاها ، عروسها ، کلفتها ، عاشقها ، کلانترها همه آن تُو حاضر و آماده‌اند .

فقط باید پنجاه تومان بیعانه بدهی و شب فلان دعوتشان کنی . نیمساعت پیش از بحبوحهٔ مجلس درصندوق بازشد و همهٔ این کاراکترها (!) آماده‌اند .

درست مثل کاراکترهای کتابهای آخر شما . همه ورچروکیده ، همه لوس ، همه کهنه .

اما آن بیچاره ها دست کم اینرا بلدندکه فقط دریك شب عروسی درصندوقشان را باز کنند که هر سکینه سلطانی بهترین رقاص است و هر کَـل مَمجوادی بهترین بازیگر .

اما شما وقت و بیوقت در کیسهٔ مارگیریتان را بازمی‌کنید وبازهمان افسونها و همان شامورتی بازیها . یك‌آخوند ، یك‌کلانتر ، یك بچه مدرسه ، یك بازاری ، یك قدّاره بند ، وهمه بالگوی دوران جوانی عموی من . وحالا دیگر کارتان مدتیست که بنقد ادبی هم‌کشیده ، آنهم برای دلقکهای « افه مینه»(effeminé) ای مثل بار قاطر وبه آیه نازل‌کردنهای ادبی ــ به ترجمه‌هائی‌که دویست صفحه بیشتر نیست ، اما جوانها برمیدارند ودرصدصفحه غلطهایش را منتشرمی‌کنند !

نکند شمارا وحشت‌گرفته باشد ؟

وحشت این که بزودی روزی بیاید که خدای نکرده شما نباشید وهمهٔ این ناندانیها باشند و این جوانها واین قدرتها .

من اگرجای شما بودم بجای اینکه راه همچون رهروان بروم همان ده بیست سال پیش قلم راغلاف می‌کردم یا دست‌کم قدم رنجه می‌کردم وسرپیری هم شده بوطن برمی‌گشتم ویك دورهٔ‌کامل درسم رادوره می‌کردم . می‌بخشیدکه بزبان معلمها مینویسم عادت شغلیست ، لابد می‌دانیدکه بچه مدرسه ایها آخر هر سال درسهایشان را دوره می‌کنند . چه عیب داردکه سرکار هم یکبار بیائید و دو سه سالی از این آش حنظلی که همدوره ایهای شما و درظل حمایت تلویحی سکوت امثال شما برای ما ساخته‌اند بچشید ؟

باورکنیدکه دلم برای شما می‌سوزدکه چنین «آمبورژوازه » شده‌اید . درحضور شما جرأت نکردم این تعبیر فرنگی راترجمه کنم . شما پرکارید ، جزوآن دسته ای نیستید و نبوده‌ایدکه با اولین کارشان خفقان می‌گیرند ، چراکه نه تریاکی بوده‌اید و نه مرفینی و همیشه هم آرامش خودتان را داشته اید . اما پیداست که نان مظلمه

ذهنتان راکورکرده‌است .

لابد یادتان نرفته است‌که نان مظلمه یعنی چه ؟ . . .

ذهن شما راهم همین نان مظلمه‌کورکرده است‌که سرپیری سرسیری می‌نویسید

چرا جل وپلاستان را جمع نمیکنید ونمی‌آئید ؟

می‌ترسید قبای صدارتی به تنتان بدوزند ؟

نترسید ، حالا دیگرزمانه برگشته‌است و برای شما تره هم خورد نمی‌کنند . چراکه خانلریها ویارشاطرها فراوانند .

می‌ترسید بیائیدومجبور بشویدمثل تقی‌زاده‌بروید پشت‌تریبون‌مجلس‌شا نزدهم‌وعذر بدترازگناه (المأمور معذور) را ازدهنتان یا ازقلمتان بیرون بکشند ؟ . . .

تنهاگناه شما درچشم نسل جوان این است‌که ازمقابل این صف‌گرگهای‌گرسنه گریخته‌اید ومیدان را برایشان خالی‌گذاشته‌اید !

وتازه درمقابل چنین‌گناهی‌شما پس ازاین همه اقامت درفرنگستان باید فوائد روحی اعتراف رادریافته باشید . این است قضاوتی‌که نسل جدید دربارهٔ شما پیرهای استخواندار این مملکت می‌کنند ! پیر های استخواندار ! استخـوان های لای زخم !

بهرصورت من وقتی می‌بینم قلم شما بوی الرحمن‌گرفته است وناله‌تان در هر ورقه‌ای‌که صادرمی‌کنید ازین بلند است‌که ای وای درغیاب من فلان اتفاق افتاد و در زبان فارسی فلان تعبیرتازه متداول شده تأسف می‌خورم .

دنیا سالها پس از من وشما خواهد زیست و تازه ترین تأسف آنست که با این مجال تنگی‌که دارید بر میدارید ودربارهٔ کار بی حاصل « مدیرمدرسه » یازده صفحه

چیز مینویسید .

دربارهٔ این مشت درتاریکی-آخر بشماچه‌که «مدیرمدرسه» چیست ومال‌کیست وچگونه است ؟

شما کار خودتان را بکنید . من و شما هرکدام گوئی پیش پا داریم‌که باید به دروازه برسانیم ، درخور هیچیك از ما نیست که دربحبوحهٔ بازی بکار یکدیگرمچیز بگوئیم یا خرده بگیریم . تماشاگران‌آنجا نشسته‌اند ! ومن‌که نیمی ازعمرشما را هم ندارم هیاهوی تشویق وتهدیدشان را می‌شنوم .

چطورشما نمی‌شنوید ؟

وبازیچهٔ دست یارشاطر می‌شویدکه درسردارد وهمچون خانلری از روی دوش هدایت و دیگران . . . ؟

حیف نیست ؟

چرا نمی‌نشینید وبرای ما نمی‌نویسدکه چرا ازین ولایت‌گریختید ودیگرپشت سرتان را هم نگاه نکردید ؟

باورکنیدکه شاهکارتان خواهد شد . شایدآنچه من گریز می‌نامم در اصل‌گریز نبوده است وتسلیم بوده یا چیزی شبیه‌آن ؟

وشما چه مدارکی برای تبرئهٔ خود دردست دارید ؟

می‌بینیدکه نسل جوان حق دارد نسبت به شما بدبین باشد . و می‌بینیدکه من باهمهٔ‌ارادتی که‌به‌شمادارم‌نمی توانم دراین به‌به‌گوئیهای شما بوئی‌ازآنچه‌دراین محیط دوروبرمان را گرفته‌است نشنوم . بهرصورت واقعیت این است‌که شماگریخته‌اید وهر که مثل شما .

آنوقت میدانیدکه بجای شما چه‌کسانی چه‌ها می‌کنند ؟

خواجه نوری درمجالس بسیار « انتیم » می‌نشیندکه افکارملتی را رهبری‌کند . و حجازی و بیانی تاریخ برایش درست میکنند ، و تقی زاده زیر همهٔ اینها را صحه می‌گذارد .

وحال آنکه نویسندهٔ اصلی تاریخ آن دوره شمائید . چراکه اصیل ترین اسناد تاریخ هرملتی ادبیات است ، ما بقی جعل است .

چرا نشسته اید و دست روی دست گذاشته اید تا تاریخ معاصر وطنتان را جعل کنند و تحریف ؟

این شترقبل‌ازهمه درخانهٔ خود شماخواهد خوابید، وهمین شما مجبورخواهید شد برای اینکه نامی به نیکی درآن ازشما ببرند مجیزهمان بیانی را هم بگوئیدکه درسال ۲۵ ناظم دانشکده‌ادبیات بودوبی‌اشارهٔ من وامثال من‌آب نمیخوردکه شاگردی بودیم مثل همهٔ شاگردها

لابد میگوئید عجب مملکتی است آمده ایم ثواب‌کنیم‌کبابمان می‌کنند ! بیا و تقریظ ادبی بنویس ویك جوان نا شناس را مشهورکن و از این حرفها . . . غافل از اینکه آن قرتی بازیها بدرد همان فرنگستان می‌خورد . . .

اینجا من و امثال من اگر گهی میخوریم فقط برای این است‌که امر بخودمان مشتبه نشود . مقامات ادبی وکنکورها وجایزه‌ها ارزانی شما ودنیای فرنگی شده تان من می‌خواهم با انتشارچرندیاتی ازقبیل « مدیرمدرسه » احساس‌کنم‌که هنوزنمرده‌ام. هنوزخفقان نگرفته‌ام ، هنوزنگریخته‌ام ، هر خری می‌تواند جانشین معلمی مثل من بشود .

اماهیچ ثنا بنده‌ای نمی‌تواند بازای آنچه من در این میدان ویا این‌گوی کرده‌ام کاری بکند یادستوری بدهد. آنچه سرکاریك‌کارادبی پنداشته‌اید اصلاکارادبی نیست. کاری ادبیست، وراستش رابخواهیدکارزندگی ومرك است وبه همین دلیل بجان بسته است. آن صفحات لعنی‌است‌ابدی، تفیست بروی این روزگار...

من دارم از درد فریاد می‌کشم و شما ایراد نیشغولی میگیرید که چرا رعایت نمیکنند و با ششدانگش‌گوش ما را می‌خراشد؟

وتازه ایرادهاو نکته‌ها چیست؟

یك مقدار مجیز و تمجیدکه چون نمی‌خواهم مجدداً جولا نگهی بخود خواهی‌ام بدهم ذکرشان را اعاده نمی‌کنم. و بعد یك مقدار نکته های انشائی که چون از قلم شما بود ناچار روی سرگذاشتم و متشکرهم شدم اما می‌ترسم درآنجا مستمسکی بدست خواننده داده باشیدکه ترس شما را ناشی ازغریبه ماندن نسبت به زبان مادری ومحیط مملکت وارد بداند. اما برای این‌که سابقهٔ معرفتی میان ما باشد بدنیست بدانید که فقیرتان‌ازچهارمقاله‌گرفته تا تاریخ وصاف وازکلیله‌ودمنه‌گرفته تا«گفتارخوش یارقلی» هرکدام را دست‌کم ده باردرس داده‌است وحالا دیگر میداند چه می‌کند وزیرچه نثری را امضاء می‌کند و بعد هم دوسه نکتهٔ اخلاقی وپندآمیز و پیرانه بر قلم جاری ساخته بودیدکه محرك اصلی فقیردراین تصدیع خاطرکتبی شد.

نخست اینکه تعجب‌کرده بودیدکه «درچنین محیط خراب وفاسد ومتعفنی این یك نفر جناب مدیر ازکجا اینهمه حساس وبا وجدان ودرست وحساس بارآمده است» وچنین پنداشته بودیدکه جواب این امرادرآن وجیزه نداده بودم. بایدباستحضارتان برسانم که این فقیر افتخار این را دارد که دریك خاندان روحانی تربیت شده است.

وبعدهم شاید سرکار لاعن شعور قیاسِ بِنَفْس فرموده باشید چراکه مذعنیدکه « درمحیطی مانند محیط ما (آقا مدیر بنده) آنقدرها هم‌مشتری ندارد » آقای جمالزاده ـ اینست دلیل کتبی آنکه شما مملکت خودتان را نمیشناسید و باآنهمه روانشناسی که بایدخوانده باشیدهنوز نمیدانیدکه عکس‌العمل چنین فساد عظمائی چنان تقوای بی نام ونشانیست که من چون بارها در زندگی دیده‌ام در « مدیر مدرسه » سراغ داده‌ام.. و تازه همهٔ این حرف وسخنها برای چه ؟

من قصه‌ای نوشته‌ام ـ چیزی ساخته‌ام ودلم هم نمی‌خواسته‌است بالگوی « سرو ته یك‌کرباس » شما چیز بنویسم و عقلم هم قد نمی‌داده است یا پولش را نداشته ام‌که کتاب « کاندید » را بخرم و بخوانم که شما هم نخوانده‌اید و همان بدانستن اسمش قناعت‌کرده‌ایدکه بعنوان یك دهن پرکن درهرجائی بدردتان میخورد..

واصلامگرقصد داشته‌ام‌کتاب تربیتی بنویسم؟ که سرکارضمن آن تفاضلها مرا راهنمائی فرموده بودید ؟.

بی رو در واسی بگویم ـ نکند ترسیده بودیدکه مبادا ازقافله عقب بمانید؟

آقای جمالزاده بعقیدهٔ این فقیر رجحان دیگر یك عمردراز این است‌که بآدم سعهٔ صدر میدهد .

اصلا « مدیرمدرسه » من چه قابل قیاس با « سروته یك‌کرباس » شماست ؟

میبینیدکه‌بهتر آنست‌که هرکدام‌کارخودمان رابکنیم وکاری بکارهمدیگر نداشته باشیم ، شما نان مظلمه تان را بخورید وگدائی ازهرپدرسوخته‌ای را برای تهیهٔ‌کفش ولباس بچه‌های مردم جایز بدانید وازبوجودآمدن چنین عزت نفسهائی تعجب بکنیدو خیال‌کنیدکه آقا مدیرمن « پس از مدتی بیکاری و مقروض ماندن در اثرگرسنگی و

منتظر ارباز . . باهزاردوندگی والتماس و . . .کفش دستمال‌کردن شغل دیگری... »
برای خود دست وپا خواهدکرد و راهتان را هم مثل رهروان بروید وگمان‌کنیدکه
بمراد دل رسیده‌اید ـ ومن با آقا مدیرم و همهٔ آقا مدیرهای‌دیگر بریش‌این به‌مراد
رسیدنها می‌خندیم وگدائی رابرای مردمی‌که حقِّ حیاتشان پا مال شده حرام میدانیم
و چنین عزت نفسهائی را در خودمان حفظ میکنیم و چون میدانیم که احمقانه ترین
کارهای روزگار را داریم نه برای حفظش سر و دست میشکنیم و نه در از دست دادنش
تأسفی میخوریم‌که احتیاجی به‌کفش دستمال‌کردن داشته باشیم .

چرا ، اگر ما هم‌کارهای‌آبرومند ونان داری مثل . . . یا مأموریت چهل ساله
درفرنگ داشتیم حدس شما صائب بود .

چراکه شما بهترازاین فقیر میدانید که برای حفظ چنین مشاغل محترمی چه
کارها می‌شودکرد ـ یعنی بایدکرد . والسلام

ارادتمند جلال آل احمد

ژنو ۳۱ اکتبر ۱۹۵۹

دوست نادیدهٔ عزیزم امروز مکتوب مفصلی ازسرکار رسید وخوشوقتم ساخت .
درد دل مشروحی کرده‌اید و معلوم است خیلی دل سوخته هستید و گفتنی بسیار دارید
بله عموی شما محمودآقا را خیلی دوست می‌دارم ومکرر وقتی به طهران می‌آمدم در
گوشهٔهمان حجره درتیمچهٔ حاجب‌الدوله درخدمت‌ایشان درآن‌استکانهای انگشتانه‌ای
چای داغ خورده‌ام و اگرشما پسرآقای آقا سید احمد هستیدپدرشما را هم‌که نمیدانم
زنده هستند یا وفات‌کرده‌اند ، خوب بخاطر دارم .

عموی‌کوچك دیگری هم داشتید به‌اسم سیدتقی‌که تقـــــــــــریباً

هم سن بنده بود وپدربزرگ شما حاج سید محمد تقی طالقانی را (الان تعجب میکنم که چطور اسم آن مرحوم با اسم پسر کوچکش یکی بود یعنی هر دو تقی بوده اند و خیلی احتمال میدهم که اشتباهی برایم رخ داده است) هم بخوبی درخاطردارم که برای ادای نماز جماعت عصرها تنها به آن مسجد کوچکی که اطاق طاق داری بیش نبود و روبروی درآن درابتدای پاچنار دکان عطاری واقع بود براه میافتاد و ما میرفتیم سلام میکردیم و دستشان را می‌بوسیدیم .

پهلوی خانه پدری شما خانه سید عربی بود روضه خوان که اوهم پسرداشت و یکی ازپسرهایش با من ومحمودآقا دوست بود .

بله . صد ها یادگار از آن بازارچه وآن کوچه وآن مسجدکوچکی که روبروی خانه شما واقع بود برایم باقی مانده است ودرنوشته‌هایم آنها را مدام نوشخوارمیکنم وروبهمرفته زندهٔ ایام طفولیت خود هستم بعدها خیلی حوادث ووقایع دیده ام . اغلب فراموش شده‌است و درخاطر وضمیر اهمیتی برای آنها قائل نیستم اما طفولیتم صورت بهشتی را پیداکرده است که خرد ترین واقعه حکم یك افسانه جن وپری را برایم پیدا کرده‌است وباهمانها خوشم وگاهی برای تفریح خاطر وگذراندن وقت ونزدیك شدن به مرك وقتی آنها را بروی کاغذ می‌آورم و برای هموطنانم که مثل من زبان فارسی حرف می‌زنند میفرستم وابداً ادعائی ندارم که نویسنده باشم ویا وطن پرست نامی ویا نوع پرست مشهور ، و رویهمرفته دلم می‌خواهد قدرت وصداقت کافی داشته باشم و با حافظ خودمان بگویم :

از نام مگوئید مرا ننگ ز نام است

وز ننگ مپرسید مرا نام ز ننگ است

اماحق ندارم چنین لافی بزنم من حالاسی سال است‌که مقیم ژنوهستم (درست ۲۸ الی ۲۹ سال است) ازدست کاردولتی از برلن فرارکردم و در یك ادارهٔ فرنگی برای خودم کاری دست و پاکردم و حالا سه سال است‌که متقاعد (بازنشسته) هستم و چنانکه سرکارتصورکرده‌اید « مأموریت چهل ساله » درفرنگ نداشته ام و از دولت حقوقی نمی‌گرفتم و راستی راستی و حسابی زحمت میکشیدم و مزدی از فرنگی ها میگرفتم ونان می‌خوردم وکتابها هم برای من نان وآب نمیشود .

کتابخانهٔ معرفت باهزار خون دل برای هرجلد ۵ ریال بمن میدهد (حالا بنا شده یك تومان بدهد) وفرض‌کنیدکه هردوسال یك‌کتاب از من بچاپ برسد در دوسه هزارنسخه و دوسه هزارتومان بمن برسد (اگربرسد) آیاکفاف معیشت درفرنگستان را میدهد ؟

نوشته‌اید خوب است بایران بیایم .

میل و رغبتی ندارم . خواهید گفت پس وطنت را دوست نمیداری ، خائنی . شاید حق داشته باشید ، اصراری ندارم خلاف آن را ثابت کنم و شاید هم از عهده برنیایم .

ازکتاب « صحرای محشر » خوشتان نیامده است، خیلی ازهموطنان با شما هم عقیده‌اند .

خودم از آن بدم نمیآید ونوشتن آن برای من تفریح بزرگی بود وچند مطلب راکه دردل داشتم سعی‌کرده‌ام درآنجا بیان‌کنم اگر ازعهده برنیامده‌ام تقصیرمن‌است .

« رؤیای صادقه » را خوب میشناسم قسمتی از آن بلکه دو ثلث آن به قلم پدرخودم است و اولین باردرپطرزبوغ‌چاپ دستی شده است وبا آنکه درموقع تحریر

« صحرای محشر » درخاطر ندارم‌که آنرا خوانده بودم یا نه جای تعجب است‌که یك موضوع درپدر وپسر با فاصله زیادی (شاید متجاوزازنیم قرن) روئیده باشد . جوانان امروز ایران عموماً با مباحثی‌که بوی مذهب و دین میدهد زیاد رفیق نیستند و البته چنین‌کتابی مقبول خاطرآنها واقع نمی‌شود وایرادی هم به‌آنها نیست .

می‌بینم خیلی غضبناك هستید و وقتی نامهٔ شما را خواندم این جوانان انگلیسی امـروز در نظـرم مجسم شدند کـه در عالـم ادب و هنر بـه آنها اسم « غضبناك » (angry young men) داده‌اند و در حقیقت جوهر تمدن و انقلابهای معنوی هستند و یقین دارم وقتی این مطالب را برای من نوشتید صورتتان گل انداخته بوده است و درچشمانتان شراره غضب و عصبانیت شعله وربود است وازهمین راه دور ودراز از تماشای آن لذت بردم .

لابد سواد نامهٔ خودتان راکه با ماشین نوشته‌اید دارید . درعالم دوستی (یاهر اسمی میخواهید بآن بدهید) استدعا دارم آن را درجای مطمئن ومحکمی بگذارید که مفقود نشود و وقتی به سن پنجاه سالگی رسیدید بازیك باردیگرآنرا بخواهید . آنوقت من دیگرزنده نخواهم بود ولی از همان راه دور (چون خیلی احتمال میدهم که درهمین جاها مدفون بشوم) چنددقیقه‌ای برسم درد دل باز با من صحبت بدارید. من شما را اول نمی‌شناختم تاوقتی‌که آقای دکترهدایتی‌به ژنوتشریف‌آوردند وایشان بمن گفتند که شما پسرعموی دوبست بسیار عزیزمن آقا سید محمود هستید . آقا سید محمود را خیلی سلام برسانید. آدم نجیب ومحجوب ومعتدلی بود واورا خیلی دوست میدارم ومحترم میشمارم ویکی ازآرزوهای معدودم بازیك باردیدن اوست .

ادارهٔ « مجلهٔ راهنمای‌کتاب » عموماً کتابهائی برای من میفرستدکه اگر رغبت

وفرصتی داشته باشم چیزی درحق‌آنها بنویسم . تا بحال تنها برای دوکتاب (که یکی
را هم آنها نفرستاده بودند) چیزی نوشته‌ام که یکی از آنها « مدیر مدرسه » بود .
خوشم آمد وچیزی نوشتم شاید شما بتوانید فرض بفرمائیدکه ممکن است دردنیا یك
نفرایرانی هم پیدا شودکه اگرچیزی مینویسد زیاد محکوم وعبد وعبید بعضی اغراض
نباشد . خدا بخواهد من شباهت کمی به این یکنفر ایرانی داشته باشم (یا هزاران
ایرانی مجهول) .

امیدوارم روزگاربکام شما بگردد تا باز دماغی پیدا کنید و چیز های خوبی
بنویسید .

نوشته‌ایدکاغذتان راکه برایم فرستادیداول برای زنتان خوانده‌اید . پس معلوم
می‌شود زن با فهمی است به شما تبریك می‌گویم و امیدوارم هـر دو مرا و زنـم را
دوستان خود بدانید . باقی والسلام .

ارادتمند ـ جمال زاده

مآخذ کتاب

۱ ـ لغت نامهٔ دهخدا مجلدات مختلف

۲ ـ فرهنگ برهان قاطع

۳ ـ فرهنگ نفیسی

۴ ـ زبان و زبانشناسی ازدکتر خانلری

۵ ـ وزن شعرفارسی از » »

۶ ـ رسالهٔ املای فارسی منتشرشده ازطرف وزارت آموزش وپرورش

۷ ـ املای صحیح ازمحمدجواد شریعت

۸ ـ فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ خاور

۹ ـ المعجم شمس قیس چاپ مدرس رضوی

۱۰ ـ مجله یادگار

۱۱ ـ دستورزبان فارسی ازمحمد جواد شریعت

۱۲ ـ مجله راهنمای کتاب

۱۳ ـ تاریخ بیهقی چاپ وزارت فرهنگ

۱۴ ـ شلوارهای وصله دارازرسول پرویزی

۱۵ ـ یکی بود یکی نبود ازجمال زاده

۱۶ ـ نسیم ازمحمد حجازی

۱۷ ـ سه قطره خون ازصادق هدایت

۱۸ ـ اسیرخاك از فریدون تنکابنی

۱۹ ـ آئینه ازحجازی

۲۰ ـ هرمزدنامه ازابراهیم پورداود

۲۱ ـ ایران را ازیاد نبریم ازمحمدعلی‌اسلامی ندوشن

۲۲ ـ نوشته‌های پراکنده ازصادق هدایت

۲۳ ـ مجلهٔ اندیشه وهنر (مهرماه هزاروسیصدچهل وسه)



۸۵۰ تومان